



چشمهای سیاه بهار



مجموعه داستانهای قادر مرادی

چشمهای سیاه بهار

مجموعه داستانهای قادر مرادی

۱۳۹۳ خورشیدی

عنوان کتاب: چشمهای سیاه بهار

مجموعه داستانها

نویسنده: قادر مرادی

نقد و مقدمه: از محمدشاه فرهود

دیزاین پشتی کتاب: تورپیکی عزیز

نقاشی روی پشتی: کاری از ظاهر تورج

چاپ و صفحه بستی: انجمن فرهنگ افغانستان "انتشارات بامیان" - فرانسه

سال چاپ ۱۳۹۳

تعداد طبع ۱۰۰۰ جلد

محل چاپ: فرانسه

حق چاپ: محفوظ نویسنده میباشد.

اهداء به، مسموم کریمه
وعزیزانم نیشره، خسرو و بهرام

قادرمرادی
دلو ۱۳۹۲، هالند

در این مجموعه میخوانید:

۱.....	بوطیقای پاشان چشمهای سیاه بهار
۲۴.....	چشمهای سیاه بهار.....
۴۹.....	صدای برف.....
۵۹.....	دستهای گمشده.....
۶۵.....	رنگ نو، رنگ دیگر.....
۸۸.....	فانوسهای جنگل.....
۱۰۴.....	خندق پشت حمام.....
۱۱۴.....	گهواره یی در برف.....
۱۳۱.....	سه کم دو.....
۱۳۹.....	عکس سیاه و سپید.....
۱۵۰.....	شاخه های نبات در مه.....
۱۵۷.....	تیک تیک چیک.....
۱۷۶.....	خانه های خاکی.....
۱۸۷.....	فاخته های روی جاده.....
۱۹۹.....	گریه های درخت.....
۲۰۷.....	مهتابی درویرا نه.....
۲۲۸.....	حکایت آن سوی سنگهای مرمر.....
۲۵۴.....	زیر دیوار شیرچایی رنگ.....
۲۷۶.....	رهبر و یاور.....
۲۸۱.....	و آفتاب از کدام سو دمیده بود.....
۲۹۲.....	اولین و آخرین داستان.....
۲۹۷.....	گلهایی که مار میشدند.....
۳۰۶.....	خانه یی با یک درخت توت.....
۳۱۶.....	همسایه و باغ خوابهای من.....

بوطیقای پاشان چشمهای سیاه بهار

نقد و مقدمه

شهریارا!

برای آخرین بار آیا میتوانم قبل از اینکه به فرمان شما سرم زیر تیغ
برود، خواهرم دنیا زاد را ببینم ...
چون قصه بدین جا رسید، سپیده دمید و شهرزاد لب از قصه
فروست...

قادر مرادی راز و رمز قصه نویسی را خوب میداند. قصه برایش
سایه وهم و غصه است. از اینرو برای کابوس و سایه اش مینویسد.
سالهاست که در حوزه داستان کوتاه و رمان فعالیت ادبی دارد.
نویسنده ای است که در مجموعه چشمهای سیاه بهار، با شم شهودی،
وارد بازی های بکر زبانی گردیده است، درین قصه ها، سعی میکند تا
دریچه جدیدی را برای داستان نویسی کشورش باز کند. درک کرده
است که شهرزاد چگونه با قصه های خود، مرگ رابه تعویق میاندازد؟

شهرزاد

شهرزاد اولین اسطوره داستان سرایی است. قصه گویی و روایت
از سپیده دم لبخند او میتراود. شهرزاد قصه گو با گفتن قصه، مرگ را به
تعویق میاندازد، معنا و لذت را به داربست انتظار و تعلیق میآویزد. مرگی که
در زیر درخشش تیغ، هزارویک شب جرقه میزند، اما بانوی قصه گو به مدد
هر قصه، جلاد را یکبار بر تخت سکوت چارمیخ میکند. قصه از پیشانی شب
میگذرد. سپیده که میدمد، حنجره به پنجره تبدیل میگردد. قصه درغیبت
روشنی فقط برافق های تاریک میتابد. قصه گو مردن را بوسیله روایات
داستانی به زیستن تبدیل میکند. قصه یعنی آزادی و سکوت یعنی بربادی.

هر قصه در هزارویک شب، الگوی ایستادگی زن در برابر فروپاشی جلاد مذکراست. شهرزاد، شکلی از فرودینه نیست، بل الهه‌هاست که برای پاسداری از دوشیزگان عصر قیام کرده است. در هزار و یک شب قصه‌ها پایان ندارند، پایان هر قصه آغاز قصه دیگر است. قصه یعنی پایان نیافتن. بازی کردن با تعلیق و طنز، قطعه قطعه کردن داستان در درون داستان، چند روایتی کردن، کاربرد زبان اروتیک، زبانی کنایی و طنزآمیز، پاشاندن مرکز و سست کردن معنی و اقتدار، زمان پریشی ... تکنیک‌هایی است که از هزار و یک شب به داستان نویسی مدرن و پسامدرن به ارث مانده است. شهرزاد، بانوی مکالمه و قصه‌گویی است، بانویی که حجله آشوبی را به دشت‌های آزاد ابریشم تبدیل میکند ... هزار و یک شب، هزار و یک داستان. متنی اقتباس شده از مراکز گوناگون فرهنگی ... دون کیشوت در فرهنگ اسپانیا به اسطوره ملی تبدیل میشود و در اروپا به اسطوره طنز. اما این منظومه هزارویک شب نه عقل عرب را جنابندو نه چشم عجم را در چشمه بصیرت شست. از نیل تا سمرقند، از گنگا تا نیشاپور، از فرات تا کابل ... هزارویک شب متنی که در درون کنش‌های ظفرمند فاجعه، تابناک مانده است.

سافو

سافو اولین اسطوره شعری است، اسطوره‌ای که به تعبیر افلاطون ایزد بانوی دهم هنراست. سافو، اولین شاعره‌ای است که شعری از جنس ممنوعه سرود. شعرغنائی را از پرده بیرون ریخت. کاربرد زبان اروتیک را بر تارک دنیای مردسالار و المپ زده قرن هفتم قبل از میلاد حک کرد ... سافو شعرش را بیباکانه سرود هر چند در زمانه خود در زیر واژه‌هایی همچون روسپی و کافره گلپوش گردید. هومر، اساطیر یونان را بطرز مبهم صورتبندی کرد. آنچه در سینه‌های عامه پنهان بود، در متن و زبان نوشتار منظومه شد. تخیل و عقل بشر همیشه به رده بندی خلاقیت و دانایی ضرورت دارد. اگر هومر دست به قلم نمیبرد و این اسطوره‌های مبهم را با نبوغ منحصر به فرد خویش به متن تبدیل نمیکرد، خدایان و الهه‌گان المپی و حماسه‌های اساطیری یونان در زیر خاکستر تاریخ میشاریدند. منظومه

هومر، پیشامتنی شد برای نگارش حماسهٔ تئوگونای هزیود، نامها، رویدادها و روایت‌ها در نسب‌نامهٔ خدایان بوسیلهٔ هزیود در قرن هشتم پیش از میلاد، در قالب شعر حماسی و تعلیمی رده بندی گردید. ارسطو در درون ازدحام اندیشه‌ها و منظومه‌ها، به ضرورت نگارش بوطیقا، پی برد. ای که نشانی از شور افروختن با توست چون او به نرمی با من سخن بگو/ سافو باستانیها توانستند که تولیدات خلاقانهٔ ادبی را با ایجاد بوطیقا، رده بندی نمایند، ولی ما؟

خلاء

آزادی شالودهٔ نقد است. درد ما در حوزهٔ نقد ادبی درد تاریخی است. درد کاشتن و درو نکردن، درد داشتن و ندیدن. ادبیات داستانی داشتیم، اما ارسطویی نداشتیم که این قصه‌های منثور و داستان‌های منظوم را رده بندی کند و به بوطیقا تبدیل نماید. داستان‌های حماسی فردوسی، داستان‌های غنایی خمسهٔ گنجوی و قصه‌های طنزآمیز مولوی، داستان‌های منثور سمک عیار، دارابنامه... داشتیم، اما نقد ادبی نداشتیم، کسی ظهور نکرد که این همه نبوغ و خلاقیت را صورت‌بندی کند و برای داستان‌سرایان طرح بریزد و بوطیقا بنویسد. داستان‌های هزارویک شب، ادبیات داستانی غرب را در ربع آخر قرن بیستم تکان داد، فیلسوف، منتقد ادبی و رمان‌نویس با مطالعهٔ هزارویک شب، در حوزهٔ نظریه‌های فلسفی و ادبی به دریافت‌های تازه‌ای دست یافتند (به تعویق انداختن معنا، به تعلیق انداختن موضوع، ایجاد ابهام، قصه در درون قصه - بینامتن، داستان یعنی نبرد برای زیستن، پایان ناپذیری داستان...) ولی ما، رمانس‌های منظوم و منثور را به انتقاد چوندهٔ موشها سپرده و هزار و یک شب را به حفره‌های فراموشی بخشیده ایم.

نقد، نوعی از خلاقیت ادبی است. نقد، تلفیق خلاقانهٔ علم و هنر است. ترکیبی از خرد منطقی و عقل شهودی. متنی که به نقد تبدیل میشود،

بخودی خود متنی تأویل شکن و تفسیر برانداز است. منتقد، در حین خوانش متن، ساختار متن را میشکند، تکه تکه میکند، اماتوته ها را دور میاندازد، بل مفصل هر قطعه را با حفظ حرمت، از قطعه دیگر باز میکند. منتقد، مؤلف را سلاخی نمیکند، همانگونه که برای گل روی مؤلف مداحی نمیکند. منتقد، تذکره نویسنده را نمینویسد، بل نویسنده را از تذکره جدا میکند. منتقد، مفسر نیت و پیام نویسنده نیست، بلکه زیر پای نیت و پیام مؤلف را سست میکند. هرگونه سلطه و فتوا را متزلزل میسازد. ما در طول تاریخ، آنگونه که شعر، نهنگ دریای تخیل بوده است، در حوزه نقد ادبی حتا در سطح دریا و خزه شناور نبوده ایم. در ادبیات داستانی معاصر ما، جای نقد داستان مانند هر نقدی، جایگاه پر قوت و خلاقانه خود را نیافته است. داستان نویس، متن میآفریند و این متن هر قدر تابان و آفتابی باشد، اگر نقد نشود، متن نویسی دچار شبکوری و انجماد میماند. خلالی نقد داستان، باعث آن شده است که داستانسرا، کمتر به دریافت های تازه و تکنیک های تازه دست پیدا کند. اگر چیز تازه ای در تخیلش موج میزند، از ترس آن که جماعت عادی بر ضدش نشورد، سر تازگی و بدعت را خودش قطع میکند، نوآوری در کشور جنگزده، پدیده جافتاده و تابناک نیست، بل غلتیده و وحشتناک است. سانسور خودی آفتی است که در اعماق ترسآلود قصه نویس و منتقد میجوشد. حذف عادی زبان اروتیک، نادیده گرفتن روایت های مطروحه و ممنوعه، کمبود رجوع به طنز و کنایه، فقدان تلفیق در همه موارد... امکانات و ظرفیت هایی است که در درون نویسنده بطور ناخود آگاه سانسور میگردند. منتقد، میتواند کشف نماید که کدام داستان نویس چه چیزهایی را به داستان نویسی اضافه کرده است و یا اینکه چقدر توانسته است به دور از تقلید محض داستان بنویسد. برجسته کردن تازه گیهای داستان، سه کنج مثلث را فروزان میسازد. نویسنده / مخاطب / منتقد

داستان نویسی این خطه، به نقد تابنده و بردشار ضرورت دارد، نقدی که بتواند نقد ادبی را در دنیای متن، برای فرهنگ بومی صورتبندی کند. اگر یگان یگان جرقه های استثنایی را در حوزه نقد ادبی رد نکرده

باشیم، مابقی، بجای ابریشم، تذکره و طومار میریشیم، به جای دف طبل میکوبیم، طبلی که دف دف از این طرب پرده در دزر قرقی.

فراموش مان نشود که نقد ادبی، باز کردن مشت های متن است، نه باز کردن مشت نویسنده. بیاد داشته باشیم که برآمدگی ها و دامنه های متن، جُلجتا نیست که در آن مؤلف را در کاج نوشتارش صلیب زد. نقد، دقت در دور شدن از قضاوت های سطحی است. گریز از فتح و فتواست. نقد محکم گرفتن یخن نویسنده نیست، تفکیک بین مؤلف و متن است، حلول در متن است که جریان نقد را رده بندی میکند. تحلیل و تأویل داستان به خاطر صادر کردن احکام قطعی نیست، بل به منظور تولید کردن متن تابنده و فضای تازه است. فضای اکیسجنی و آزادبخش. فضایی که هم به درد نویسنده بخورد هم به درد خواننده و هم خود منتقد را برای پرش های آزادتر و منصفانه تر آماده سازد. اگر نقد بیمیرد، داستان ها نیز میمیرند. بسیاری از شهکار های مشهور قرن بیستم، نتیجه کارمایه های منتقدان است. داستان های اولیس و مسخ و بوف کور و صدسال تنهایی ... تا هنوز مورد نقد و بررسی قرار میگیرند. منتقد است که پیچیدگیهای داستان را کشف، مشهور و ماندنی میسازد. منتقد است که نوشته نویسنده را به طریق دیگر مینویسد.

در فرهنگ معافیت افغانی، حتماً توجه کرده اید زمانی که یک کسی که اصلاً نقد عملی را بلد نیست و زیکزاگ های نظریه نقد ادبی را خوب نخوانده است، قلم را مانند تیغ دوسره به دست میگیرد، با یک رُخ تیغ، چشمان داستان نویس را از کاسه سر بیرون میکشد و با رُخ دیگر، گردن و پای داستان را از تن جدا میکند. چنین منتقدی (دعوا جلب) در پله اول زور میزند تا جل و پوستک قصه نویس را از خانه متن بیرون بریزد و در پله دوم با نیت و قضاوت قبلاً ته نشین شده، داستان مؤلف را بند بند به شیوه قصابان مسلخ، سلاخی کند. نمیگویم که منتقدان مفلوج حق ندارند که چیزی بنویسند، بل میگویم که اندکی با استقلال رأی و منصفانه بنویسند. پرده را از روی تندیس داستان بر میدارند اما با تالوئی تبر.

فقدان نقد ادبی باعث آن شده است که در عصر نقد تألیف به نقد مؤلف سرگردانی بکشیم. نتوانیم بر نکات زبردست داستان توجه نماییم، مادامی که لایه ها و بازی های پیچیده داستان درک نشود، نقد به سوی نق زدن می‌رود. فضای کنایی و استعاری، هزل و جد، هجو و طنز، تناقض و تقابل، بازی های زبانی و سخنی، واقعیت موجود و واقعیت جادویی، ابژه و شبیه سازی واقعیت، عصر بیگانگی و عصر گسیختگی، زمان خطی و زمان چرخشی، عمق و ریزوم، دوره پارانوئید و شیذوفرن، یکدستی و تکه تکه گی، دیکتاتوری کلام و دموکراسی سخن، تمامیت بخشی و تزلزل، ساختار و ساختار شکنی، حضور و غیاب، ژانر بسته و بینامتن، فالوگوستریسم و چند ریختی، مدلول های ثابت و دال های پرشی، روایت و تکرار، قواعد و بحران، ادغام و اقتباس... چیزهایی هستند که خاصاً در قرن بیست و یکم برای نقد داستان دارای اهمیت بنیادین می‌باشند.

از اینروست که، نمیتوان هودج هر خزعبلاتی را بر شانه نقد عملی بار زد. اگر در جریان نوشتن با جنگ های زرگری و ستایش های عنعنوی، خداحافظی نکنیم، تندیس هر نقدی پس از تغییر هر وضعیت و هر رژیم، نه مانند پرومته، بل مثل کروئوس، نه فقط در چار برج پشیمانی، بل در چار کنج تا تاروس نیز، چارمیخ خواهد ماند.

مرادی

اگر راه داستان را ادامه بدهی، ذخایر دست ناخورده ای را در اختیار داری که تا حال کسی به آن روی نیاورده و چیزی نوشته نکرده است / استاد رسول جرئت

از داستان جهاد اکبر تا چشمهای سیاه بهار (از دهه دوم قرن بیست تا دهه دوم قرن بیست و یکم) صدها داستان کوتاه و بلند، ادبیات داستانی این خطه را پر میکنند. داستان به حیث یک ژانر ادبی مدرن در کشور ما در فضایی پدیدار گردید که میراث هزار ساله شعر در آن یکه تاز میدان بود. طی این صد سال، قصه نویسی در اشکال گوناگون به ظهور رسید. در کنار زبان جادویی شعر، کم کم زبان قصه نویسی ایجاد گردید. آبهای زبان داستانی در دریای زمان به حرکت افتید.

در داستان مدرن، قصه نویس در عملیه نوشتن به حیث دانای کل عمل میکند. مقصد نویسنده رسیدن به انسجام و یکدستی است، اقتدار و سیطره مؤلف در هر روایتی پیدا و پنهان است. منتقد نیز مانند قصه گو، بر شانه کسی شال قهرمانی میاندازد و برگردن کسی دستمال مسخ و مسخرگی. یکی را تا سرحد محو هجو میکند، یکی را تا سرحد تقدیس تجلیل. طی این صد سال، رمان ها و داستان های کوتاه، با در نظر داشت معیار و قواعد، با دغدغه نشان دادن و بازگویی، علیت و زمان ساعتی، شخصیت و واقعه، پدیدار گشته اند. در جهان متن، در فضای وطنی، داستان های متنوع تل انبار گشته است.

ساختار داستانهای رئالیستی و مدرنیستی افغانستان نشان میدهند که ما درین قصه ها با واقعیت هایی سروکار داریم که با یک نوع روایت، یک نوع نگرش و یک نوع نشان دادن، بازنمایی میشوند. برخی از داستانها به لحاظ تکنیک، چند لحنه و جادویی است و به لحاظ زبان، منکثر و چند بُعدی. عصر تنهایی و از خودبیگانگی ها را در وجود شخصیت ها توصیف میکنند. توجه به یکدستی، ستونی است که سقف داستانها را تابناک و مستحکم نگه میدارد. قصه نویس تلاش میکند تا در هر وضعیتی، از پراگندگی جلوگیری کند و در هر کوچه ای که دم میگیرد، قصدش این است که سرانجام به بالاحصار انسجام و زیبایی برسد. داستان مدرن در فضای استعاری نفس میکشد. قلم بر کاغذ میلغزد تا با کاویدن روح آدمها، ... نیت و دانایی و پیام مؤلف، در فضای متن، تابنده و پر درخشش بماند. داستان زبده مربوط به نیت و بزرگ شدن رگهای گردن نویسنده نیست، بل چگونه نوشتن و تازه نوشتن است که داستان را داستان می سازد.

مرادی به حیث رمان نویس و داستان کوتاه نویس، در ادبیات داستانی سرزمین پاشان، جای مشخصی را از خود کرده است. داستانهایش بخشی از فرهنگ ادبی افغانستان است. از آرامش اندخوی تا مزار، از آشویتس کابل تا پشاور، در هیچ شرایطی، لب از قصه و انگشت از قلم برنگرفته است. قریب به یک ونیم دهه است که در یمگان هالند، داستان میآفریند. مرادی با زبان و روایت آشناست. تخیل و ذهن پخته ای در نوشتار دارد. مردم و جهنم را میشناسد. قلعه محکومین را بلد است. زجر و

زمزمه را در حافظه دارد. مملو از سایه و صبر و کابوس است. در بیش از سه دهه تا هنوز دو رمان نوشته و بیش از هفتاد و پنج داستان کوتاه. این حجم نوشتاری نشان می‌دهد که نویسنده بلاانقطاع عاشق نوشتن و تولید متن بوده است.

شبی که باران میبارید (مجموعه ۱۱ داستان کوتاه، کابل ۱۳۶۹)
صدایی از خاکستر (مجموعه ۲۴ داستان کوتاه، پشاور ۱۳۷۴)
برگها دیگر نفس نمی کشند (رمان، کابل ۱۳۷۰)
رفته ها بر نمیگردند (مجموعه ۱۳ داستان کوتاه، پشاور ۱۳۷۶)
سرمه و خون (رمان، هالند، جدی ۱۳۷۹)
دختر شالی های سبز (مجموعه ۴ داستان بلند، پشاور ۱۳۸۷)
چشمهای سیاه بهار (مجموعه ۲۳ داستان، فرانسه ۲۰۱۴)
"سرمه و خون با ما، با من و پدرم آغاز میشود... در اینجا میخواهم یاد آور شوم که لحن داستان به مثابه ی یکی از ستونهای مرتبط با سبک در داستان با عناصر سبک (زبان، معنی و موسیقی) نیز ارتباط میگیرد. بناءً، لحن بدون پیوند با صداها و شخصیت ها نمیتواند، شکل بگیرد. پس اگر ما از ویرایی همین بحث ها از چپ به راست نقب بزنیم و لحن داستان "سرمه و خون" را در مقایسه با نوشته های دیگر مرادی مثلاً داستانهای کتاب "صدایی از خاکستر" مجموعه های داستانی "دختر شالی های سبز" و "شبی که باران میبارید" مورد بررسی قرار بدهیم، با آسانی گرافهای مشابهی را در محور های موازی سبک و لحن ترسیم میتوانیم. این یکدسته گی ها در همین چند مجموعه ی داستانی، داستانهای "مرادی" را بدون نام و امضای او، برای بسیار از خوانندگان در افغانستان و ایران قابل شناخت میسازد" تحلیل گرافیکی داستان سرمه و خون با قاعده عناصر داستانی / زینت نور

چشمهای سیاه بهار

این مجموعه، شامل بیست و سه داستان است. این کتاب قطور با داستان چشمهای سیاه بهار، در فضای بالنسبه شیزوفرن آغاز میگردد. وبا داستان "همسایه و باغ خواب های من" در فضای مبهم پایان میابد. من درین نقد، قصد ندارم که تمامی داستانهای این کتاب را مورد دقت، تحلیل

و تأویل قرار بدهم. چون میدانم که هر داستان این مجموعه، دارای تفاوت ها و امتیازاتی است که به صورت جدا جدا مورد بررسی قرار بگیرند. خوانش هر قصه نقد جداگانه ای را طلب میکند. بنابراین من تلاش میکنم که درین نوشتار، داستان "چشمهای سیاه بهار" را نقد و بررسی نمایم و دو قطعه کوچک بر دو داستان دیگر نیز بنویسم.

چشمهای سیاه بهار، قطعه ای از یک رمان است. اگر سکوت، ابهام و تعویق را از درون داستان برداریم، و به جای آن واژه ها و روایات را بگذاریم، داستان به رمان قطوری تبدیل میشود. چشمهای سیاه بهار، داستانی است که من یکپارچه را منفجر میسازد. داستانی که از همان سطر های آغازین خود، واقعیت موجود را در ادغام با واقعیت غیر ممکن، آشفته میسازد. تثلیث زمانی را در برابر هر چشمی (منجمله چشم نویسنده) برهم میزند و خواننده را در میان بن بست های سطور میخکوب میکند. داستان، برخلاف عرف، از آخر شروع میشود نه از اول.

داستان، مکالمه با کابوس و معامله با کارتوس است. سرنوشت معلمی است که بعد از مردن درباره چگونگی مردن خود روایت میکند. راوی میداند که لذت مردن یگانه راه تحمل زیستن است. دهن جسد باز است، مرده تلاش میکند تا لحظات بسته شدن دهنش در مورد تنهایی ها و بیچارگی های خود چیزهایی پراکنده و پریشان بگوید... معلم، درین سفر جادویی کتابهای الماری اش را ورق ورق در سطل کثافت میریزد... معلم، روشنفکر بر بادرفته ای است که یک بار به حیث جسم میمیرد و صدار به حیث روح و اندیشه. داستان، با پراگرافی شروع می شود که هر خواننده ای آن را دوبار میخواند تا مگر چشمانش دچار سو دید نشده باشد. با خوانش دوم، گمان میکنی که مرز بین ابژه و سوژه فرو ریخته است. گمان میکنی که سطور در زیر ساطور نشسته اند.

مقتول درباره قتل خود تحقیق میکند. در درون اشباح، داستانی به سبک روایات مبهم و پریشان، اتفاق میافتد. داستان چشمهای سیاه بهار، مرده ای است که درباره زنده شرح میدهد. درین داستان برخلاف رمان رئالیستی، مرز بین محاکات و واقعیت ویران گردیده است. این داستان،

شکلی از یک رمان است. رمانی که زمان را منقبض کرده است و مکان را در مکانی ترین شکلش از مکانیت انداخته است. نویسنده در گزینش اسامی و انتخاب حوادث شم شهودی اش را به کار برده است. از توصیف بیهوده امتناع کرده است. سپیدی ها و سکوت هایی که متعلق به دریافت خواننده است، اگر به متن اضافه شود قصه طولانی تر از فرمی است که مقتول در زیر هستی شناسی قرار میدهد.

"من خودم را مؤظف ساخته ام تا موضوع قتل خودم را خودم بررسی کنم و بدانم که قاتل من کی بوده است. وقتی در این دنیای زندگان، قانون به قتل میرسد، مقتولان خودشان باید در پی عاملان قتل شان بگردند. من سعی میکنم تا به یاد بیاورم که چگونه کشته شدم"

پراگراف اول، ص ۱

چشمهای سیاه بهار، با تکه تکه شدن شخصیت و روایت و زمان، روح چندپاره زندگی را پاره پاره میکاود و میبلعد. مقتول درباره قتل خویش هذیان میگوید. جسد درباره زندگی که خود نوعی از جسد دیگر است، روایت های کابوسی سر میدهد. هر روایت، دو نوک یک خلا و یک فقدان است. فقدانی که آگاهی های درون کتابها را بلعیده است. هر روایت، دو قطب یک گسیختگی است. گودالی که حتا با مردن نیز پُر نمیگردد. درین داستان مردن پایان تراژدی نیست، بلکه آغاز یک تکانه مدفون است. در سرزمین مردگان، رویدادها فراموش نمیشوند. این زنده ها هستند که مانند توتّه های عقل، تن به اغماض و اغماض میدهند. درین داستان، روشنفکر، جسدی است که علت قتل خود را شبیه سازی میکند. روشنفکر، معلمی است که از کتاب و میراث های فرهنگی گریزان است. مقتول، معلم، قصه گو، راوی ... نامهای بی هویتی هستند که انسان گسیخته و پاشان را برای کی؟ شاید برای خود معرفی میکنند. راوی، حس لحظه را به طرز بریده و پر آشوب روایت میکند، روایتی که هیچگاه تکمیل نمیگردد. شاید بیاد داشته باشیم که اورفئوس (شاعر و آواز خوان و چنگ نواز اساطیری یونان) تکه تکه شد، با آنکه سرش از تن جدا شده بود، اما سر بریده اش لبخند میزد و آواز میخواند... هر رمانی در هر زمانی تلاش میکند تا حس تازه ای خلق کند. زبان تازه ای بیافریند. آنچه در رمان ریالیستی به

تولید لذت و زیبایی و حقیقت و فضیلت منتهی می‌شد، در رمان ریالیسم جادویی جای خود را به تکنیک‌ها و بازی‌هایی بخشید که منجر به رده بندی جدیدی از زیبایی و حقیقت شد. امروزه نیز داستان به حیث یک متن، تلفیقی از همه امکانات و ظرفیت‌های قبلی است. ادغام شگرد‌ها و تکنیک‌هاست. ترکیبی از سبک‌ها و ژانرهاست. چرا نویسنده چشمهای سیاه بهار، داستانش را اینگونه سامان داده است؟ چرا از زبان مقتول روایت میکند؟ چرا شخصیت‌های داستان در زمان ساعتی و مکان عاداتی مستقر نیستند؟ چرا همه چیز مبهم و مستتر است؟ شاید برای آنکه میخواهد حس تازه‌ای خلق کند. زیبایی و واقعیت را به گونه متفاوت ببیند. چرخه روایت را به طرز دیگر بچرخاند. راوی داستان (مقتول) آدمی است سرگردان، گسیخته و سودایی، با تناقضات فکری در گودال دلهره نشسته است، هر لحظه برای خود قبری تازه حفر میکند. واژه‌ها برایش بیهوده می‌شوند. هر جمله یک تابوت کوچک است. در افق مرگ ایستاده است، حنجره اش دهلیز تاریکی است باز شده به سوی مرگ. وحشت زیستن را برای مردن تحمل میکند. هر واقعه، فاجعه است. اشیا همگی مددش و ترسناکند "اشیاء به نظرم وحشتناک جلوه کردند. از نگاه کردن به آنها میترسیدم و حس میکردم از آنها وهم و اضطراب مبهمی در فضای خانه پخش میشوند" گفتار به باغ وحش گفتار تبدیل میشود. راوی، موجودی میشود معادل هیچ. هیچی که برای هیچی خود به دنبال تناقض‌ها سرگردان است. سطرها کوچه‌هایی هستند که به دالان تاریک صفحه در صفحه منتهی میشوند. فضا پراز خشونت و دروغ و تباهی است. راوی تن خود را مقتول میسازد تا قتل ایده‌ها را به نمایش بگذارد.

"... قادر مرادی اما خود قادر مرادی است، نویسنده ای است سزاوار احترام. قادر مرادی نه دنباله رو است و نه مقلد... پرتلاش است، گوشه‌گیر و فروتن" / استاد واصف باختری / تلویزیون نور

تثلیث خطی

زمان خطی در حوزه داستان نویسی عادتاً نوعی از تثلیث اقدس بوده است. اما این تثلیث (گذشته - حال - آینده) در چشمهای سیاه بهار

میشکند. زمان فرم سستی و ساعتی را از دست میدهد. بی زمانی وعدم ارتباط در فضا شناور است. گذشته در درون حال مستی میکند. زمان در پراگراف نخستین و در قطعات پراکنده به شکل چرخشی پدیدار میگردد. تکنیک فلش بک، جریان سیال ذهن و برهم خوردگی زمان قبلاً نیز در داستان های دنیا اتفاق افتیده است، اما زمان در چشمهای سیاه بهار با فروپاشی تثلیث خطی آغاز میگردد، این ترفند، عقل و ذوق خواننده را دچار بهت و حیرت میسازد. وقتی جسد به سخن میآید، صرف نظر از این که خواننده متوجه زمان باشد یا نباشد، شیوه روایت، به طرز غافلگیرانه ای عادت را میشکند. خاصاً عادت افغانی که در خوی مینشیند و تا دم مرگ بیرون نمیشود. زمان، سیستم عصبی ساختار داستان است. در داستان های کلاسیک و مدرن، شخصیت و حادثه در درون زمان های ساعتی به ساختار میرسند و این زمان همواره به شکل خطی و نورمال اتفاق میافتد. کنش ها و شاخصه های عاطفی و سنی، از گذشته به سوی حال رشد میابند. شروع - میانه - ختم، در کنار آدمها و حوادث به طرز ساعتی و لحظه به لحظه پیش میروند. در چشمهای سیاه بهار، زمان سرچپه شده است. ساعت در بالای سر جسد میایستد. راوی، حوادث و شخصیت ها را در یک طرح حساب شده، صورتبندی نمیکند تا معلول مرگ را مسجل نماید. روایت نمیکند که سرانجام بعد از آزمایش ترس و تنهایی به قتل برسد و با صدای گلوله، آری صدای مبهم گلوله، نقطه ای باشد بر آخرین جمله. زمان در داستان چشمهای سیاه بهار، زمان شناخته شده، سستی و ساعتی نیست.

مکان نیز در داستان چشمهای سیاه بهار خاصیت مادی ندارد. مکان در ذهن راوی فرو میپاشد. خالی از بعد میگردد. مکان در داستان های گذشته نویسنده، اکثراً با معیارات واقعگرایی صورتبندی میشد. در سبک دیروزی، مکان از طریق ابعاد و نام معرفی و تشریح میگردد. اما اینک مکان نه حاوی نام است و نه دارای سقف و دیوار.

"چندین بار تهکاوی را جسته بودم، اما چیزی به نام تهکاوی نیافته بودم. به خیالم میشد که این آهنگ در ته این خانه بزرگ و قشنگ دفن شده است و من گاهگاهی صدای روح این آهنگ دفن شده و شعر دفن

شده و غزلخوان و نوازندگان دفن شده و یا زنده به گور این آهنگ غم انگیز را میشنوم "

تکه تکه کردن کتاب

راوی قصه گوی انزوا، ترس، گسستگی و تنهایی است. ورطه هولناکی را بین قتل، شک و آگاهی ترسیم میکند. مقتول از ماموریت زیستن استعفا داده است. منزوی و گوش به زنگ ابهامات و حفره هاست. جنازه دهن باز کرده است تا راز واقعیتش نه معرفت شناسی بل، هستی شناسی شود. راوی، ماموریتش پاره کردن کتاب هاست. قابل تذکر است که راوی دارای دو شخصیت است. شخصیت در درون شخصیت، شخصیتی که " با عطش خاص و علاقمندی مفرط، شروع می‌کردم به خواندن کتاب " و شخصیتی که " در خودم عطشی را برای ورق ورق کردن کتاب حس می‌کردم، علاقه جنون آمیز و شدیدی مرا سوی این کار میکشاند. " در شخصیت راوی دو حالت متضاد موج میزند، شیفتگی به کتاب و نفرت از کتاب. دو پاره گی، جریانی است که گسیختگی شخصیت راوی را در روایات متفاوت نشان میدهد. یکی از تازگی های داستان چشمهای سیاه بهار در همین تناقض گویی ها و گسیختگی هاست.

یک پارچگی بوطیقای داستان مدرن است. یکدستی در روایت، در حادثه و شخصیت، یکدستی در نشان دادن و بازگویی، یکدستی در بازی های زبانی و لحنی، یکپارچگی در زمان و مکان ابزارهایی هستند که در داستان های قبلی مرادی نیز به وفور استفاده شده است. اما در چشمهای سیاه بهار، شکستن یکپارچگی ها را تماشا میکنیم. بوطیقای یکدست به بوطیقای ناپیوست تبدیل میگردد. شاید نویسنده به این حس و دریافت شهودی رسیده باشد که عصر ما عصر گسیختگی هاست، ما از عصر انسجام و عصر بیگانگی در ادبیات داستانی عبور کرده ایم. رئالیسم جادویی امریکای لاتین (بورخس، مارکز...) تلاشهای مقدماتی به خاطر ترویج روایت های متکثر و برهم خوردگی و بحران واقعیت بوده است....

" ملکیداس را دیدند که جوان و شاداب شده بود. بر چهره اش اثری از چین و چروک دیده نمیشد و دندان هایش تازه و درخشان بود...

ملکیادس دندان های خود را از دهن برداشت و چند لحظه به همه نشان داد و در یک لحظه تبدیل به مرد فرتوت سالهای گذشته شد و سپس وقتی بار دیگر دندانها را به دهان گذاشت، با اطمینان خاطر از جوانی باز یافته اش دوباره لبخند زد"

گارسیا مارکز / صدسال تنهایی، ص ۱۶

عصر پاره پاره شدگی عصر بوطیقای پاشان درقصه های پسامدرن است. درین عصر جای من یکپارچه و از خود بیگانه را، من گسیخته و چندپارچه میگیرد. زیبایی، اخلاقیات، حقیقت، واقعیت، جادو ... به طرز دیگر از دالان به میدان می آیند.

در چشمهای سیاه بهار، من راوی من یکپارچه و از خود بیگانه نیست، بلکه من گسیخته و چند پاره است. این من به تعبیر لاکان (واقعی، تخیلی و نمادین) خود را در اشکال و روایات متفاوت بیان میکند. تناقض و تقابل بین جسد و سخن زدن، کتابدوستی و کتاب سوزی، هستی و نیستی... باور به دو پارگی را نمادین میسازد. هستی و نیستی در خانه زبان ملاقات میکنند.

وقتی راوی میگوییم، واژه مقتول را همیشه در ذهن داشته باشیم. چون این جسد است که درباره شخصیت های مبهم و حوادث معیوب سخن میگوید. راوی به خاطری در اتاق مجلل نشسته است که کتاب های الماری را نابود کند. لحظه های خوش و سکرآور راوی، پاره پاره کردن اوراق کتاب هاست. آیا این پاشاندن اوراق که دغدغه بنیادین راوی است، نوعی از اوراقگری دریدایی است؟ یا نوعی از نهیلیزم افغانی؟ هرچه باشد خواننده در حین خوانش با عملیه توتنه توتنه کردن مواجه مییابد. انسان توتنه توتنه همه چیز را تکه تکه میبندد. راوی در خود و برای خود زمزمه میکند.

"بی اختیار به ورق ورق کردن کتاب شروع می کردم. با حالت آرام، سکرآور و خاطرجمعی، با لذت سرشار از فرحت و مستی و حتا شهوانی، ورقهای کتاب را میکندم و روی اتاق میافگندم. چنان با آرامش، لذت و آهستگی این کار را انجام میدادم که گویی دلم نمیخواست به زودی تمام شود"

معرفت و هستی رویاروی میشوند. راوی تلاش میکند که آخرین میراث را نیز پاره پاره کند و در سطل کثافات بیندازد و میاندازد. مقتول معلمی است که تحفه و میراث معلمش را نیز پاره پاره میکند... پاره کردن کتاب استعاره مبارزه با عقل و معرفت نیست، بل کنایه مستتری است که ایستادن در برابر زیگزاک های متناقض و وحشتناک عقل را نشان میدهد، عقلی که با دیکتاتوری های سرخ و سبز و سیاهش، روح و جسم آدمها را توتو توتو کرده است. عقلی که در چهره منور، روشنی و روشنگری را بدنام میکند. حوادث را در تجربه وطنی صیقل میزند.

"روزگار تازه، وحشتناکتر از همیشه ها از راه رسیده است و دشتها، خواب سرخرنگ گورستانهای دسته جمعی آدمها و کتابها را میبینند... به یاد گپهای معلم میافتادم که رفت و دیگر برنگشت. همانند هزاران دیگر که برده شدند، ولی برگشته نشدند... حالا سالهای بسیاری سپری شده اند، دیگر امیدی برای برگشتنش نیست. او هم در شمار همانهایی رفت که زنده و مرده شان معلوم نشد و شاید در یکی از همین گورهای دسته جمعی که پیدا شدند و در میان استخوانهای به دست آمده از این زنده به گور شده های دیکتاتوران سرخرنگ استخوانهای او نیز بود "

معلم، از حسی گپ میزند که در گور منفرد و گور جمعی پنهان است. درین داستان همه چیز با لبهای باز از کنار محاکات میگذرند. اما گرایش به تکه تکه سازی در همه جا اتفاق نمیافتد. اگر به طور کل، روی دغدغه عدم انسجام و عدم یکپارچگی درنگ کنیم، لااقل من، به این دریافت نزدیکتر می شوم که در ارگانیزم پاشان چشمهای سیاه بهار، برخی فقدان ها و ترسهای نوشتاری موجود است. پاشیدگی و توتو توتو شدگی، که ستون بنیادین داستان است (این عملیه را مد نظر بگیرید در جسد، کابوس، زمان و کتاب...) گهگاهی خود را به سوی رئالیسم و یک پارچگی مدرنیستی میکشاند و در آن جا ها زبان از بازی های متفاوت عقب نشینی میکند، روایت از تکثر و پیام از انتشار ریزومی میماند. ولی داستان در کلیت خود، قطعه قطعه و پاشان است. به سوی سپیده دم ناشناخته ای جاریست. تعهد ریالیستی و تعهد روشنفکرانه در درون نشانه ها و روایت مستتر میماند.

تکه تکه کردن کتاب ادامه دارد. راوی گمان میکند که مرگ خودش نیز مانند هزاران مرگ دیگر ناشی از بی بندوباری اوضاع، دیکتاتوری، حقارت و فقر نابسامان است. میپندارد که سه نوع گور و سه نوع جنایت درین کتابها پنهان است. پولیگون هایی که سرخ اندیشان ایجاد کرده اند، قبر هایی که سبزینه پوشان آفریده اند و گورهایی که سیه دلان به وجود آورده اند. راوی که خود قربانی است، حس میکند که با نابود کردن هر صفحه کتاب یک دیکتاتور را نابود کرده است. کتاب هایی که بوسیله داستان مقبول تکه تکه میشوند، شامل کتاب های هر سه دوران است. نابود کردن کتاب به امید نابودی دیکتاتور، زیباترین شکل تناقض و هجو پرشور کنایی است.

"هر بار که کتابی را ورق ورق میکردم و میبردم بیرون و میان سطل کثافات میانداختم، به خیالم میامد که کار بزرگی را انجام داده ام... یک حاکم دیکتاتور را که مردم سرزمینی را سالها قربانی میکرد و زنده به گور و گورستانهای دسته جمعی سرخ و سبز و سیاه میساخت، از قدرت برانداخته ام و از صحنه زندگی محو کرده ام."

این گونه روایات، نوعی از ایستادگی در برابر بیداد است، قیام کابوسی. عصیان در مقابل عقلانیت است، عقلانیتی که زیر نام سوسیالیسم، اسلام سیاسی و امارت سنتی، به حفر گورستان های دسته جمعی منتهی گردیده است. مگر این وقایع، به دلیل تأیید خود و حذف دیگران، اتفاق افتیده است؟ هر نوع بربریت در فکر، تقلید از کلیشه و قطعیت در نظر و عمل به سوی آشوبتس و پولیگون و دشت های چمتله میرود. نابود کردن کتابها در داستان چشمهای سیاه بهار، شورش علیه عقل و نتایج عقل، در وضعیت وطنی است. میتوان گفت که نویسنده، با این رویکرد زبانی، تجربه جدیدی را در داستان انتقال داده است.

تعلیق اندازی

کتاب ها دانه دانه چیر میشوند، اما بی آنکه نامی و مؤلفی داشته باشند، موضوع کتاب ها تا آخر مبهم و مدفون میماند، خواننده هوس میکند تا بفهمد کتابی که پاره میشود داستان ملانصرالدین است یا صد سال تنهایی

گابریل گارسیا مازکز. آخرین کتاب که زیباترین کتاب آلماری است، بدون نام و نشان به کنج سطل می‌نشیند، راوی اول یعنی مقتول، نام ندارد، نشان ندارد، تن و روحش در ابهام است... نوروز و بهار و بقال قسمی در داستان حلول میکنند، مثل شخصیت‌های بی‌شاخصه و کابوسی.

به تعلیق اندازی روایت، نامها و موضوعات، زمان و مکان، حوادث، ایده‌ها و تصورات ... تعویق‌هایی هستند که در کنار میتافزیک مستور، حضور می‌یابند. تعلیق اندازی در داستان چشمهای سیاه بهار با گره اندازی تفاوت دارد. در داستان‌های مدرن، گره برای آن انداخته میشود تا در پیاله حادثه‌ها معنی ریختانده شود و خواننده در پایان داستان از باز شدن معما لذت ببرد. مثل گره اندازی در داستان کوتاه گردنبند از گی دو موپاسان.

در داستان امروزی و زیباشناسی معاصر، برعکس ترفند‌های کلاسیک و مدرن، تعلیق و غیاب، حس و دریافت تازه‌ای در سویه‌های استتیک و نقد اند. ابهام و به تعویق انداختن، سست کردن پایه‌های سلطه و قطعیت است. تولید معانی تازه در ذهن خواننده است. نوعی از مرگ مؤلف و فعال کردن مخاطب است. پیچیدگی، لرزاندن خواننده است. صدای غزلخوان، همیشه به گوش راوی میرسد، اما اهمیت این صدا در گنگ بودن آنست. در بی‌زمانی و بی‌مکانی آنست. گنگ سازی و تاریک سازی صدا و معانی شعر، شکلی از تکنیک تعلیق اندازی است. شهرزاد با هر قصه اش چیزی را به تعویق می‌اندازد. راوی چشمهای سیاه بهار نیز با نابود کردن هر کتاب چیزی را به تعویق می‌اندازد. غزلی را که از گورگاه منزل میشنود نامفهوم است. آنچه را که خود زمزمه میکند، نمیداند که چه آهنگی است. درین گونه نامفهومی و ابهام، درین گونه تصویرهای آشفته و گنگ، فضای بالنسبه شیروفر نیک آفریده میشود. فضایی که دال به مدلول نمیرسد. الفاظ، همگی از دال به سوی دال در حال پریدن است. دال از مدلول گریزان است، کلمات در گودال دلالت نمی‌افتند. چیزی در میان سطور همیشه گنگ و مستور میماند. این گنگی و استتار از طریق بازی با کلمات و بازی‌های زبانی مستقر میگردند.

" آهنگ بی معنی و بی سروته یی را زمزمه میکردم تا ورقها را به یاد نیاورم. طور مثال این گونه: خاکها و گردها، گردها و خاکها، خاکها و گردها، گردها و خاکها... یکی شوید یکی شوید... له له لا له، له له لا له... "

گسستگی، پریشانی، سرگردانی، تنهایی، گنگی، گودالی، تاریکی، تابوتی، گور گستگی... درین ترکیبات بریده، حس میشود که راوی، روح، عاطفه و عقلش از هم گسسته است.

خواب و بیداری

یکی از دغدغه های داستانهای مرادی بر خورد به مسأله خواب و بیداری است. شاید تصادفی نباشد که اگر همه داستانهای این نویسنده را ورقگردانی کنیم، متوجه میشویم که سطور آغازین برخی از داستانها با پریدن از خواب شروع میشود. خواب برای این داستانها باز شدن درب داستان است. ترسهای متراکم به شکل رویا به ظهور میرسند. رویاها تحقق نمادین امیال سرکوب شده ما هستند (فروید). بیدار شدن پله اول سرگردانی است، نقطه ورود به سوی فاجعه. بیداری و خواب دو شکل زیستن است. زیستی که در بیداری فاجعه ذخیره میکند و در خواب این ذخایر منفجر میگرددند. در سرزمینی که خواب و بیداری اش معادل غم و غفلت است. روز و روشنایی درسیه چال شب و تاریکی مدفون است.

" گاهی انسان احساس میکند که نمیداند خواب است یا بیدار؟ از این گونه آدمها یکی هم من استم که نمیدانم خواب استم یا بیدار. من همیشه همین گونه احساس کرده‌ام و احساس میکنم. همیشه همین طور بوده است. در زندگی شاید هزارها بار از خودم پرسیده باشم که خواب استم یا بیدار؟ اما بسیار آدمها این گپهایم را قبول ندارند. آدمهای دور و پیشم را میگویم که من میان آنها زنده گی میکنم. همیشه به من میگویند که من بیشتر در رؤیاهایم و در محاصره خوابهایم، روز و شبم را سپری میکنم. در حالی که زنده گی چیز دیگری است. زنده گی یک سلسله واقعیتهای تلخ است که من گویی میخوام از آنها بگریزم و برای گریز از آنها در عالم اوهام و خیالهایم برای خودم دنیایی ساختم که در آن به سر میبرم " برگها دیگر نفس نمیکشند/ ۱۳۷۰

" آنروز که از خواب بیدار شدم، حس کردم نسبت به هر روز دیگر خسته و کسل استم. طبق معمول به دور و پیشم نگاه کردم تا به یاد بیاورم در کجایم. دریافتیم در همان اتاقی استم که بودم." ص اول، چشمهای سیاه بهار.

" از خواب بیدار میشوم. احساس میکنم که خواب سنگین و دوامداری را گذرانده ام. سرم درد میکند و خسته و سنگین استم از بیدار شدن میترسم. / کارد، خون و قصاب، کابل ۱۳۶۰
" خواب میبینم، میان دره یی استم. کوه ها بلندند... که ناگهان میلغزم و میان جوی میافتیم. دندانهایم به هم میخورند. حیرت زده به اطرافم مینگرم و از خواب میپریم."

عطر گل سنجد و صدای چوریها، کابل ۱۳۷۰
" اما همین که از خواب بیدار شدم، چشمانم به ساعت دیواری افتادند. همان لحظه آخرین خوابهایم یادم آمدند که چند لحظه پیشتر دیده بودم " چشمهای کیمیا، پشاور ۱۳۷۴
" خواب بودم، در خواب شیرینی غرق بودم. ناگهان از خواب پریدم... صدای هیاهویی که از کوچه میامد، مرا از خواب بیدار کرده بود. باوار خطایی سر جایم نشستیم."

/ خندق پشت حمام، هالند ۲۰۰۷

...

" یک روز صبح، همین که گره گوار سامسا از خواب آشفته ای پرید، در رختخواب خود به حشره تمام عیار عجیبی مبدل شده بود. " کافکا، مسخ ص ۱

علیت زدایی

علیت، نه با لباس عتیقه بل با جامه متناقض ظاهر میگردد. با هر رویدادی افق انتظار مخاطب فرو میریزد. وقایع و شخصیت ها در فضای دگر تر به ظهور میرسند. آدمها و حوادث پیهم میآیند بدون آنکه علت و موجبات آن فراهم باشند.

روایت در بازی های ذهنی گم می‌گردد. در این جا زبان بیشتر مبین غیاب هاست تا حضور های ملموس. دالها به جای ارجاع به مدلول به دال های تازه می‌پیوندند. معلول در ابهام علت ذوب می‌گردد. روایت مانند اشعهٔ ایکس از درون وقایع می‌گذرد و بی آنکه به طرز محاکاتی و علیتی بازگویی شود. چگونه گفتن را در تعلیق های مستمر عملی می‌سازد.

بحرانِ علیت یکی از شاخصه های داستان های امروزی است. گسیختگی روایت به جای انسجام روایی، بدون برهم خوردگی چرخهٔ علت/معلول به سامان نمی‌رسد. گذار از یک روایت به روایت دیگر، گذار از دال به دال، گذار از معلول به معلول از تکنیک های بنیادین است. تشتت و سرگردانی زندگی در پراگندگی روایت و وقایع به ظهور می‌رسند. رمان نویس می‌خواهد استتیک تازه بریزد، میکوشد ژانر های مرده یا سترون را به طریق دگر زنده بسازد... زیبایی، به شکل تازه صورتبندی میشود. دریافت تازه از زیبایی شکل می‌گیرد. زیبایی دیگر آن ایده های باستانی، کلاسیک و مدرن نیست که خود را در کمال و جمال و تناسب و فضیلت و لذت و ... صورتبندی کند، زیبایی نیز مانند روایت، ساختار، شخصیت و واقعه دچار بحران است. جای هر لذتی را لذت متن می‌گیرد. بنابراین ما در عصر بحران زیبایی و زیباشناختی قرار داریم. در داستان چشمهای سیاه بهار، زیبایی، در درون متن منتشر است. این زیبایی در کسی به شکل شبح و ترس ظاهر می‌گردد و در کس دیگر به شکل آرامش و لذت. همه چیز در زبان اتفاق می‌افتد.

زبان حایلی ست بین اندیشنده و واقعیت. تو خود حجاب خودی حافظ از میان بر خیز. ارجاع های مکرر در داستان چشمهای سیاه بهار، علیت را در ذهن خواننده می‌پاشاند. به تکرار گفته ایم که درین متن، اغلباً دال به مدلول منتهی نمی‌گردد. سطر ها و روایات بی آنکه بر مدار مشخصی توقف نمایند، از موضوعی بر موضوع دیگر ارجاع داده میشوند. ذهن انسان خاصیت پرشی و چرخشی دارد. بر محراق یک واژه و یک شی نمایستد. در حین مطالعه، نوشتن و شنیدن از دالی به دال دیگر می‌رود، از نامی به نام دیگر می‌رسد، از جایی به جای دیگر می‌برد، از زمانی به زمان دیگر سیر میکند)

تداعی)... جملات را در فضای گنگ به حال خودشان رها کردن، تکنیکی است که افقهای تازه را به روی قصه نویس و خواننده باز می کند:

" کسی به نام نوروز یا کدام نام دیگر آمده است و از من میخواهد تا دینم را بپردازم. نمیتوانستم چیزی درباره نوروز به یاد آورم. ناگهان نوروز و مراسم سال نو به ذهنم گشتند یادم آمد که یک وقتی نوروز میشد ... احساس میکردی چیزی میخواهی، مگر نمیفهمیدی که چه؟"

این داستان تلاش دارد تا همه تکنیک ها، لحن ها و نوع ها را در خود ادغام کند. در جاهایی به این کار موفق میگردد، ولی به علت فضای تنگ عمومی، در جاهایی نمیتواند متن را در فضای تازه نگهدارد. در داستانهای امروزی نه هیچ چیزی مطرود و قابل حذف نیست. به همه صداها اجازه ورود در متن داده میشود. رمان معاصر نه تقلید کورکورانه است، نه بطلان ادبیات داستانی قبل از خود. مارسل پروست، جیمز جویس، فرانتس کافکا آلبر کامو، خورخه بورخس، گارسیا ماکز و ساموئل بکت ... همه چیز را با شگرد های منحصر به فرد نوشته اند. تا نوشته شدن رمان صدسال تنهایی مارکز، رمان نویسان دنیا گمان میکردند که هر چه مینویسم تکراری است، چیز جدیدی برای گفتن نمانده است. بنابراین مرگ رمان فرارسیده است. ولی با طلوع ریالیسم جادویی رمان به شیوه و زبان دیگری زنده شد. رمان عصر ما نه تقلید است، نه فرم زدگی محض. رمان عصر ما همه چیز را میتواند با بازی های زبانی و بازی های زمانی، پرومته و زئوس و هر کول را در سفره خونین عقاب تلفیق نماید. آواز های باستانی و کلاسیک و صدا های مدرن را ترکیب کند. از هزار و یک شب و دون کیشوت تا چشمهای سیاه بهار.

آفت سکوت

در بالا تذکر دادم که فقدان نقد، یک آفت است. چون نقد ادبی نداریم، جای این حفره را جنگ زرگری یا سکوت پر میکند. جنگ زرگری به دو شکل از چشمه های پارانوئیدی فوران میزند. یکی جنگ میان گروهی و دیگری تجاوز به حریم هر کسی. هر دو شکل در فضای پارانوئید به سامان میرسند. سکوت، آفت دیگری است که به مقیاس جنگ زرگری،

ادبیات کشور را ضربت زده است. سکوت در برابر تولیدات ادبی، از ناتوانی دسته جمعی و بیچارگی تاریخی ما منشاء میگیرد. ما زور فردی نداریم و زور جمعی مان ته کشیده است. میدانم و میدانید که همه ما در اقلیم نقد (سر و ته یک کرباسیم) که در چنین وضعیت وحشتناکی غلتیده ایم، هنوز این نیمه اول بدبختی است. ولی اگر مطمئن باشیم که در آینده ها نیز نمیتوانیم به نقد سالم دسترسی پیدا کنیم (اگر به حال خود نیندیشیم) کنایتاً به این معنا خواهد بود که ما روشنفکران مفلوجی هستیم که نمیتوانیم اصلاً نقد داشته باشیم و این بدبختی کامل است.

ما اغلباً زمانی دست به نقد میزنیم که یا قصد تجاوز به حریم نویسنده را داشته باشیم یا نویسنده از ما تقاضا کند که بر تولیدات ادبی اش مقدمه یا تقریظ بنویسیم. در حالی که در کشور ما، تولیدات ذهنی در حوزه خلاقیت های ادبی و خاصاً در عرصه داستان کوتاه و رمان، دارای حجمی است که میشود به وسیله آن تجربه نقد را غنا بخشیم. ما همین اکنون داستان نویسانی در افغانستان و غربت داریم که داستان های بسیار خوبی تولید میکنند. اما کمتر داستانی است که از سوی چند منتقد یا صاحب نظر مورد نقد و بررسی قرار میگیرد.

فقط در یمکان هالند در کنار قادر مرادی، داستان نویس دیگری داریم که حجم تولیدات ادبی اش در دنیای متن، قابل تحسین است، مشعل حریر، نویسنده خوش ذوق و پرتلاش که در زمان کوتاهی پنج تا رمان نوشته است: قدمی در کوچه های آشنا، هالند ۲۰۰۷ / پیراهن نیلی و شب، هالند ۲۰۰۸ / سپیده ها اینجا آرام اند، کلن ۲۰۰۹ / در شگفتی یک گمنام، کلن ۲۰۱۱ / یک درد یک دعا، هالند ۲۰۱۲، رمان های مشعل حریر همگی با زبان نرم و گیرا درد های زنان و سرزمینی را به تصویر میکشند که از سالیان به این طرف در دریای آتش شناور است. سکوت در برابر متن های داستانی، چخماقی است که در دوردست های آتشکده ها شراره میافروزند.

دریچه

راوی چشمهای سیاه بهار، چشمی است که در بیداری و خواب مرده و تابوت میبندد. این کدام دریچه ای است که مقتول به وسیله آن هر روز هلهله تابوت را تماشا میکند. دریچه مرگ، " این من استم که هر روز از دریچه اتاقم به کوچه خاک آلود مینگرم و میبینم که مردم من، تابوت عدالت به قبرستان میبرند... " راوی آنقدر مرگیده است که در ذهنش هرگز نمیگردد که بگوید:

اگر به خانه من آمدی

برای من ای مهربان چراغ ییار

و یک دریچه که از آن

به ازدحام کوچه ی خوشبخت بنگرم

دریچه راوی، همان تابلوی متحرک همیشه گی. کلکین مقتول، نه سوراخی است که نقاش بوف کور به وسیله آن فرشته آسمانی را ببیند: " ناگهان از سوراخ هواخور رف چشمم به بیرون افتاد، دیدم در صحرای پشت اتاقم پیرمردی قوز کرده، زیر درخت سروی نشسته بود و یک دختر جوان - نه، یک فرشته آسمانی - جلو او ایستاده خم شده بود و با دست راستش گل نیلوفر کبودی به او تعارف میکرد. " دریچه چشمهای سیاه بهار، سوراخ مرگ است. حفره ای است که به وسیله آن رقص مردگان و جشن تابوت تماشا میگردد. دوپارگی، دهن باز میکند. بیرون خانه، استمرار تابوت (ایژکتیو) و درون خانه، بیزاری و انتظار برای مردن و هر لحظه صدبار مردن (سوئزکتیو).

جسد روشنفکر

روشنفکر خطه ترس و تابوت به جسد تبدیل میشود. کتاب را نمیخواند، بل به سطل کثافات میاندازد. گمان میبرد که کتاب، مایه سرافکندگی و مفلسی است. گمان میبرد که پاره کردن هر کتاب نابود کردن یک دیکتاتوری است. کتاب، در نظرش سرود مفیستوفلس است.

مفیستوفلس:

میتوان همزمان هم فرمان راند و هم به عشرت پرداخت

مهتران و کهتران هر دم باهم در جنگ بودند

میان برادران، ناسازگاری بود، کشتار بود
این کاخ بر ضد آن کاخ، این شهر بر ضد آن شهر
کافی است چشمها به هم بیفتد تا کینه زاده شود
حتی کوچکترین کسی خود را همه کس می پنداشت / فاوست/
ص ۳۴۲

داستان با صدای جسد آغاز میگردد. جسد نشانه ای برای روشنفکر
است روشنفکری که در حین روایت کردن به جسد بیجان تبدیل شده
است. جسد ذوقزده میبندارد که تفنگ و قلم دو مخلوق متضاد اند. در
مقایسه سطحی و هجوآمیز، تفنگ نسبت به قلم وسیله نجاتبخش میگردد. اما
نه برای معلم و کتابخانه دار. معلم همان روشنفکر ناتوان و مفلوج است.
جسدی است که از معلم قبلی، یکدانه کتاب و مردن را به میراث گرفته
است. تفنگ، بر فرق دیگران قدرت و شرف میریزد، اما همین تفنگ است
که معلم را به جنازه معلق تبدیل میکند.

تفنگ گفتا که من شاه جهانم

تفنگ کش را به دولت میرسانم

کتاب به چه درد میخورد؟ همه چیز در سیمای این تفنگ نهفته
است"

جسدی که قصه گوست، به خودی خود مبین تناقض است. در
کلیت فضای خفقان آور چشمهای سیاه بهار، تناقض در تناقض ایجاد
میگردد. روایات با ظاهر مترتب اما در فضای گسیخته و قطعه قطعه شده
سرازیر اند. هر موضوعی در درون واقعه ای منفجر میگردد. از هر روایتی
نور تخیلات کنایی ساطع میگردد. کتاب و تفنگ در مخیله راوی جمع
نقیضین است. ایجاد تناقض در این داستان، گریز به سوی سرگردانی و
پیشانی های بیشتر است. اما نقش تناقض در فضای آبرونیک، سست کردن
پایه های قطعیت است. تناقضات از سلطه جویی جلوگیری میکنند. اتورینته
مؤلف را نیز متزلزل میسازند. تناقضی مانند خانه مجلل با فقر و حشتناک. گدا
در لباس سلطان. قهقه بر سر تابوت های مستمر، کتاب و تفنگ... تناقض در
درون متن از جهت گیری در گزینش یکی از تقابل های دوتایی، میکاهد.
مقتول و روایتگری، نوروز و بدبختی، ضیاء و کور. رویش نامها در داستان

چشمهای سیاه بهار در فضای پارادوکسی به ظهور میرسند. آواز مبهم غزلخوان با صدای اندکی گویاتر غزلخوان معشوش میگردد. حالت شیرین رمانتیک با جدایی و تباهی و گلوله آشتی میکند.

رمان رئالیستی و مدرنیستی پیامد تفکرات و ارزش های عصر روشنگری و مدرنیته است. در درون این نظام های دانایی است که دانش با قدرت گره میخورد و چشمه های دو عصر، سرانجام در حمام آشوبتیس میریزند. در عصر رمان های مدرن، هر ایسم و هر اندیشه ای خود را مالک حقیقت و زیبایی میپنداشت و در درون ادبیات داستانی نیز، روایت ها و گفتگو ها، در کلیت خود بر مبنای اصل انسجام، مداخله نویسنده به حیث دانای کل، همه چیز متمایل به روایت های ثابت بوده اند. هر شخصیتی در فضای متن، از کنار شک و تردید به سوی احکام و حقایق مطلق دویده است. در داستان چشمهای سیاه بهار دو عنصر بنیادین در فضای داستان شناور است: کتاب و تفنگ.

کتاب، دانش است و تفنگ، قدرت. در ذهن جسد، رابطه بین دانش و قدرت به طرز متناقض و کنایی حل میگردد. یعنی حل نمیگردد بل تا پایان داستان که همان آغاز داستان است، مسکوت میماند، یعنی آواز مدفون مانده اش از تهکوی های پائین اما ناپیدا تا ژرفای گوشش رژه میروند. شک، همان واژه آشناست که از شیپور رنسانس به ما رسیده است. روشنفکر جسدی کشور، در حوزه تجربه و دانایی، شک و تردید را از دست داده است. شک که عنصر بنیادین دانش است، از حافظه روشنفکر گریخته است. شک اگر نباشد جایش را قضاوت های قطعی پر میکند. هر روایتی نوعی از قضاوت است. شک و تردید آغاز اندیشیدن است، راوی چشمهای سیاه بهار در شک و تردید نفس میکشد. "نسبت به خودم و فکر و قضاوتهای خودم، در خودم شک پیدا شده بود و میخواستم با این کار، این شک و تردید را از درونم گم کنم و شکستش بدهم تا دیگر مرا نخورد و اذیتم نکند و مطمئن شوم که من همیشه درست اندیشیده ام و درست عمل کرده ام. در گذشته ها، هرگز این گونه حس بی باوری نسبت به برداشتهای خودم، در من دیده نشده بود و هیچ گاه نسبت به خودم و به عملکردهایم شک نکرده بودم."

قادرمرادی با حرکت مقتول، کتاب، تفنگ، شک، آدمهای نامرئی... بحران عقل، بحران احساس، بحران ساختار و بحران روایت را خلق کرده است. مرادی با نوشتن چشمهای سیاه بهار، چیز تازه ای را برای مخاطبان خویش معرفی کرده است. درین داستان دیده میشود که با نویسنده متفاوتی مواجه هستیم.

گهواره یی در برف

گهواره یی در برف، قصه هفتم در مجموعه چشمهای سیاه بهار است. قصه ای از نوع دیگر است. تنوع در پرش روایات، برخورد با آدمها و حوادث، آمیزش با زمان و مکان،... فرم و محتوای جدیدی را در داستان منعکس میسازند. در نقد این داستان، میتوان بر نکاتی درنگ کرد که به طرز تازه تری تالو میزنند. من فقط در این جا به نکته ی اشاره میکنم که دریافت رگه های جدید در داستان نویسی را بشارت میبخشد، داستان درباره داستان:

"بنفشه، عنوان خوبی میشود برای داستان نویسی. مشکل تو همیشه همین بود، مینوشتی، اما در انتخاب نام داستان در میماندی. این عنوان خوبی برای داستان میشود. یاداشت کن. کارت میاید، روزی ... حس میکنم که کسی در پشت سرم گور میکند"

قادرمرادی آهسته آهسته به فضاهای پسامدرن حلول میکند. به دریافت های تازه ای نایل میآید. میخواهد از ریالیسم و مدرنیسم محض ببرد. به ادغام و تلفیق روی میآورد. سبک ها و ژانر های متفاوت را در درون یک متن میریزد. نویسنده میداند که ترکیب زبان فاخر و زبان عوام یعنی عام/خاص کردن زبانی نیز به پدیده کهنه تبدیل گشته است. به سویی روان است که آزاد کردن آوازهای مطروده و صدا های ممنوعه فریاد میشوند، کهکشانی که هر ستاره و هر سیاره در کنار هم لبخند میزنند.

داستان درباره داستان

نوشتن داستان درباره داستان یکی از شگرد های رمان های پسامدرن است. اولین نمونه فارسی آن رمان آزاده خانم و نویسنده اش از

رضا براهنی است. در رمان های پسامدرن شیوه روایتگری دگرگون میشود. زبان، نمیتواند واقعیت را منعکس کند، زبان خود حائلی است بین ذهن و واقعیت. چرا داستان درباره داستان نوشته میشود؟ داستان درباره داستان یک نوع کار و تولید زبانی است که رابطه بین نویسنده و خواننده را مخدوش میسازد. مرگ مؤلف را نشان میدهد. مسأله معنا و روایات قطعی را زیر پرسش میبرد. داستان درباره داستان، روایت درباره روایت است. راوی ها دیگر داناهاى کل نیستند، چون مرز بین نویسنده و خواننده فرو میریزد. انسجام روایی دچار تزلزل میگردد. در رمان آزاده خانم و نویسنده اش با این گونه روایات روبرو میشویم:

" تو قصه مرا مینویسی و فراموش میکنی که موقع نوشتن قصه من، من خودم دارم قصه ای را مینویسم که در آن تو داری قصه مرا مینویسی که در آن من دارم قصه ای را که تو در آن قصه مرا مینویسی مینویسم... من شخصیتی هستم که از رمان نویسی اطاعت نمیکند. هر وقت دلش خواست ظاهر میشود و به دلخواه هیچ کس جز خودش کاری نمیکند. "

اولین و آخرین داستان

اولین و آخرین داستان، داستان کوتاهی است، داستان بیستم از مجموعه چشمهای سیاه بهار است. این داستان، داستانی درباره داستان نویسی است. گذار از ذهنیت مدرنیستی به سوی دریافت های پس از مدرن است. داستان درباره داستان، ایجاد بحران در روایت است. آفرینش تصویر های خلاقانه درباره شگرد های داستان نویسی است. نویسنده در اولین و آخرین داستان، کوشیده است از تکنیک های تازه استفاده کند و بسیار خوب استفاده کرده است.

"... ایستاد، سوی عکس خیره شد. عکس گپ میزد. اجازه بده خودم بگویم اجازه بده و بعد عکس قاه قاه خندید، خندید. همین که خنده اش آرام شد، گفت: تو استعداد خوبی داری. اما این داستانت به شکل کلاسیک نوشته شده است. ما باید فراموش نکنیم که دنیای معاصر، هنر داستان نویسی نوین میطلبد..." صدای قاه قاه دیگری شنید. سوی عکسی نگاه کرد که میخندید: داستانت را خواندم. خوب نوشته ای. اما به یاد داشته باش که این طور نوشتن به درد جامعه نمیخورد، این گونه نوشتن محصول شرایط زندگی نویسندگان و جامعه غرب است "... نباید هنر را در خدمت هنر قرار دهید. هنر باید در خدمت مردم قرار گیرد..." پیروی عیبی ندارد، اما تقلید، کار زیبایی نیست، سعی کنید تا یک مقدار هم خودتان باشید "... جا جاهایی هم با گی دو موپاسان، شما نباید همه چیز را در لفافه و با ابهام بیان کنید. طوری باشد که مخاطبان تان بتوانند بفهمند شما چه میخواهید بگوئید..."

برخی از داستانهای این مجموعه، قطعه قطعه شدگی شخص و روایت را در خود میپروراند. فضای کنایی و آبرونیک را گسترش میبخشد. بازی های را زبانی غنی تر میسازند. قادر مرادی اینک یک بار دگر با دریافت های تازه اش خود را به حیث یک نویسنده خلاق تثبیت میکند. نویسنده یی که از داستان " کارد، خون و قصاب " به داستان " چشمهای سیاه بهار " رسیده است.

پایان

جنوری ۲۰۱۴ لاهه/هالند

محمدشاه فرهود

چشمهای سیاه بهار

من خودم را مؤظف ساخته ام تا موضوع قتل خودم را خودم بررسی کنم و بدانم که قاتل من کی بوده است. وقتی در این دنیای زندگان، قانون به قتل میرسد، مقتولان خودشان باید در پی عاملان قتل شان بگردند. من سعی میکنم تا به یاد بیاورم که چگونه کشته شدم. بهتر میدانم تا همان روزی را به یاد بیاورم که این واقعه رخ داد. شاید عوامل قتل من، تنها به حوادث همان روز محدود نگردند و تمام گذشته هایم در این قضیه شامل باشند، اما بهتر میدانم آنچه را به یاد بیاورم که روز آخر برایم رخ داد.

آن روز که از خواب بیدار شدم، حس کردم نسبت به هر روز دیگر خسته و کسل استم. طبق معمول به دور و پیشم نگاه کردم تا به یاد بیاورم که در کجایم. دریافتم که در همان اتاقی استم که بودم. دقیق یادم نمیاید که چقدر، اما میدانستم که دو سال و یا بیشتر از آن میگذشت که من در این خانه زیبا و قشنگ و خالی از آدم، آن هم در این اتاق کوچک و محقر که در شمار اتاق های این خانه سه منزله رنگین و سگی به حساب نیامد، زندگی میکردم و به گونه یی وظیفه داشتم تا از این خانه نگهداری کنم.

ناگهان متوجه شدم که بازهم صدای غزلخوانی از جایی به گوش میرسد که مثل همیشه خفیف است، مثل آن که در تهکوی این خانه، کسی این آهنگ را مکرر میشنید. صدای غزلخوان باسه تار و طبله و آله های دیگر موسیقی همراه میشد و او، شعری را با آهنگ بسیار غمناک میخواند که مانند همیشه نمیشد فهمید و دمی بعد، این صداها، همه گم میشدند و دیگر هر چند گوش فرامیدادم، چیزی نمیشنیدم. در این مدت، چندین بار این تهکاوی را جسته بودم، اما چیزی به نام تهکاوی نیافته بودم. به خیالم میشد که این آهنگ در ته این خانه بزرگ و قشنگ دفن شده است و من گاهگاهی صدای روح این آهنگ دفن شده و شعر دفن شده

و غزلخوان و نوازنده گان دفن شده و یا زنده به گور این آهنگ غم انگیز را میشنوم.

آن روز، باز هم پس از گذشت چند لحظه، دیگر این آهنگ را نشنیدم. یک روز پیش از آن، در کنار اتفاقات دیگر، یک تلفون ناشناخته گرفتم و کسی که من نمیشناختم به من زنگ زد و بی آنکه خودش را درست معرفی کند، با عجله به من اطلاع داد تا باخبر باشم که فردا نوروز میاید و نوروز یا نمیدانم چه اسمی را گفت که به سوی من حرکت کرده است. حیران شدم، من کسی را به نام نوروز نمیشناختم. در کنار دیگر نگرانی ها و دل واهمه ها از دیروز به این طرف این هم روی تشویش های دیگرم اضافه شده بود.

باز هم به یادهمین تلفون مرموز و ناشناخته افتادم و مغزم هیچ کمکم نکرد تا بدانم که این نوروز کیست که برای آمدن نزد من، حرکت کرده است تا بتوانم به حل این معما، این نگرانی گیج کننده دیگر زندگیم موفق شوم.

سوی کلکین دیدم، با دیدن فضای بیرون از اتاق دریافتم که باز هم یک روز خاک آلود است و آفتاب آن سوی فضای آلوده به گرد و خاک شهر پنهان است. صدای پایی را از کوچه شنیدم. حتمی باز هم گروهی از آدم ها، تابوتی را به قبرستان میبردند. همیشه که از همین دریچه کوچک اتاق به کوچه نگاه میکردم، میدیدم که گروهی از آدمها تابوتی برشانه حمل میکنند. حیران میشدم و خیال میکردم آن سوی دریچه اتاقم کوچه نیست، بلکه تابلویی است که در آن حمل تابوتی توسط آدمها در یک کوچه آلوده به گرد و خاک نشان داده شده است.

سوی الماری کتابهایم نگاه کردم، تمام قفسه ها خالی بودند، تنها یک کتاب دیده میشد و بس. آن هم همان کتابی که خیلی برایم عزیز و گرانبها بود. این کتاب باقیمانده به نظرم خسته و محقر آمد، به نظرم آمد که این کتاب، دیگر خیلی کهنه، پژمرده و فرسوده شده است و وقت آن رسیده است که از این کتاب هم دل بکنم. نمیدانم شش ماه و یامدت بیشتر از آن میگذشت که پس از هردو، سه روز کتابی را ورق ورق میکردم. اول چند صفحه اش را میخواندم و بعد، میآغازیدم به ورق ورق کردن کتاب، آن

هم خیلی با آهسته گی و با نوعی لذت. این مرض درهمین مدت به من دست داده بود.

آن روز، بعد، از جایم برخاستم و همان یگانه کتاب را ازالاماری برداشتم و به سروبرش نگاه کردم. پشت و رویش درست بودند و درخشنده و تازه. ورقها سالم، اینها، همه گواهی میدادند که من برای نگهداری این کتاب طی سالهای عمرم چقدر توجه و سعی به خرج داده ام. چقدر رنجهها و مشکلهها را قبول کرده بودم تا این کتاب، این گونه تر و تازه و سالم باقی بماند. باز هم ناگهان حادثه دیروزی یادم آمد و بار دیگر سوی کتاب نگاه کردم. دیروز از سر صبح تا پای خفتن در کتابفروشیهای شهر گشت میزد، همین کتابم در دستم بود. درحالی که قصد فروشش را نداشتم، اما تصمیم گرفته بودم تا بروم و معلوم کنم که برای این کتاب من، دیگران و به خصوص کتابفروشان بازار، چه بهایی قابل میشوند و به این گونه میخواستم به خودم بگویم که من بیهوده دراززنده بودن و نگهداری این کتاب زحمت نکشیده ام.

میخواستم بعد از سالها به خودم بگویم که من اشتباهی را در مورد این کتاب مرتکب نشده ام. هر چند که دیگران ارزش این کتاب پربهای مرا با پول تعیین میکردند، برای من مهم نبود و همین بهادهی پولی هم مرا مطمئن میساخت که من در مورد این کتابم، فکر و قضاوت نادرستی نکرده ام، زیرا متیقن شده بودم که دنیا و همه ارزشهای زندگی انسانها با پول و ثروتهای مادی سنجیده میشوند و این ارزش دهی هر چند ناچیز و مادی هم باشد، به من قوت قلب میداد تا بدانم که این همه عمرم را برای این کتاب بیجا وقف نکرده ام.

نمیدانم چرا، در این روزهای اخیر، بیشتر به انجام چنین آزمونی فکرم کشانده میشد، انگار یک نیروی تازه در کنه روان و ذهن من پدید آمده بود تا به این کتاب، به خودم و به فکر و قضاوت خودم با تردید نگاه کنم و این نیرو، مرا وادار میساخت تا بروم و به هر صورتی که ممکن است، این کتاب را از نظر دیگران ارزشیابی کنم. نسبت به خودم و فکر و قضاوتهای خودم، در خودم شک پیدا شده بود و میخواستم با این کار، این شک و تردید را از درونم گم کنم و شکستش بدهم تا دیگر مرا

نخورد و اذیتم نکند. و مطمئن شوم که من همیشه درست اندیشیده ام و درست عمل کرده ام.

در گذشته ها، هرگز این گونه حس بی باوری نسبت به برداشتهای خودم، در من دیده نشده بود و هیچ گاه نسبت به خودم و به عملکردهایم شک نکرده بودم و هیچ وقت چنین افکار منفی مرا تا این حد اذیت نکرده بودند. همین اذیت کردنها و همین نیروی منفی تازه پیدا شده، بالاخره غالب شدند و سرانجام مرا واداشتند تا به این عمل خودم نخواسته دست یازم و کتاب عزیزم را بپریم بازار و ببینم که دیگران این کتاب را چند بیع میکنند. اما اندکی هم میل و تصمیم برای فروش این کتاب نداشتم، به خصوص در این دو سال و اندی که در این خانه گرانهای رنگین که از سنگهای قیمتی و با مهندسی معاصر ساخته شده بود، زندگی میکردم، وضع مالی نسبت به هر زمان دیگر بهتر بود و نیازمند بیهایم هم کمتر از همیشه. به پول بیشتر ضرورت نداشتم و با پولی که از خرج روزگار اضافی میماند، میرفتم، کتابفروشیها را میگشتم و کتابی میخریدم و با حالت شاد و دلگرمی به خانه میامدم، زغال منقل اتاقم را تازه میکردم، چای تازه نیز دم میکردم و کمپل گرم پشمی را سرشانه هایم میانداختم و با یک عطش خاص و علاقه مندی مفرط، مانند سالهای جوانی و نوجوانی شروع میکردم به خواندن کتاب. همین که ده و یا پانزده صفحه را میخواندم، حوصله ام سرمیرفت، نوعی خواب و خسته گی قوی بر من حمله ور میشد و هر چند سعی میکردم، تا دو، سه سطر دیگر بخوانم، نمیتوانستم. ناگزیر کتاب را میبستم. مضمون کتاب به نظرم تکراری، خسته کننده، دلگیر و فاقد کشش میامد و با درمانده گی به خودم میگفتم:

« باز همانها، باز هم، باز هم.»

و بعد، در خودم عطشی را برای ورق ورق کردن کتاب حس میکردم و علاقه جنون آمیز و شدیدی مراسوی این کار میکشاند، درست مانند آدم معتادی که حالا بار دیگر به مخدر مورد نظرش دست یافته باشد، بی اختیار به ورق ورق کردن کتاب شروع میکردم. با حالت آرام، سکر آور و خاطر جمعی، با لذت سرشار از فرحت و مستی و حتا شهوانی، ورقهای کتاب را میکندم و روی اتاق میافگندم. چنان با آرامش، لذت و آهسته گی

این کار را انجام میدادم که گویی دلم نمیخواست به زودی تمام شود. در واقعیت، زمانی که از این کار فارغ میشدم و حس دوباره به خود آمده گی میکردم، میدیدم که چه کار ابلهانه‌یی را انجام داده‌ام. از این حالت بدم میامد و به خاطر این که این حالت دوگانه و دیدن ورقهای پاره شده و کنده شده کتاب مرا بیشتر اذیت و ناباور نسبت به خودم نسازند، با عجله آنها را از روی اتاق میبردانستم و میبردم میان سطل کثافات میافکندم که در کنج این حویلی منقش قرار داشت. آن وقت، وسواس و تردیدم نسبت به خودم واضطراب لحظه‌های پیش، اندکی فرو مینشستند و دلم سبک از یک وزن اذیت کننده میشد. به خیالم میامد که خریطه‌یی از غم و درد را از خودم دور کرده‌ام. بعد، با عجله برمیکشتم، چای داغ و کمی هم شکر میان پیاله چایم میریختم و بعد با یک قاشق کوچک، شکر را میان پیاله حل میکردم.

همیشه صدایی که از حالت اصطکاک قاشق با پیاله شیشه‌ی از میان چای برمیکشتم، مرا میازرد و همیشه از این صدا بدم میامد و زود خاموشش میکردم. اما تا رسیدن دوباره همچو لحظه‌ها، این حساسیتم فراموشم میشد، تا زمانی که بار دیگر با این حالت مواجه میشدم. نمیدانم چرا؟ اما هر بار و در هر کجا این صدا مرا سخت میازرد، تا حدی که اگر خاموش نمیشد، مرا وا میداشت تا با تمام توانم جیغ بکشم. شاید روزهایی، صبحهایی و صبحانه‌هایی، در ناخودآگاه ذهنم زنده میشدند که جز یک پیاله چای شیرین و یک پارچه نان سخت و خشک نداشتیم و پسانها از این صدا هم رهایی یافتم و چای شیرین به چای تلخ، بعدترها به آب جوش و در نهایت به آب سرد مبدل گشت. اما حالا که باز هم چای شیرین داشتم، همراهش این صدای زننده هم بود تا مرا به حد کشنده‌یی بیازارد.

بعد، بی اختیار سوی قوغهای زغال منقل گرم و دود فضای اتاقم مینگریستم و کمی تنباکو دود میکردم که مغزم بیشتر کرخش شود تا به آن چه که چند لحظه قبل انجام داده بودم، فکر نکنم. دستهای سردم از گرمی آتش منقل، جان تازه میگرفتند. سعی میکردم تا چیزی زمزمه کنم که فکرم به سمتهای دیگر سوق یابد. مشکل من از بابت از بین رفتن کتاب نبود، ترس من از این لحاظ بود که چرا از خود بیخود میشوم و کتابهارا

ورق ورق میکنم و بعد از ختم کار درمیابم که هنگام ارتکاب این عمل در حالت دیگری بوده ام و این برایم ترسناک بود و من میخواستم تاحدی که میتوانم از این ترس فرار کنم. برای گریز از آن، آهنگ بی معنی و بی سروته بی را زمزمه میکردم تا ورقهارا به یاد نیآورم. طور مثال این گونه: « خاکها وگردها، گردها و خاکها، خاکها و گردها، گردها و خاکها...»

یکی شوید، یکی شوید... له له لاله، له له لاله، له له لاله، له له لاله...»
 ویا گاهی از خانه بیرون میرفتم و به دکان بقالی سرکوچه ما که پیرمردی صاحب آن بود، سری میزدم و گفت و شنودی انجام میدیرفت بی هدف. از زمانی که من به این محله آمده بودم و در این خانه باشکوه مسکن گزین شده بودم، با این پیرمرد، تنها باهمین پیرمرد آشنا شدم و تنها با او گپ وگفتی و سلام و کلامی داشتم. هر زمانی که به دکان او میرفتم، صدای رادیویش شنیده میشد که مینگ چینگ کنان به گوش میرسید. خودش اغلباً مصروف نوشیدن چای میبود و یا مصروف مرتب کردن اشیای دکانش و گاهی هم میدیدم که روی تنباکوهایی که برای فروش قرارداداشت، آب میپاشید و خودش علت این کارش را خشک شدن و وزن باختن تنباکو قلمداد میکرد و میگفت که اگر این کار را نکنند، خانه اش خراب میشود و کار دکانش ورشکست. وقتی اولین بار این گپ را از او شنیدم، حیران شدم. به هوش و فکر او آفرین گفتم و برای این که چرا عقل من تا آن حد کار نکرده بود تا خودم علت این کار و این مهارت او را درک میکردم، مایوس شدم و خیال کردم علت اصلی این که من در زندگی همیشه ناکام و پس رفته بوده ام، همین بوده است که مغزم مانند این دکاندار کار نمیکرده است.

این پیرمرد که نمیدانستم چه گذشته بی داشت و هرگز هم از او درباره گذشته اش چیزی نپرسیده بودم، به نظرم آدم عجیبی میآمد. یکی از ویژگیهایش این بود که مرا همیشه به یاد پدر کلانم میافکند. عاشق خوشنویسی و خط مشقی و نستعلیق بود. بارها دیده بودم که در دکانش خوشنویسی میکرد و رباعیهای عمر خیام را که به یادداشت، با قلم نی و رنگ سیاه با خط نستعلیق مینوشت. وقتی زیبایی خطش را میدیدم و به خودش نگاه میکردم، به نظرم بعید میآمد که این پیر تکیده که پایش به لب گور

رسیده است، بتواند چنین خط زیبایی داشته باشد که جوانتر از جوانی، تازه تر از بهار و آسمانهای صاف بهاری باشد. او روی دیوار دکانش روی کاغذ کلانی با خط درشت و نستعلیق این بیت را نوشته بود:

« تفنگ گفتا که من شاه جهانم
تفنگ کش را به دولت میرسانم»

وقتی بار اول متوجه این بیت شدم، به یاد روزهای کودکیم افتادم که درسهای مکتبم را در خانه میخواندم و خوشنویسی را تمرین میکردم. پدر کلانم، که مانند این پیرمرد علاقه خاصی به خوشنویسی و خط نستعلیق داشت، با من همراه میشد و با قلم نیی و رنگ سیاه روی کاغذ مینوشت:

« قلم گفتا که من شاه جهانم، قلم کش را به دولت میرسانم»

اما از این بیتی که پیرمرد دکاندار نوشته بود، خوشم نمیامد. هر بار که چشمهایم به این کاغذ میافتاد، احساس میکردم که این کاغذ و بیت، مرا تحقیر میکنند و با نیشخند سوی من میبینند. چند بار به پیرمرد گفتم که این کاغذ را بردارد و به جایش یک بیت بهتری بنویسد و بگذارد. اما پیرمرد به این گپم میخندید و میگفت:

« دل، دکانم.»

اوقاتی که به دکانش سرمیزدم، میدیدم که رادیویش یا آهنگ پخش میکرد یا چیزهایی در باره دموکراسی و جنگ و مظاهرات میگفت و گاهی هم نطق رادیو، سوالهای عجیب و غریب از شنونده تیلیفونیش میپرسید که پیرمرد از شنیدن آنها میخندید و میگفت:

« این دیوانه هارا ببین، این دیوانه هارا!»

به طور مثال نطق از شنونده اش میپرسید که چاشت چه پخته است؟ شوربایش از گوشت گوسفند است و یا گاو؟ دنبه و گشنیز هم دارد سر شوربایش یا نی؟ و پیرمرد پیخ میخندید و با خودش میگفت:

« این شد گپ؟»

یا اگر نطق میگفت که مردم دیکتاتوری رادر فلان کشور از پا درآوردند، پیرمرد میخندید و میگفت:

« این دیوانه هارا ببین که سرچه خودرا به کشتن میدهند، یک دیکتاتور میرو، به جایش یک دیکتاتور دیگر میاید.»

دیروز، وقتی این کتاب را باخودم به بازار میبردم تا بدانم که چه بر سرش میاید، اول از همه نزد همین پیرمرد رفتم، چای سبز داغش تیار بود و پیاله یی هم به من داد و بعد که ماجرا را برایش تعریف کردم، کتاب را که میان یک دستمال ابریشیمی بسته بودم، از دستم گرفت، دستمال را گشود و به سرو بر کتاب نگاه کرد و بعد از چند لحظه گفت:

« به خیالم که اصل نیست، زده و زخمی است، شکسته و ریخته، فکر نکنم در این سال و زمانه کسی پشت این گیها بگردد.»

و بعد نگاهی به سرو بردستمال افکند و گفت:

« این دستمال ابریشیمی را از کجا کردی؟ بسیار قیمتی است.»

با عصبانیت کتاب را از دستش گرفتم و دوباره آن را در دستمال ابریشیمی بستم و از جایم بلند شدم و گفتم: « تو قدر این چیزها را چه میدانی بابو! برو سرتبا کوهایت آب پیاش که چاره کارت شود.»

پیرمرد لبخندی زد و گفت:

« قهر نشو معلم، برو پرسیان کن، برو. خودت هم میفهمی که کسی به یک قران هم نمیخرد. گوش کن، کتابت ارزش دارد، اما حالا بین سال و زمانه عوض شده است، دیگر این چیزها خریدار ندارند، مقصدم این بود.» دیگر چیزی نگفتم و راهی بازار بزرگ شهر شدم. از گپهای او خوشم نیامده بود، عصبانی شده بودم. کم کم گپهای او برایم بیشتر جدی و نگران کننده میشدند. نمیتوانستم خودم را قانع بسازم که پیرمرد اشتباه میکند. نسبت به برداشتهای خودم بی باورتر میشدم. دلم را یک حس گنگ میازرد که نکند پیرمرد درست گفته باشد و من این همه عمرم را در اشتباه بزرگی گذرانده باشم.

باز هم به سرو بر کتاب نگاه کردم، در یک لحظه کوتاه روی پشتی کتاب زخمها و زده گیهای را دیدم که چند لحظه قبل ندیده بودم. باور کردنی نبود. روی کتاب، داغهایی از پاره گی، خدشه و زخم به نظر آمد. برای اولین بار میدیدم که کتاب عزیز من، این گونه چهره افکار و افسرده به خود گرفته است. دلم از دیدن این وضع اسفناک کتاب شکست و کتاب را دو باره در الماری گذاشتم و با دل پر غصه برگشتم و از کلکین به

کوچه نگاه کردم. عجیب بود، بازهم مثل همیشه جمعیتی از آدمها با سراسیمه گی تا بوتی را میبردند، بازهم آن سوی این دریچه آفاق من، همان تابلوی متحرک همیشه گی قرار داشت.

باخودم در مورد کتاب میاندم. شاید کور بودم و ناگهان همین چند لحظه پیش چشمهایم بینا شده بودند که متوجه وضع اسفناک کتابم گشتم. به یادگهای دیروز پیرمرد بقال افتادم و کم کم فکر میکردم که گپ او در مورد کتاب من درست بوده است. آفتاب هنوز پشت فضای گرد و خاک شهر بود و فضای کوچه ها انباشته بودند از خاک و گرد. چند قدم دورتر را نمیتوانستی درست ببینی و تشخیص دهی که آن طرفها چیها استند و چه خبرها؟ گرد و خاک چنان بود که گویی در فضا معلق مانده باشی و نه بالا بروند و نه پایین و نه کدام سمت و سوی دیگر. گویی گرد و خاک فضای شهر، هیچ حرکتی نداشتند و احتمال وزش هیچ شمالی هم حس نمیشد که بوزد و آنها را به حرکت بیاورد و به سوی براند. کوچه دوباره خالی از آدمها و تابوت شده بود. برگشتم و رفتم تاخودم را، چهره ام را در آینه روی دیوار خانه تماشا کنم. از دیدن چهره ام ناراحت شدم. چهره ام پیر و زده و زخمی، زرد و ضعیف به نظر آمد. در چهره ام لکه های زخم، زده گی و پاره گی دیده میشدند. همان گونه که چند لحظه قبل همچو داغهایی را برای بار اول در پستی اول و آخر کتاب دوست داشتیم دیده بودم. انگار اولین بار بود که من چهره ام را این گونه زخمی و زار میدیدم. نمیدانم چرا آن روز دم به دم با چیزهای تازه روبرو میشدم که در گذشته یا نبودند و یا نمیتوانستم آنها را ببینم.

به فکر فرو میروم، باز به کتاب میاندم. من این کتاب را خیلی دوست داشتم و از سالها به این سو، این کتاب را با خودم نگهداشته بودم. حتا در دشوارترین روزهای جنگ و روزهای گریز و فرار هم این کتاب را جایی رها نکردم، هر جا رفتم، باخودم بردم. روزگاران سخت و دردناکی بودند. هر چه داشتیم، فروختیم تا برای زنده ماندن خانواده، نان و آبی تهیه کنیم تا از این گیسو دارهای خون و آتش بدرشویم. اما این کتاب را که خیال میکردم که خیلی گران هم خواهندش خرید، نفروختم حتا در شرایط ناگواری که از شدت جنگ و کشتار، از خانه و کاشانه

خودفراری سرزمینهای بیگانه شدیم، این کتاب عزیزم را نفروختم. در همه حال، این کتاب به نظرم یک کتاب ارزنده جلوه میکرد و به نظرم میامد که اگر این کتاب را بفروشم و یا به شکلی از دست بدهم، بخش مهمی از خودم را از دست میدهم، و یا فروختن آن به این معنی بود که من بخش مهمی از ارزشهای زندگیم را فروخته ام. به نظرم میامد ارزشمندی من و زندگی من، وابسته به همین کتاب است و اگر آن را از دست بدهم، دیگر همه چیز تمام میشود. احساس میکردم که بین من و این کتاب رشته محکمی وجود دارد و اگر این رشته بگسلد، آن گاه من یک معنی ارزنده و گرانبهایم را از دست خواهیم داد. این کتاب را یک معلم خوب دوران مکتب به من داده بود و گفته بود تا بخوانمش. او چند روز بعد بر میگشت و دوباره این کتاب را از من میگرفت. اما او همان رفتنش شد و برگشتنش نه. وقتی میرفت، گفت خیلی مواظب خودم باشم که روزگار تازه، وحشتناکتر از همیشه ها از راه رسیده است و دشتهای، خواب سرخرنگ گورستانهای دسته جمعی آمده و کتابهارا میبینند. وقتی پیرمرد بقال با شنیدن خبرهای رادیو میگفت:

« این دیوانه هارا ببین که برای کی خودرا به کشتن میدهند، یک دیکتاتور میروند، دیگرش میاید.»

من به یادگهای همان معلم میافتادم که چیزهایی مشابه همین گپهای پیرمرد میگفت. اما اورفت و دیگر برنگشت، همانند هزاران دیگر که برده شدند، ولی برگشته نشدند. شاید یک روز برگردد، نمیدانم. حالا سالهای بسیاری سپری شده اند، دیگر امیدی برای برگشتنش نیست. او هم در شمار همانهایی رفت که زنده و مرده شان معلوم نشد و شاید در یکی از همین گورهای دسته جمعی که بعدها پیدا شدند و در میان استخوانهای به دست آمده از این زنده به گور شده های دیکتاتوران سرخرنگ، استخوانهای او نیز بود. به هر حال هر چند ابلهانه مینمود، اما انتظار داشتم که او روزی برمیگردد و من این امانتی او را باید به خوبی حفظ میکردم.

دیروز، هنگامی که از پیرمرد جدا شدم و سوی بازار بزرگ شهر میرفتم، در مسیر راه تلیفون جیبیم زنگ زد. از گپهای پیرمرد آن قدر حال

بد بود که باشنیدن صدای زنگ تلفون حیران شدم و نفهمیدم که این صدای تلفون از کجا میاید. متوجه شدم که زنگ تلفون خودم است و یادم آمد که ها، من هم درجیبم تلفونی دارم. نمیدانم برای چه این تلفون را با خودم هر جا میبردم. من که کدام دوست و آشنایی نداشتم، خویش و قومی هم نداشتم. کی بود که به من زنگ میزد و در اصل به جز همین پیرمرد بقال سرکوچه، کس دیگری شماره تلفون مرا نداشت واو، گاهی زنگ میزد و مرابه شوربای گوشت گوسفند چاشت، دعوت میکرد و یا من به او زنگ میزدم و جوای حالش میشدم و شوخی کنان میبرسیدم که تنباکوهایش در چه حال اند. درحالی که هوای خاک آلود نفسم را در سینه قید میکرد، گوشی را گرفتم و گفتم:

« بلی؟ »

صدای مردی بود، سلام گفت و نام مرا گرفت و پرسید:

« شما؟ »

صدارا نشناختم، کمی وارخطا شدم. چرا که لحن صحبت و ارتعاش صدای او برای من ترس انگیز بودند. گفتم:

« من خودم استم، بفرمایید، شما؟ »

از لحن صدایش معلوم میشد که بسیار عجله دارد، بدون آن که مرا اجازه دهد تا چیزی بگویم، پرسید:

« شما نوروز را میشناسید؟ »

حیران شدم، مکث کردم و فکر کردم تا به یاد بیاورم که نوروز را میشناسم و یاخیر؟ زیر لب آهسته گفتم:

« نوروز؟! »

و ادامه دادم:

« نوروز، نوروز، نوروز...؟! »

و گفتم:

« نه، یادم نیامد. شاید میشناسم، یادم رفته است. »

سخنم را قطع کرد و گفت:

« من هم نمیشناسم، به من همین شماره را داد و گفت تا به شما زنگ بزنم و بگویم که او حرکت کرده است، طرف شما میاید، خودش عجله داشت، من از خارج گپ... »

تلفون قطع شد، چند بار هلو هلو و بلی بلی گفتم، جوابی نگرفتم و بعد هم زیگنال قطع رابطه شنیده شد. حیران شدم و تلفون را در جیب گذاشتم. دوباره تلفون را گرفتم، شماره ثبت نشده بود. به راهم ادامه دادم، درحالی که هنوز زیر فشار درد گپهای تلخ پیرمرد قرار داشتم، این تلفون مرموز و مبهم، ترس و اضطراب دیگری را در ذهنم پدید آورد. نوروژ کیست؟ کدام نوروژ؟ من کسی را به نام نوروژ نمیشناختم یا میشناختم و یادم رفته بود. نوروژ گفته است حرکت کرده، طرف ما میاید... از خارج... این دیگر چه معنی داشت؟ شماره تلفون مرا از کجا کرده است؟ ممکن نبود، کسی هم در خارج از کشور نداشتم تا به من زنگ بزند و شماره تلفونم را هم به جز به همین پیرمرد بقال سرکوچه به هیچ کس نداده بودم. ناگزیر شدم به پیرمرد بقال زنگ بزنم. از او پرسیدم که آیا شماره تلفون مرا به کسی داده است و یا خیر؟ پیرمرد که از این سوال من حیرت زده شده بود، گفت:

« نی باب، نی. یادم نمیاید، نی، نی. »

و من گفتم:

« من هم، یادم نمیاید، هیچ یادم نمیاید. »

پیرمرد گفت:

« حتمی خودت به کسی گفته ای. یادت رفته است، تو که یک

سروصد سودا داری، حتمی یادت رفته. »

گفتم:

« باب. »

و خدا حافظی کردم. هنگامی که این کتاب عزیزم را نزد کتابفروشهای بزرگ شهر بردم، بیشتر مایوس شدم. همه همان چیزهایی را برایم گفتند که پیرمرد بقال سرکوچه به من گفته بود. روز تلخ و سیاهی را سپری کردم و برگشتم. از یک سومیدیدم که باورهایم را دیگران میشکنند و پامال میکنند و از سوی دیگر نوروژ و تلفون ناشناخته مرا به

سرحد دیوانه گی میکشاندند. ناگهان حیران شدم، کسی که زنگ زده بود، چه گفته بود؟ از خودم میپرسیدم. گفته بود که بهار میاید یا نوروز؟ به خیالم میامد که گفته بود بهار میاید... نه، گفته بود نوروز، نوروز یا بهار؟ کوشش کردم با فشار آوردن به ذهنم، به یاد بیاورم که دقیق او کدام یکی از این نامهارا گفته بود. در مورد هر دویش شک داشتم و فکر میکردم کدام نام دیگری مانند همین کلمات بود. به هر حال، در آن دم با خودم فیصله کردم و گفتم خاک بر سر هر دو، هر که باشد و با هر نامیکه باشد، باشد. نمیشناسم. مهم نیست که نوروز گفته باشد یا بهار و یا کدام چیز دیگر. بدون اینها هم از مدتی به این طرف حالتی برایم دست میداد که تازه بود و قابل تامل. دردقایق مختلف شبانه روز، بی موجب وهمزده میشدم و بی آن که عامل این حالت مبهم معلوم باشد، ترس عجیبی مرا درخودش میفشرد و خیال میکردم در این روزها اتفاقات بدی برای من رخ خواهند داد. یکی همین بود که فراموشکاری عجیبی برایم پیدا شده بود. بعضی چیزها درخاطرم میماندند و بعضیهای دیگر یا یادم میرفتند و یا با دیگر مسایل بهم میامیختند، مانند نوروز و همین گونه گپهای دیگر.

در این خانه بزرگ تنها بودم و در این اواخرباشیدن هر گونه صدایی یک قد از جا میپریدم و خیال میکردم که آدمهایی وارد خانه شده اند و قصد کشتن مرادارند و هدف شان این است تا اشیای این خانه را با خود ببرند. این خانه از بیرون چنان با شکوه معلوم میشد که هر بیننده را شگفتزده میساخت و هر کی میدید، حتمی میانگاشت که درون خانه مملو از جواهر و اشیای قیمتی است و شاید هم میانگاشت که نگهبانان مسلح نیز استند که از این خانه مواظبت و مراقبت میکنند. اگر میدانستند که من تنها، بادست خالی از این خانه نگهبانی میکنم، دیگر صبر نمیکردند و میریختند، میزدند و میبردند. مالک خانه با خانواده اش در خارج از کشور زندگی میکرد و این خانه را برای روز مبادا که برمیگشتند، ساخته بود. سعی کردم موضوع تلفون را فراموش کنم و اما موضوع کتاب هیچ نمیشد که فراموش شود. شام با دل شکسته و با یک عالم حسرت و غم به خانه برگشتم. هرگز تصور نمیکردم که در مورد این کتاب عزیزم دیگران این همه پوچ و بیراه بگویند و قیمتش را با پول خیلی نازل تعیین کنند. برای

تسلای دلم میگفتم که کتابی ارزشمند است. پیرمرد بقال هم همین را گفت. اما حالا سال و زمانه عوض شده است و دیگر این کتابها بازار و خریدار ندارند. اما اینها عصبانیتم را و دردم را فرو نمیشاندند و هر لحظه گیهای دکانداران از ذهنم میگذشتند و چنان اذیتم میکردند که نمیدانستم برای تسکین این درد جانکاه، به کدام نوع دارو یا ماده مخدر و نوشیدنی مسکر روی آورم.

باز نشستم و همان کتابم را از الماری گرفتم، دستهایم بی اختیار به ورق ورق کردن کتاب شروع کردند، حس خوبی برایم دست داد. حس کردم، یگانه راه علاج همه دردها و نگرانیهایم همین است که این کتاب عزیزم را ورق ورق کنم و دور بیااندازم. لذتی به من دست داده بود، حس و حالی داشتم همانند یک معتاد که بعد مدتی دو باره به ماده مطلوبش رسیده باشد. ورقهای کتاب را میکندم و روی اتاق میانداختم و با یگان نظر به سطرهایش هم خیره میشدم. نه آنها دیگر کششی برایم نداشتند. هر بار که کتابی را ورق ورق میکردم و میبردم بیرون و میان سطل کثافات میانداختم، به خیالم میامد که کار بزرگی را انجام داده ام. گویی خطر بزرگی را که من و زندگی مرا تهدید میکرد، نابود کرده ام. نه، از این هم بالاتر، یک حاکم دیکتاتور را که مردم سرزمینی را سالها قربانی میکرد و زنده به گور و گورستانهای دسته جمعی سرخ و سبز و سیاه میساخت، از قدرت برانداخته ام و از صحنه زندگی محو کرده ام. همچنان که کتاب را ورق ورق میکندم، به نوروز فکرم کشانده شد، به نوروز یا بهار؟ نمیدانم. باز هم همان شک در دلم رخنه کرد. شخص ناشناس گفته بود که کی میاید؟ نوروز؟ یا بهار؟ تمرکز ذهنیم را مختل مییافتم. باز هم نتوانستم به یاد بیاورم که نوروز گفته بود و یا بهار و یا چیز دیگر... نوروز گل، بهار گل، گل بهار، نوروز خان... نه، به هر صورت من کسی را نمیشناختم که به سراغ من بیاید و آن هم از خارج کشور. میکوشیدم گذشته هایم را به یاد بیاورم. شاید بتوانم به یاد بیاورم که نوروز را میشناسم. گذشته هایم را گشت میزدم. پیش از جنگ، محل کار، مکتب، دانشگاه، همکوجه گیها، دوستان، خویشان و اقارب، روزهای جنگ، روزهایی که از راکت و بمباردمان های هوایی میگریختیم و بعد زندگی در مهاجرت، در سرزمینهای دیگر و... و

برگشتیم و این ده سال دیگر که تنها در این شهر زندگی میکردم و از مدتی به این سوبه مرض پاره کردن کتابها مبتلا شده بودم. متیقن شدم که من اصلاً در تمام زندگیم نوروزی و یا بهاری را نمیشناخته ام. در حالی که کتاب را ورق ورق میکنم، تصورمهم انگیزی به ذهنم خطور کرد و به خیالم آمد که چند تفنگدار حتمی حالا پشت درخانه آمده اند تا مرا برابیند. حتمی فکر کرده اند که من تنها در چنین خانه زیبا و بزرگ زندگی میکنم و کار و بارم هم معلوم نیست، باید خیلی پولدار و ثروتمند باشم. از کار کتاب دست کشیدم و رفتم با احتیاط تمام از پشت در، از درزهای در، به کوچه نگاه کردم. کسی نبود و بعد به کوچه برآمدم. هوا سرد بود و کوچه خالی و خلوت. کودک نه، ده ساله ژولیده یی، یک توبره سنگینتر از توان جسمش را که بر پشتش بار بود، میبرد و بسیار با عرقریزی و زحمت راه میرفت، هرگامیکه برمیداشت، لرزش پاهای لاغرش را میشد دید، دلم شد بروم و کمکش کنم. اما ناگهان به فکرم گشت که چه فایده دارد. دفعه های دیگر و روزهای دیگر کی به او کمک میکند. هزارها هزار از این گونه کودکان که در کوچه ها و سرکها میولند، کی کمک کند؟ به آنها چگونه کمک کنم؟ از این کارخیر منصرف شدم و از جانب دیگر ترسیدم. ممکن بود به من تهمت بزنند و مرا به اتهام سوء استفاده جنسی بازداشت کنند. میدانستم که این گونه آفتها، در کوچه ها و بیشه های سبزسبز شهر خاکزده ما، برخلاف زمانه های قبل، سیل آسا راه پیدا کرده بودند و روزی نبود که خبری از تجاوز به دخترکان و پسرکان خرد سال، از نوع جمعی و انفرادیش نشنوی و یک روز، بوی خود سوزی زنها و دخترکهای جوانمرگ را از پشت دیوار کلبه ها حس کنی. این اولین بار بود که چنین فکرها بر سرم میزد. گفتیم چه فایده دارد. اما بازهم دلم نا آرام بود، میخواستم بروم کمکش کنم. بعد به خودم گفتیم این دلسوزی نسبت به او نیست، میروی به او کمک نمیکنی. به خودت کمک میکنی تا احساس رضایت خاطر پیدا کنی و لذت ببری و خوش شوی که امروز کار نیکی انجام داده ای. اما این بار، این حس کمک به دیگران درمن قدرت سالهای قبل را نداشت و انجام همچو کارها به نظرم دیگر بیرنگ شده بودند. با خودم گفتیم چرا نروم یک

دیکتاتور ظالم و آدمخوار را از آریکه قدرت، از سرشانه های این مردم دور نکنم؟ این گپها مانند گپهای همان معلم بود که سالها قبل میگفت و همین کتاب را هم او به من داده بود و گفته بود که برمیگردد. اما رفته بود تا ظالمی را، دیکتاتوری را از سرشانه های مردم دور کند که لادرک شد. اگر من چنین کاری را کرده میتوانستم، بهتر بود و لذتش هم به مراتب بیشتر.

یادم آمد که کار مهمم را ناتمام مانده به کوچه آمده ام، کار مهمی را که شروع کرده بودم، یعنی نابود کردن بزرگترین دیکتاتور که به جانم چسبیده بودم. به نظرم آمد که ورق ورق کردن این آخرین کتاب، به همان پیمانانه کار بزرگی است که بتوان دیکتاتوری را از پا درآورد. کتاب، همان کتابی بود که از سالها قبل با خودم داشتم و در هر گونه شرایط حمایتش کردم و نگهش داشتم و بیشتر از جانم از او مواظبت کردم. حتا همسر و دو کودکم را سالها قبل به خاطر همین کتاب از دست دادم.

برگشتم به اتاقم و سوی ورقهای کتاب نگاه کردم که هر سو افتاده بودند. نمیدانم چرا از دیدن این ورقهای افتاده روی زمین به یاد پسرک افتادم که قامتش زیر بارسنگین زندگی میلرزید. به نظرم آمد که هر کدام این ورقها، پسرکها و دخترکها هستند که در کوچه ها و سرکها با سروبر ژولیده و شکمهای گرسنه زیر بار سنگین زندگی میلرزند و میتپند. باردیگر عطش ورق ورق کردن کتاب در دلم جوش زد. سوی کتاب نگرستم، کشش نیرومندی مرا بی اختیار سوی کتاب میکشاند تا به سوی او بروم و باردیگر به کار ورق ورق کردنش شروع کنم. به نظرمیامد که کاری بزرگتر و با اهمیتتر از این نمیشود پیدا کرد. فکر کردم وقتی آخرین ورقش را بکنم، دیگر دلم یخ میشود و بد بختیهای همه کودکان سر بازار و کوچه ها حل میشوند و دیگر تفنگداران برای ربودن و گروگان گرفتن من نمیایند. اما همین که باز شروع کردم به کندن ورقهای کتاب، تلفون، نوروز یا بهارویا نمیدانم نام دیگری که مشابه اینها بود، به یادم آمدند و همراه با آنها وهم و هراس کشنده یی قلبم را فشردند. اما به زودی سعی کردم تا فکرم را عوض کنم و باز هم به کتاب اندیشیدم. میخواستم کار کندن ورقهای کتاب را به زودی تمام کنم. اما از سوی دیگر با آهسته گی و وقفه های

طولانی این کار را پیش میبردم تا دوام بیشتری کند. تلفون، نوروز یا بهار؟ آرامش مرا ربوده بودند و لحظه به لحظه زهرتری که از آنها در وجودم پخش شده بود، افزونتر میشد. از کندن ورقهای کتاب دست کشیدم. برخاستم و به قدم زدن پرداختم. کم کم همه چیز به نظرم وحشتناک میشدند. فضای خانه، درها و دیوارها و اتاقها همه به خیالم ترسناک میآمدند. به یاد پولیس افتادم، بعد به خودم خندیدم که به پولیس چه بگویم. چیزی برای گفتن به پولیس واقع نشده بود، کسی مرا تهدید نکرده بود، هنوز آدم ربایان نه تهدیدم کرده بودند و نه به سراغم آمده بودند. خنده آور بود که بروم به اداره پولیس و بگویم که من خیال میکنم ربوده میشوم. آن گاه شاید مرا به بیمارستان روانی بفرستند و یا هم بگیرند و بازداشتیم کنند تا بدانند که من چرا چنین فکری میکنم. میدانستم که سرانجام تا پول کافی نمیبرداختم، از بازداشت رهایم نمیکردند. بهتر دیدم به جای این همه نگرانیها منتظر بمانم که نوروز بیاید و آن گاه بادیدنش او را خواهم شناخت. دیگر چاره یی نبود، هیچ چیزی به ذهنم نمیآمد که مرا برای شناختن کسی به نام نوروز یا بهار یا نمیدانم همین گونه نامها کمک کند. نوروز، نوروز، نوروز، بهار، بهار، بهار... حالا این نوروز و این بهار هم برای من دردسر دیگری شده بودند. ناگهان صدایی شنیدم، از منزل بالا، صدای افتادن چیزی. از ترس تکان خوردم. در این وقتها عادیترین صداها نیز برایم ترسناک بودند. دقایقی منتظر ماندم تا ببینم که آیا باز هم صدا تکرار میشود یا خیر؟ همیشه در چنین مواقع خیال میکردم که کسی دزدانه وارد خانه شده است و در یکی از اتاقها شاید مقداری از مواد مخدر، چرس یا تریاک و یا هم یک میل تفنگ را پنهان میکند و می رود و چند ساعت بعد، پولیس از راه میرسد و با جستجوی خانه، این اجناس را مییابد و مرا هم میبرند. اعدام در انتظارم است و یا هم حبس ابدی و همان است که پول هنگفتی باید پردازم و از این مهلکه خودم را نجات دهم. آن وقت هر قدر عذر میگردم و میگفتم که من پولی در بساط ندارم، باور نخواهند کرد و خواهند گفت که این قصر با شکوه را پس از کجا کرده ام؟ و من هر چند دلیل و برهان میاوردم و از بیگناهی خودم دفاع میکردم، حتمی میخندیدند و میگفتند:

« توخیال کرده ای که ما کودک استیم.»

گاهی به خیالم میامد که صاحب اصلی این خانه زیبا و قشنگ، درجایی از این خانه مواد مخدر و یا اسلحه را پنهان کرده است و یک روز پولیس خواهد آمد و بایدا کردن آنها، قبرمن نیز حفر خواهد شد. بازهم منتظر ماندم، اما صدایی نشنیدم. طبق معمول رفتم باترس ولرز اتاقها را گشتم. گرد و خاکی که روی اشیای اتاقها نشسته بودند، به نظرم وحشتناک جلوه کردند. از نگاه کردن به آنها میترسیدم و حس میکردم از آنها وهم و اضطراب مبهمی در فضای خانه پخش میشوند. یک بار دلم شد بازهم به کوچه بروم و نزد بابہ بقال. نمیدانم چرا به ذهنم آمد که بروم از او پرسم که آیا نوروز را میشناسد یا نه. احمقانه بود، او چطور و از کجا میتوانست نوروز را بشناسد. نوروز کسی بود که مرا میشناخت و به دیدن من میامد. نمیدانستم، شاید من همچو کسی را میشناخته ام و حالا یادم رفته است. شاید صحبت با بابہ بقال که همیشه از این دروآن در با هم اختلاط میکردیم، میتوانست مرابه خاطر به یاد آوردن نوروز کمک کند. شاید نوروز یکی از همان آدمهایی باشد که از آنها مقروض استم. در تمام زندگی مقروض بوده ام، در روزهای بد زندگی، در شرایط قحطی و جنگ، همیشه از آنها پول قرض میکردم و زندگی را پیش میبرد. بسیاری از این قرضها را نشد که بپردازم و این دینها بر سرم ماندند. شرایط طوری آمد که هر کس هر طرف آواره شد من نتوانستم قرضهایم را به صورت کامل بپردازم. حالا تا نام خیلی از آنها را که از ایشان پول قرض کرده بودم، به یاد نمیآورم و شاید هم بسیاری از آنها زنده هم نباشند. راکتها، بمباردمانهای هوایی، جنگهای خونین کوچه به کوچه، برای کاشتن گلها و آبیاری باغچه ها که نبودند. بگیر و ببند و برها و گم و نیست کردنها و زنده به گور کردنها... این نوروز شاید یکی از صاحبان خانه هایی باشد که ما مستاجر شان بودیم و پول اجاره ی چندین ماهه خانه شان بر سرم مانده باشد. آن قدر از این خانه کرایه به آن خانه کرایه در کوچ و سفر بودیم که نام صاحبان خانه هارا نتوانسته ام به ذهنم ثبت کنم. تنهایی از آنها یادم میاید که نامش ضیای کور بود و کمتر باز که سه ماه کرایه خانه اش نپرداخته مانده بود.

دیگر مطمئن شدم که این نوروز یکی از همین هاست وبس. باز نشستیم و شروع کردم به ورق ورق کردن کتاب، هر ورقی را که میکندم یک نگاه سرسری به خطهایش نیز میافکندم. دیگر واژه ها و جمله هایش برایم معنی و کشتی نداشتند. در همین لحظه باز هم ناگهان صدای همان غزلخوان و همان آهنگ غمناک از جایی دوری به گوشهایم آمدند، از پاره کردن کتاب دست کشیدم و به صداها گوش دادم. این بار صدای مرد غزلخوان اندکی گویاتر به گوشهایم میآمد. توانستم کلماتی را تفکیک دهم. بعد از شناختن دو، سه کلمه، ناگهان اصل شعر و غزل یادم آمد و به خودم گفتم که خوب، حالا فهمیدم که چه میخواند، همان غزل مشهور که میگفت این قدر مستم که از چشمم شراب آید برون. زمانی من و دختری که بعدها همسر من شد، این آهنگ را خیلی دوست داشتیم و همیشه میشنیدیم. دلم کمی آرام شد از این که توانسته بودم به حل یک نکته گنگ دست یابم. باز هم گوش دادم تا مصراعهای دیگرش هم یادم بیایند که نشد. صدای غزلخوان که گویا از زیر زمین این خانه شنیده میشد، بار دیگر گم شد. مثل این که هیچ صدایی نبود و من این صداها را از کنج و کنار زوایای گذشته هایم، از ته خانه های ذهن مغشوشم میشنیدم.

در این اثنا باز هم شروع کردم به ورق ورق کردن کتاب که ناگهان یک قطعه عکس از میان آن افتاد. عکس را برداشتم، حیران شدم که این عکس چگونه در این همه مدت سالم مانده است. همه چیز ما در جنگهای شهری و خانه به خانه یی غارت شده بودند و از بین رفته بودند. عکس زنم بود، آن هم از دوران عشق و دلدادگیهای ما که شیفته احساس و چشمها و نگاه هایش شده بودم. برایم غزلهای خوب عاشقانه میخواند و سخت دلباخته و شیفته موسیقی و آنهم به نوع غزل بود که بعدها مرا نیز به اینها معتاد ساخت، به شعر و موسیقی و کتاب و قلم و کاغذ و سرزمینهای افسانوی هندوستان و داستانهای تاج محل و بخارا و سمرقند و از این شمار بودند و ما بودیم و بیقرارهای شیرین و عاشقانه. پشت عکس تاریخ و روزی نوشته شده بود که من این عکس را گرفته بودم، سی سال گذشته بود. او تنها بود و عقبش گلهای یاسمن بنفش رنگ، نما و جلوه خاصی به فضای عکس داده بودند. دیدن چشمهایش مرا کشانید به احساسات همان دوره ها و یک

حس گنگ و شیرین مانند همان دوران در دلم راه یافت. اما دمی بعد دلم فروریخت، یادم آمد دریکی از روزهای دوران جنگ، همین همسرم که خیلی عصبانی بود، به من گفت تا من از دو، یکی را انتخاب کنم. یا این کتاب را و یا آنها را. من همین کتاب را انتخاب کردم و زخم دست دوظفلم را گرفت و بارسفرش را بست و رفت. مدتی بعد خبر شدم که آنها از هالند یا جرمنی ویا دانمارک سر درآورده بودند. دقیق یادم نیست، گفتند در یکی از کشورهای اروپایی هستند. دیگر چاره یی نداشتم. تنهایی را با آواره گیها و بدبختیهای روز افزونش قبول کردم. ماندم با کتابم، تنها همین کتاب را که امروز ورق ورقش میکنم، داشتم وهر جامیرفتم، او را با خودم میبرد و سخت میکوشیدم که به این کتاب اندک ترین آسیبی نرسد. آن روزها خیلی احمقانه فکر میکردم. خیال میکردم که اگر این کتاب را از دست بدهم، دیگر زندگی را از دست داده ام. عکس را کنار گذاشتم. دلم نشد پاره اش کنم. هرچند، چندین بار خواستم مانند کتاب، آن راهم پاره کنم، اما بعد منصرف شدم. وقتی با تصمیم پاره کردن، سوی چشمهای عکس نگاه میکردم، به خیالم میامد که هنوز اوبا نگاه های زیبا و دل انگیزش مقابلم است و هنوز مرا دوست دارد، خودم را در برابرش گنهکار حس کردم و نگاشتم که او عاقلانه و بهتر از من میاندیشیده است. شاید در کنج دلم هنوز او را دوست داشتم و نمیخواستم خودم از این واقعیت مطلع شوم. وقتی این سوال رابه خودم راجع میساختم، خودم از سوال خودم فرار میکردم و موضوع فکرم را عوض میکردم و میخواستم با بهانه یی بروم سوی افکار دیگری و بهتر میدیدم در این باره نیاندیشم. آن روز آخرین ورقها را که کردم، شانه هایم سبک شدند، مرحله آخر کارمانده بود. باید همه ورقها را جمع میکردم و میبردم بیرون و میافکندم بین سطل کثافات. شروع کردم به جمع کردن کاغذها، در حین حال انتظار داشتم، دقیقی بعد زنگ در به صدا خواهد آمد و بعد خواهم دید که کسی به نام نوروز ویا با کدام نام دیگر آمده است و از من میخواهد تا دینم را بپردازم. نمیتوانستم چیزی در باره نوروز به یاد بیاورم. ناگهان نوروز و مراسم سال نو به ذهنم گشتند. یادم آمد که یک وقتی نوروز میشد، سال نو که میامد، روزهای زیبایی از راه میرسیدند، بهار،

گل‌های لاله، گل‌های خود روی زردوبنفش رنگ دشتهای سبز، شگوفه‌های درختان، اسپک‌های چوبی، سمنک‌پزی‌ها و رفتن به میله‌ها و زیارت‌ها. وقتی نوروز می‌آمد، همه جاتر و تازه میشد، همه چیز دگرگون. خیال میکردی که زندگی دوباره از سر شروع شده است. در سیمای همه تحرک تازه دیده میشد و آدم‌ها هم با درختها و دشتهای سرسبز و پرگل هم‌نوا میشدند و بوی عطر گل‌های صد برگ و گلاب و ناز بو، آدم رامست و مددهوش می‌ساخت و حالتی می‌بخشید خوشایند و نمیدانستی که چه می‌خواهی، اما احساس میکردی، چیزی می‌خواهی، مگر نمی‌فهمیدی که چه؟ صدای زنگوله‌هایی که برگردن بره‌های سپید و سیاه بودند و بع بع گفتنیهای آنها را شنیدم و دیدم دراز کشیدن و استراحت گوسفندها و بره‌ها را روی سبزه‌ها، در ته اشعه گرم آفتاب نوروزی. کاش که بازهم همان نوروزها بیایند، همان گل‌های خودروی دشتهای سبز، گل‌های لاله، گل‌های زرد زرد و یاسمنی رنگ، کاش همان کسی که تلفون کرده بود و گفته بود که نوروز می‌آید، همان نوروزهای زیبای من باشند که سالتاب بود که گم‌شان کرده بودم. یک پیاله شیر، یک دانه سیب، یک شاخه گل سنجد، کاش همانها باشند و دوباره برگردند و من کودکی باشم که بره‌های زیبای گوسفندان را در بغل بگیرم و نوازش‌شان کنم و آنها بع بع کنان شعر بخوانند و صدای زنگوله‌هایشان تارهای دلم را بلرزاند.

ورق‌ها جمع میشوند. می‌برم بیرون تا میان سطل کثافات بیاندازم. هنوز به سطل نرسیده بودم که ناگهان زمین زیر پایم فرورفت، پایم در گودالی فرو رفت. پایم را کشیدم و دیدم که حفره‌یی پیدا شده است. حیران شدم. دقیق که نگاه کردم، دیدم در ته حفره چیزی است. با عجله به کاویدن حفره پرداختم و دلم گواهی میداد که حتمی گنجی نصیبم شده است. دیدم بسته بزرگی است که در میان توبره و پلاستیکها بسته شده بود. تپشهای دلم بیشتر شده بودند، خیال میکردم پس از یک عمر تحمل مصایب و بدبختیها، حالا که سالهاست همه چیز را از دست داده‌ام، به گنج، به طلاها و جواهر قیمتی دست یافته‌ام. شاید صاحبان این خانه بزرگ و قشنگ، از ترس دزدها و آدمکشها، زیورها و طلاهای‌شان را این‌جا پنهان کرده بودند تا مصوون بمانند و هنگامی که برمیگردند، دوباره آنها را داشته

باشند. اما وقتی بسته را گشودم، برخلاف تصورم، نه طلایی بودونه جواهر. دیدم تفنگی است با مرمیها یش، دلگرمیم به سردی گرایید و دردلیم گفتم: این هم از بخت ما، این همه سال از شر تفنگ است که در بدر شدیم و چیه که نکشیدیم، حالا از ته زمین هم به جای گنج از طالع بد ما، تفنگ میبراید. اما زود فکرم نسبت به این تفنگ عوض شد. گفتم این هم گنج بزرگی است. همین است که امروز در همه جا حکومت میکند، گنج میاورد، پول وقصر و ثروت میاورد، طلا میسازد، قدرت و شهرت و عزت میدهد. خاک بر سر کتاب و قلم، باز به یاد روزهای کودکیم افتادم، به یاد پدر کلانم و خوشنویسیهایش، به یاد بابه بقال افتادم که بیتی را درد کانش آویخته بود. هر بار که به دکانش میرفتم، این کاغذویتنش مرابه شدت اذیت میکرد، هر چند سعی میکردم سویش نگاه نکنم و نخوانمش، نمیشد. ناخودآگاه به آن کاغذ نگاه میکردم و همین بیت را میخواندم. چندین بار از بابه بقال خواسته بودم که این کاغذ را بردارد و عوضش یک بیت بهتر بنویسد، قبول نمیکرد. میگفتم این بیت تو بدآموزی دارد، تو به قلم اهانت میکنی. این طرز تفکر تو نادرست است. در واقع همیشه بادیدن آن، خودم را تحقیر شده مییافتیم و هر چند کوشش میکردم که سویش نگاه نکنم، نمیشد. بابه بقال، این گپهای مرا نمیبذیرفت و همیشه در مقابل این خواهش من میخندید، خنده نه، پوز خند میزد و میگفت:

« دلیم، دکانم.»

اما در آن لحظه به خودم گفتم که نه، بابه بقال درست فکر میکند، حالا برخلاف آن روز هاست و تفنگ است که تفنگ کش را به دولت میرساند. چه حال و روز گاریست، قانون، آزادی را میکشد و آزادی به قتل قانون دست میبازد و هر دو تفنگ میگیرند و به کشتن عدالت میروند. این من استم که هر روز از دریچه اتاقم به کوچه خاک آلود مینگرم و میبینم که مردم من، تابوت عدالت به قبرستان میبرند. این خوب است، ها، این تفکرنو وقتی در من پیدا شد که انگشتهایم میله و ماشه تفنگ را لمس کردند. انگار این حس و این تفکر از درون تفنگ، از راه انگشتهایم به سرم راه یافته بودند و این بار خلاف گذشته ها، هیچ مقاومتی از سوی مغزم و افکارم صورت نگرفت.

باخوشحالی مانند کسی که به گنج بزرگ و ارزشمندی دست یافته باشد، با عجله تفنگ را داخل اتاقم بردم، پاک و تمیزش کردم و دیدم که همه چیزش سالم و درست است. تفنگ را روی دیوار آویختم. تماشایش برایم خوشایند بود و به من احساس مسرت و لذت میداد. دوباره رفتم، ورقهای کتاب را به جای تفنگ دفن کردم و حفره را طوری پوشاندم که کسی متوجه نشود که آن جا فرو رفته است. بازهم برگشتم و به تفنگ نگاه کردم و روی دسته و میله اش دست کشیدم. احساس دگرگونه داشتم. دلم قوت گرفته بود و ترسها و دلهره های همیشه گی دیگر کمتر شده بودند. احساس اعتماد به نفس برایم پیدا شده بود. به خیالم آمد که نور چشمهایم بیشتر شده اند. خیال میکردم که حالا به جمع آدمها و محیطی که در آن زندگی میکردم، پیوسته ام. حالا دیگر آدم حسابم میکنند و میدانند که من هم یک چیزی هستم. به سوی تفنگ با محبت نگاه میکردم و دم به دم تفنگ به نظرم گرم و گرمتر جلوه میکرد. به خیالم میامد که من سالها و سالها دنبال همین میگشتم. اما نمیدانستم که گمشده من این است که اکنون، پس از سالها حقارت و تحمل مشقات زندگی یافته بودم. دلم از شوق میتپید و حس کسی را داشتم که انگار بعد از سالها فراق به وصل معشوقه اش رسیده باشد. کتاب به چه درد میخورد؟ همه چیز در سیمای این تفنگ نهفته است. حالا شده بودم یک چیزی، نه آدم ربایان کاری کرده میتوانستند و نه پولیس و نه دیگران. حالا میتوانستم از خودم دفاع کنم و هرچه خواسته باشم با این تفنگ میتوانستم به دست بیاورم. باید زور را بازور جواب داد. در برابر تفنگ نمیشود با کتاب مقابله کرد. سالها فکر میکردم که کتاب میتواند در برابر همه چیز سپر شود که نشد. به خودم حیران بودم که قبل از این چرا این مفکوره های خوب و عالی به ذهنم خطور نمیکردند و این همه نیرومند نبودند. فکر کردم که تقصیر از همان کتاب بود که دیگر از شرش نجات یافته بودم و کشته بودمش و حالا عاقلم درست کار میکرد. شاید با دفن کتاب، عاقلم دوباره بر سرم آمده بود. حالا این نوروز هر کی باشد، باشد، بیاید. دیگر از کسی و یا چیزی هراس نداشتم. یک بار به ذهنم گشت که نکنند نوروز همین عقل گمشده من بوده که با به دست آوردن این تفنگ و از بین بردن کتاب دوست داشتنیم دوباره

برگشته است. گفته بود برمیگردد و حالا برگشته بود. خنده ام آمد. قهقهه کنان خندیدم، چنان خندیدم که در تمام عمرم این گونه بلند و از ته دل نخندیده بودم.

ساعاتی بعد، من خودم را روی صفت حویلی یافتیم که ایستاده بودم و تفنگ در دستم بود. سرم درد میکرد و چشمهایم احساس ضعف داشتند. پس از هر چند لحظه، خیال میکردم میافتیم به زمین. وقته زمانی از ته دل خندیدن، تا دریافت دوباره خودم روی صفت حویلی را فراموش کرده بودم. یادم نیامد که در این مدت چه از سر من گذشته است و چه کرده ام و چه بر سرم آمده است. نمیدانستم که چگونه این جا آمده ام. دستهایم بیشتر از همیشه میلرزیدند و پاهایم احساس سستی داشتند. هواسرد و همچنان گردآلود بود. متوجه شدم که آن طرف، در مقابلم، در بیست و چند متری، در صحن حویلی آدمهایی ایستاده اندوسوی من نگاه میکنند و من تفنگ را سوی آنها نشانه گرفته بودم. نمیدانم چرا، یک بار احساس میکردم که هیچی نمیدانم و اما لحظه یی بعد یادم میامد که من چه میخواستم بکنم. بازهم یادم آمد که چه میخواستم بکنم. تصمیم همین بود که به آنها و به هیچکس اجازه ندهم که به من نزدیک شوند. تصمیم من قاطع بود. نمیدانستم که چه وقت این تصمیم را اتخاذ کرده بودم. اما میدانستم که دیگر دل و جراتش را دارم تا هر چه دلم بخواهد، بکنم. یک عمر دیگران گفتند و من همان کردم و امروز، روزی است که نوبت من هم صاحب قدرت و صاحب تفنگ بودم. به سوی آدمها نگاه کردم. آن طرف کرتهای گل ایستاده بودند. دو، سه نفر شان را شناختم. یکی بابه بقال بود و دیگری هم صاحب همین خانه و چند نفر هم که لباس عسکری داشتند و تفنگ. زنی هم در میان شان بود که لباس سیاه به تن داشت و چادر سپیدی بر سرش، دقت که کردم، به زخم شباهت داشت، کمی پیر شده بود. با دیدن او، روزهایی یادم آمدند که دلباخته اش شده بودم. حیران شدم، چگونه این همه با این سرعت اتفاق افتاده بود، باورم نمیشد. صحنه هایی از گذشته های ما از ذهنم عبور میکردند. آن روزهایم به نظرم ابلهانه میامدند. اما همان لحظه کسی در دلم گفت که او حق

داشت ترا ترک کند، کی میتوانست با آدم دیوانه بی مانند توزندگی کند. اوراست گفته بود که در مورد من اشتباه کرده است. دلم برایش سوخت. دلم خواست گریه کنان سویش بروم، به آغوش بگیرمش و بگویم حق با توست، حق با تو بود، مرا ببخش. اما سوی او و سوی آدمها که نگاه کردم، رغبت من نسبت به این کار، ناگهانی ناپدید شد. حیران شدم که اینها چطور ناگهانی پیدا شده اند، به خصوص صاحب خانه وزنم که در این جا نبودند. اما زنم صدا زد:

«چکار میکنی؟ من آمده ام ترا با خودم ببرم، آن جا تداوی میشوی بچه هایت منتظر تو اند.»

صدایش همان صدای سالهای قبل بود که دوستش داشتم و عاشقش بودم. باز هم حسی در دلم از شنیدن این صدا تکان خورد و احساس محبت کردم. اما بار دیگر نفرت بر من غلبه کرد و تصمیمم یادم آمد. نمیخواستم این بار از تصمیمم منصرف شوم. حس محبت آمیز پیدا شده را نادیده گرفتیم و فریاد زدیم:

« چرا تو آمدی، برو، پس برو!»

این بار زن، وحشتزده صدازد:

« دیوانه!»

یادم آمد، در گذشته ها، وقتی دقایق طولانی به چشمهایش خیره میشدم، قهر میشد و آهسته میگفت:

« دیوانه.»

باز همان صدا بود، همان دیوانه خطاب کردن من، اما با ترس و وحشت.

گفتم:

« بلی من دیوانه استم، دیوانه، گم شوید.»

صدای دیگری در گوشهایم پیچید:

« چه میکنی؟ تفنگ را پس کن، من استم صاحب خانه،

مرانشا ختی؟»

به سویش دیدم. دستهایم میلرزیدند. شناختم، صاحب خانه بود و لباسها و صورتش ترو تازه. اما یادم نیامد که نام او نوروز باشد. سالها

بود که بیکار و آواره دنبال کار میگشتم، ولی نمیافتم. او بود که مرا این جامقرر کرد و خودش رفت و من در این دو سال و چندماه پاسبان خانه قشنگش بودم، این جا چوکیدار بودم. در دلم گشت که از تصمیمم منصرف شوم. همین آدم در شرایط بسیار بد به من کمک کرده بود و کاری برایم داده بود و سرپناهی. اما به خودم گفتم که دیگر دنبال این خرافات و احساسات نمیروم. یک عمر همین گونه فکر کرده بودم و روزم به نشد که نشد. با خشم فریاد کشیدم:

«نی، من نمیشناسم، نوروز، ماوروز را نمیشناسم. هرروز هر کس میاید، به ما دروغ میگوید که نوروز استم، صاحب خانه استم، به دروغ... گم شوید ورنه سرتان فیر میکنم!»

زن گفت:

«کی گفته نوروز؟ من تیلفون کردم، من بهار، زنت...»

بابه بقال صدا زد:

«معلم، معلم، ترا چه شده، مادر اولادهایت آمده که تو را با خودش ببرد. به خود بیا، ما را نمیشناسی؟ این صاحب خانه است.»

این گپ اخیر زن، مانند پتکی بود که بر سرم فرود آمد و مرا از خواب بیدار ساخت. بهار، بهار... یادم آمد که نام او بهار بود. اما فکر کردم که دیگر بسیار دیر شده است. فکر کردم باید از تصمیمم برنگردم. سوی آنها که نگاه کردم، دیدم نه، هیچ کدام شان را نمیشناختم. نه این زن بهار من بود و نه این مرد صاحب خانه و این پیرمرد هم هیچ شباهتی به بابه بقال نداشت. به خیالم آمد که اینها همان آدمربایان و دزدانی استند که انتظار شان را داشتم. بی اختیار باز فریاد زدم:

«نمیشناسم، نه بهار را میشناسم و نه نوروز را، همه دروغ میگویند که بهار آمده، نوروز آمده. نمیشناسم. از تو پیره کی بقال هم بیزار استم. این خانه، خانه منست، خانه ام، دلم. بروید گم شوید، هر روز هر کس میاید و میگوید بهار آمده، نوروز آمده، دروغگوها، باور نمیکنم، بروید ورنه فیر میکنم!»

در این لحظه از گپهای گفته گی خودم ترسیدم. ناگهان چشمهایم بیشتر ضعیف شدند. میدانستم چه کنم. نه، قصد فیر نداشتم. اما به گونه

وحشتناکی حس میکردم که انگشتهایم و دستهایم خارج از اراده من میجنبند. به خیالم آمدآمهایی که آن جا بودند، همه به سوی من میدویدند. دستهایم بیشتر لرزیدند. صدای آنها، صدای زن، صدای بابه بقال و صدای صاحب خانه و صدای دیگر درون کله ام طنین وحشتناک و غیر عادی را برپا کرده بودند، کرکننده و گیج کننده بودند و در یک لحظه کوتاه حس کردم که سرم میکند. دیگر تاریکی میدیدم و ناگهان درمیان این صداهای لرزان و وحشتناک، صدای فیر گلوله های تفنگ شنیدم و دانستم که من، خودم، افتادم روی زینه ها. چند لحظه از حال رفتم، وقتی به حال آمدم، تفنگ در دستم نبود، تفنگ را از من گرفته بودند و در وسط گلهای و سبزه های صحن حویلی، صاحب خانه افتاده بود، خون آلود و دیگران او را کمک میکردند تا ببرند.

یک عسکر با تفنگش در چند قدمی من ایستاده بود و به من مینگریست. صدایی نمیشنیدم، مثل این که گوشهایم کر شده بودند. اما چند لحظه بعد، صدای بابه بقال را شنیدم که گویا از جای دوری میامد. سوی بابه دیدم، در حالی که طرف من دید، گفت:

« معلم، توجه کردی آخر؟ »

میخواستم به او بگویم که این، اولین کار انسانیم بود که درزندگیم انجام دادم، اما نتوانستم. متوجه شدم که این کار، آخرین کار انسانیم هم بود. در سمت دیگر، بهاربا لباسهای سیاهش بود و وحشزده و باچشمهای اشک آلود و نگاه های ترحم آمیز سویم میدید. دیدم از بغلم خون میروید و بعد حس کردم که از حال میروم، از حال رفتنم با یک لذت شیرین و نشه آلود همراه بود، آخرین چیزی که میشنیدم، صدای همان غزلخوانی بود که میخواند:

« این قدر مستم که از چشمم شراب... »

و آخرین چیزی که میدیدم چشمهای سیاه بهار و نگاه های محبت آمیز او بودند که سوی من میتابیدند و اینها برسکر و حالت خلصه شیرین به خواب رفتن و از حال رفتنم میافزودند و حس کردم آن سوی دریچه اتاقم مانند هر روز مردم تابوت برشانه حمل میکنند و جنازه میبرند.

هالند، ۱۳۹۰

صدای برف

برف، برف عزیز، میدانم که تو برفی، برف. ما سالها چشم به راه تو بودیم ای برف، مگر تو نمیشنوی، صدای برف؟ صدای برف. بین، هنوز صدای برف میاید. من میشنوم، تو هم میشنوی، خیال میکنی نمیشنوی. صدای برف، صدای برف از بیرون میاید. صدا خفیف است. برف درخفا کارش را میکند، مانند دزدها. سرو صدایی ندارد. وقتی کارش را تمام کرد، سقف و گنبد را برسرت فروافگند، بعد میبینی که همه جا را برفها اشغال کرده اند و همه جا برف است و برف، حتا گنجشکها بی آب و بی دانه میشوند.

میشنوی؟ من میشنوم، مرا میشناسی، من ترا میشناسم. آن روز یادت است؟ خوب شد که آمدی. بسیار سالها منتظرت ماندم. در روزگار بدی مرا گذاشتی و رفتی. در همان روز که از خواب برخاستیم و دیدیم همه جا را برف پوشانده بود، سپید سپید. یک لکه سیاه نبود. چقدر خوش شدیم، چقدر خوش. پس از سالها برف باریده بود. تو گفتی:

« بعد از هفت سال باز هم رنگ برف را دیدیم.»

هر چند برای من و تو برف در آن شب و روز که دست مان تنگ بود، خوش آیند نبود، اما با آن هم به خاطر سال آینده که این برفها ارزانی و فراوانی میاورند، خوشنود بودیم. در سالی که ارزانی و فراوانی بیاید، برای من و کراچیم هم کار فراوان پیدا میشود. من گفتم:

« برف مارا بی خبر گیر کرد. آماده گی نداشتیم، چوب و هیزم

وسرگین همه خلاص شده اند.»

تو گفتی:

«خیر باشد. یک چاره میشود، خوب شد که بارید. هفت سال

خشکسالی، قحطی. جان مردم را کشید.»

ومن هم گفتم:

«ها، به خدا راست میگویی زن، به خدا راست میگویی، غنچه گل، بیا بنشینن برایت قصه کنم که آن روزچه گپها شد. صدای ترنگ ترنگ رامیشنوی؟ سالهاست که کسی آهن پاره هارا میکوبد. میشنوی؟ چیزی یادت نماید؟»

صدای برف و صدای ترنگ ترنگ. چراسوی من حیران حیران نگاه میکنی؟ مثل این که یادت نماید، مرانشناختی؟ من سلام کراچیوان استم. تودختر همسایه ما بودی، دختر اسماعیل قداغگر. اورا اسماعیل قره میگفتند. سیاه چهره بود. هنوز صدای قداغگریش را که پیاله هاوچاینکهای چینی را قداغ میکرد، میشنوم. مرامردم، آسمان باقرنام گذاشته بودند. چطور یادت رفته است؟ سلام، کدام سلام؟ همان سلام کراچیوان آسمان باقر. خو، آسمان باقر، عجیب دیوانه یی است. هروقت که ببینی، رویش سوی آسمان است. فقط که زمینهای بابا کلانش را در آسمان آبیاری میکند. چه روزهایی بودند. این، این همان طلا گل خودماست. هم طلا وهم گل. نه، همین طورمانده است، نه بزرگ میشود و نه خرد. روی دستهایم است، شب وروز. ببین، مثل یک گدی مقبول است. میگویند آهسته آهسته قد میکشد، کلان میشود یک آدم خوب و صالح و آن وقت همه به اوحسادت میکنند و میپرسند که این شهزاده انصافکار کیست؟ میگویند این پسر همان سلام کراچیوان آسمان باقر است. از آن پدر و این پسر، باعقل جور نماید. جور بیاید، نیاید، همین است که میبینی. نه هنوز هم کسی را نیافتیم که به گوشش آذان بدهد. راست بگویم پشتش نگشتم. به همان آذانی که خودم درگوشش خواندم، قناعت کردم. اگر مسلمان شده باشد، شده است و اگر نشده باشد، کلان شود، میشود. راستی، دیگر به یادهمین گپ هم نیافتادم. تونبودی که به یادم میدادی. خوب، بگو، همه خوب بودند؟ آن جا؟ ها، یادت رفته است. همان روز پیش روی خودت سه باردرگوشهایش آذان دادم. الله اکبروالاله الاالله راخواندم. من و تو آرزو داشتیم که اگر ملا ویا کدام صوفی یا ایشان ویا سید درگوش پسرما آذان بدهد، خوب خواهد شد، آدم صالح خواهد شد و مسلمان محکم. اما آن روز موفق نشدیم. شاید این که بزرگ نمیشود، علتش همین است که من خودم درگوشش آذان خواندم. شاید

آذان خواندن من عوض فایده، نقص کرده است. اگر این طور باشد، من تا قیامت عذاب میکشم. نه، عذاب قیامت را من در همین دنیا میکشم. آن روز، شش روزه گی طلا گل ما بود. ها، ها، یادم میاید، من هم فیصله استم. پیری و زهیری است. اما یادم میاید، صبر کن بینم. طلا گل خواب است، مثل یک گدی کاکل زری. آن روز تو هم گفتی که با من میایی، گفتم چه میکنی زن، هوا برفی وسرد است، زن زچه در خانه باشد، بهتر است. من بایک دوش تا مسجد میبرم، ملا در گوشش آذان میخواند، میاورم و پسان میروم پشت کارو غریبی. یک قدم راه است. در پتو خوب پیچانیش که هوا سرد است و برف هنوز میبارد. صدای برف را میشنوی نی؟ اورا بردم بیرون، بسیار خوشحال بودم. خوشحال بودم که برف باریده بود و برف میبارید. بعد از هفت سال قحطی و خشکسالی این طور برف میبارید. برف فراوان، سال فراوانی و ارزانی میاورد. به مسجد که رسیدم، کسی را ندیدم. دوسه بار صدا زدم:

«ملا صاحب، ملا صاحب!»

صدایی نشنیدم، برف میبارید به فرمان خدا، برف نو از ما و برفی از شما. کبک آسمان باقر میخواند، برف روی کوچه ها و بیخ دیوارها به اندازه یک قد آدم شده بود، خوب، کمتر و یا زیادتر. یگان جای یک قد آدم، یگان جای نیم قد آدم. خوشحال بودم که خدا بعد از هفت سال برای ما فرزندی داده است. پسری، آه، میدانی چقدر جگر خون بودم. غصه میخوردم که اگر زخم همیشه نازا باقی بماند، چه خاکی بر سرم بکنم. به آدم بی سروپایی مانند من کی دیگر زن میداد. هر کی که تو نمیشد و اسماعیل قره قداغگر. خدا بیامرزد آدم جنتی بود. چشم به مال و مکنند دنیانداشت. ملنگ بود، ملنگ. مثل او آدم کم پیدا میشود. خوب خوب شعرها را از دلش جور میکرد. ما واری بیسواد باشد هم، مگر آفرینش، خدا برایش داده بود. یگان وقت برای من هم میخواند. یادت است؟ حالا هم همین نور کچل دیوانه خود ما، یگان تا از بیتهای او را سر سر خود خوانده میگردد. اگر نی کی به من زن میداد. یک خر داشتم مردنی و یک کراچی لق و لوق. از طالع بد، خر کراچیم هم به سر برابر نبود. هر هفته یک، دوبار در وقت کار و باربری در نصف راه، چهار پایش را در یک موزه

میکرد و یک قدم هم راه نمیرفت. خدازده لج که میکرد، نمیتوانستی او را با بلدوزر هم ازجایش تکان بدهی، چه رسد به زدن و کندن که برایش نسوارهم نبودند و بگویی که اشپشایش هم خبر نمیشوند. بکشی هم از جایش نمیحنبید. آن وقت مرغ خر کراچی من هم یک لنگ داشت و بس. آخر از زدن و کندن و تپله و تمبه کردن خسته میشدم. از چیغ و ناله و دشنام دادن به اجداد و آبایش دلگیر میشدم و ناگزیر از جلوش میگرفتم، هم او و هم کراچی راکش میکردم. باهر کش کردنم، اوهم با لجاجت یک قدم پیش میامد و باز درجایش میخکوب میشد. توخودت دیده بودی، به من دیوانه بین، پیری و زهیری است، فیصله استیم... برای تو قصه میکنم. ها، راستی، او به این کارش تاوقتی دوام میداد که جان در جان من نمیماند و بعد مثل ماشین که روشن شده باشد، به راه میافتاد و چنان یورغه میرفت که دلت میشد عاشقش شوی. بعضی وقتها که تنش را خارش و نوازش میکردم، به او میگفتم:

« به خیالم تو اصل خر نبوده ای، کدام گناه کلان کرده ای و خدا

از قهر ترا خر ساخته است.»

جوانمرگی سرش را به بهانه دور کردن پشه های دور سروگردنش تکان تکان میداد. یعنی چیزی میگفت. ها یا نی. من نمیدانستم. گاهی به خیالم میامد که او به گپهای ما میفهمد و خودش را به خری میزند. ها، میگفتم، رفتیم به مسجد. میشنوی صدای برف را؟ فردا صبح که از خواب برمیخیزیم، میبینیم که همه جا برف است. مثل لشکرها، همه جا را گرفته و پوشانده است. من صدای شان را میشنوم. هنگام شب، هنگامی که مردم در خوابند، برفها کار شان را میکنند. درمسجد کسی را نیافتیم. یادم آمد که من ملارا میخواستیم پیدا کنیم. اگرزنم نمیزاید، توان گرفتن زن دیگر را نداشتیم. چه عجب که همان روزها آسمان هم به باریدن شروع کرد و ماهم صاحب اولاد شدیم. تا که به دنیا نیامد و چهره اش را ندیدم، باورم نمیشد. از آسمان برف آمد و ماهم صاحب اولاد شدیم. چند بار در حجره ملارا زدم، مگر صدایی نیامد. کسی نبود. صدا کردم:

« ملا صاحب، خدا برای سلام کراچیوان آسمان باقر، بعد از هفت سال اولاد داده، آورده ام که در گوشش آذان بدهید، معطل کردنش وبال دارد. شما را زحمت ندادم، خودم آورد مش.»

اما جوابی نگرفتم. معلوم بود که در آن روزهای سرد و برفی ملای مسجد به خانه ما نیامد. میدانست که چیزی حصولش نمیشود. اگر میگفتمش هم میگفت که بیار همین جا، خانه خدا، از هر جای دیگر بهتر است.

در بسته ماند. صدایی هم نشنیدم. طلاگل ما میان غنفاق میجنیید. برف چپ و راست میبارید. چه هوایی، خطکهای سپید برف در هوا یک دیگر را قطع میکردند، جنگ داشتند. از مسجد که بیرون شدم، چند نفر میامدند، برف بود، شناخته نشدند. خوب که نگاه کردم، دیدم، هووو، میگویند چه چه را که یاد کنی، پیش رویت سبز میشود، همان لحظه در دلم گشته بود. سربازان بودند. نمیدانم از کدام ملک، من چه میدانم، همه شان موی زرد استند. مقصد خارجی بودند، از دیدن من وارخطا شدند. تفنگهای شان را سوی من گرفتند. فریاد زدم:

« نی، نی، میستر، میستر، من از خود، از خود...»

از سرو صدا و ایما و اشاره های شان دانستم که باید طلاگل را به زمین بگذارم و دستهایم را بالا بگیرم. دانستم که باز طالب گیرانی است و آمده اند که طالب پیدا کنند و بگیرند. چاره نبود. دستهایم را بالا گرفتم و گفتم:

« من سلام کراچیوان!»

یکی از آنها با احتیاط به من نزدیک شد و مرابه سوی دیوار کوچه راند و به دیوار کوفت، تمام بدنم را پالید. قوطی نسوارویک تا پنجایی که برای ملا نگهداشته بودم، دیگر چیزی نداشتم که مییافت. وقتی میان پتو را دیدند، تعجب کردند و باخود چیزهایی گفتند، مانند:

« بی بی، بی بی.»

من که طلاگل را دربغل گرفته بودم، در دلم گفتم:

« بی بی نیت، قریب طلاگل مارا کشته بودید، خدا ناشناسها.»

و این که زودتر خود را از شر شان خلاص کنم، گفتم:

« تنکیو، خره شو، بای بای.»

همین قدرزبان خارجه یاد داشتیم، اما نگذاشتند. مقصد تا جایی باید همراه شان میرفتم تا کسی پیدا میشد و گپهای مرابه آنها میفهماند و مرابه آنها معرفی میکرد که این آدم از آن کاره ها نیست. همراه کراچی لق ولوق و خر دیوانه اش سرگردان است و بس.

ظالمها روزم را بیگانه کردند. تا که یک عسکر خودما پیدا شد و مرا از گیر شان خلاص کرد. میدانستم که طلا گل ما چه حال دارد. دیگر پشتیم را نگاه نکرده، دوان دوان به خانه برگشتم. ها، تو چشم به راه من بودی. از آشخانه صدای ترنگ ترنگ میامد. دانستم که مادرم آهن پارچه های جمع کرده گی مرا میکوبد تا خرد تر شو ند، میخواستم بگویم مادر، خودت را عذاب مده، پوچک مرمی تانکها و راکتها خرد نمیشوند. ها راستی، یادم رفت، هنگام آمدن، در خانه صوفی ایشانقل هم را تک تک کردم، کسی نیامد. دیگر جایی نرفتم، آدمم خانه، وضع خوب نبود. یگان صدای ترق و تروق فیرمرمی هم از دوروزدیک شنیده میشد. گلوله هادرهواوی سردوبرفی، صدای نمزده داشتند. صداها رابرف و سردی هوا قورت میداد. شاید سردی هوا و برفها نمیخواستند که صدای گلوله ها تادورها برود. زود گم میشدند. تو پرسیدی:

« چه گپ است؟»

من گفتم:

« هیچ، طالب پالی است.»

هر دو دور صندلی نشستیم. من خودم سه بار به گوش طلا گل آذان

دادم و هر دو گفتیم:

« حالا شد مسلمان. از هیچ کرده خو خوب است.»

گفتم که میروم کارو کراچی را میبرم شهر. تا شام چیزی پیدا کنم. طلا گل را شیر بده. خوب، ننه، تو هم بیا سرگردان نشو، پوچک مرمیهای هاوان و راکت و تانک خرد نمیشوند. آن روزها فکر مادر خوب نبود. آرام نشسته میبود که ناگاه بی اختیار از جا بر میخواست و یکه راست به آشخانه میرفت و تیشه را میگرفت و به جان آهن پارچه ها میافتاد و هی صدای ترنگ ترنگ آنها را میکشید. این آهن پارچه هارا من از ازبچه ها و مردم

محلّه میخریدم و بعد میبردم به شهر به دیگران میفروختم. مادرم چیزی به ما نمیگفت و ما هم به او نگفته بودیم که چنین کاری کند. شاید میخواست در کارهای خانه سهم بگیرد. مرا میدید که گاهی همین کار را میکردم. یا شاید هم بازدن و کوفتن آهن پارچه هادرد و کوفت دلش را خالی میکرد. ترنگ، ترنگ، ترنگ. ما هم میگذاشتیم که دلش را خالی کند. رفتم تا کراچی را آماده سازم، برای رفتن به شهر. تو صدا زدی و گفتی:

« جوانی و بادیان یادتان نرود! »

در این هنگام بوی لیتی به مشام آمد و اشتهایم را تحریک کرد. لیتی و هوای سرد برفی.

صدا زدم:

« لیتی پختی؟ »

و تو گفتی:

« نی، آيجان خاله یک کاسه روان کرده. »

صدایت در میان صدای برف و صدای ترنگ ترنگها گم شد. با خودم

گفتم:

« همسایه باشد همین طور. »

آدمهای مهربانی بودند. حالا خدا میداند کجا یند ؟

ای وای برف، ارزانی و فراوانی، برکت، غله و دانه میاورد. بازار کارمن هم خوب گرم میشود. شب شش میگیریم. کلان توی سستی میگیریم. من سالها بود که سوی آسمان میدیدم و با خدا راز و نیاز میکردم. میگفتم:

« ای خدا، اولاد، هر چه باشد، یک اولاد. من دیگر زن

گرفته نمیتوانم. از این دنیا ارمان به دل، بی نام و بی نشان میروم. »

با زبه خودم میگفتم:

« آسمان باقر لوده، اول برای مردم دعا کن و بعد برای خودت. »

باز روی سوی آسمان میکردم و میگفتم:

« ای خدا، یک برف و باران فراوان که آرد ارزان شود و غله و دانه

زیاد شود. دوم برای ما یک اولاد و سوم برای این حیوان، برای این چهار

پای من یک کمی عقل که دیوانه گی را بس کند ورزق و روزی مارا
نسوزاند. از دست لُج کردنهایش دیوانه شده ام.»

همیشه موافقی که کراچی میراندم، رویم سوی آسمان بودوبه دعا
سرگرم واگر کسی از کوچه میگذشت، بدون این که سوبیش نگاه کنم،
سلامش را پاسخ میدادم:

«ها، سلام، جوراستی؟»

و دوباره ادامه میدادم:

« دربارت کلان است خدایا، برف وباران، غله ودانه، یک اولاد

و کمی هم عقل به این حیوان بی زبان، به این چهار پای.»

به همین علت بود که مردم مرا آسمان باقر نام داده بودند. آسمان
باقر یعنی کسی که همیشه رخس سوی آسمان است، انگار از آسمان
مواظبت و مراقبت میکند. اما من به این کنایه ها وریشخندهای آنها گوش
نمیکردم ومطمین بودم که یک روز خدا دعاهای مرا قبول میکند.

وقتی که در گوش طلا گل آذان میدادم، آهسته گفتم:

«فکرت باشد، وقتی که کلان شدی، مرا بی آب نکنی. آدم خوب و

مسلمان خوب شوی. چرا که من در گوشت آذان خوانده ام.»

اما نمیدانم فهمید یا نفهمید. شاید فهمید و شاید نفهمید.

رفتم که چهار پارا بیاورم وبه کراچی ببندم، دیدم که از او خبری
نیست. وارخطا دویدم و از تو پرسیدم، تو لیتی میخوردی. شاید به جانت
زهر کرده باشم. رفتم از مادرم پرسیدم:

«کجاست، خر کجاست؟»

مادر که با تیشه ترنگ ترنگ به آهن پارچه ها میکوفت، گفت:

«رفته، تاشقرغان.»

خدا میداند چه شنیده بود و از کی میگفت. همان دم یک برادرم
به یادم آمد که سالها پیش عسکر بود و در تاشقرغان گم شده بود. دویدم
به کوچه، روی برفها که دیدم پل پایش را شناختم. اگر او گم میشد، خاک
سیاه دو عالم بر سرم میریخت. دار و ندارم او بود. رفتم به راهی که اورفته
بود. دیدم بیچاره در وسط کوچه، میان برفها افتاده است. حیوانک بی
دهان و بی زبان. چه بلا به سرت زده بود که از خانه بیرون رفتی؟ تو که

از این عادت‌ها نداشتی. نزدیکتر که رفتم، دیدم گپ از مزاح گذشته بود. برفهای خون آلود دور و پیشش را که دیدم، جانم به لب آمد. مرمیها چند قسمت سر و بدنش را سوراخ سوراخ کرده بودند. چشمهای زیبایش بازمانده بودند. صدای ترنگ ترنگ بلندی درون گوشهایم طنین انداخت. فقط بگویی مادرم درون گوشهایم نشسته بود و آهن پاره‌ها را با تیشه میکوبید. بی اختیار صدا زدم:

« خانه خراب شدیم، خانه خراب، زن! »

نفس نمیکشید، کشته بودندش. دل‌م برایش سوخت. لج کردنهایش یادم آمدند و من که هر چند میزدمش، آهی نمیکشید. گفتم:

« خوب شد، رفتی، خودت را خلاص کردی و مرا ماندی با هزار غم.»

در این اثنا صدای گریه زنی را از عقب شنیدم، برگشتم. دیدم که تو پای لج و سر لج، دوان دوان و فریادکنان سویم میایی، وارخطا شدم. من هم که به طرف تو میدویدم، پرسیدم:

« چه گپ است، غنچه گل، چه؟ »

گریه کنان گفتمی:

« طلا گل، طلا گل ما، خدایا! »

تو روی برفها میلولیدی و فغان میکردی:

« طلا گل، طلا گل ما! »

سر و رویت را با چادر پیچاندم و از روی برفها بلندت کردم، گفتم:

« برویم، ببینم، خدا نکند. چه شده؟ »

تو همچنان گریه میکردی و میگفتی:

« نفس نمیکشد، نفس نمیکشد، اورا یخ زده، مرد که، اورا! »

در این لحظه صدای کسی را از سر بام شنیدم که مرا صدا میزد:

« سلام سلام سلام، سلام سلام سلام، سلام سلام سلام! »

دیدم، نور دیوانه بود. همین نور کچل خودما و گویی برفهای سر بام

را پاک میکرد، گفت:

« خرت را آنها کشتند، آآآآآآآآآآآآ! از سر کوچه پس نشد، نشد،

نشد. آخر زدنش... آنها، آن ن ن ن ن! »

و به سویی اشاره میکرد.

همان روز، همه چیز را به خاک گور کردیم و برگشتیم. برف همچنان میبارید. من گریه نمیکردم. کرخت شده بودم. اصلاً گریه کردن یادم رفته بود. با چند تا از همسایه ها از قبرستان برگشتیم. کسی میگفت: « حالا سلام کراچیوان هفت سال باید منتظر بنشیند تا صاحب اولاد دیگر شود، دیوانه است، بی عقل است. در این چله زمستان هم کسی کودک شش روزه را از خانه میکشد؟ عقل نباشد جان در عذاب گفته اند.» صداهایی در گوشهایم طنین انداخته بودند: سال ارزانی، سال فراوانی از بهارش پیداست... . ترنگ ترنگ، ترنگ، ترنگ ترنگ ترنگ. ها، یادم آمد، توهم آن روز رفته بودی. شاید به خانه همسایه، نزد آیجان خاله. وقتی به خانه برگشتم، کاسه لیتی تو هنوز سر صندلی بود و هنوز مادرم ترنگ ترنگ آه ن پاره هارا میکوفت. دیدم زیر لحاف صندلی طلا گل ما آرام خفته است. زنده بودو لبهایش را میمکید، فریاد زد:

« غنچه گل، طلا گل ما زنده است، ساغ و سلامت است، کجارتی؟
غنچه گل، غنچه گل، غنچه گل!»

به بیرون دویدم تا این خبر خوش را به تو بدهم. دیدم کراچی لق و لوق ما مانند یک چهار پای مرده و کرخت شده، لنگهایش به هواست. کراچی تعطیل شدنش را، تعطیلی زندگی را اعلام میکرد و برف میبارید و صدای ترنگ ترنگ از آشخانه بلند و بلند تر میشد و این گدی گک کاکل زری و من ماندیم. بین هنوز هم مانند همان زمانهایی که تو کاکل زری را به دنیا نیاورده بودی، تر و تازه است. بین، غنچه گل، میگویند یک روز توبه ما به دربار خدا قبول میشود و این طلا گل ما شروع میکند به کلان شدن. تو نمیشنوی نی؟ صدای برف و صدای ترنگ ترنگها... . صدای برف، هر قدر چشم به راهت ماندم، تو برگشتی، از خانه همسایه، از نزد آیجان خاله. چقدر صدایت کردم، چقدر. بین، میشنوی؟ صدای برف میاید و صدای ترنگ ترنگ کوبیدن آه ن پاره ها...

هالند، ۱۳۸۵

دستهای گمشده

صدای آوازخوان را میشنید:

« زندگی زیباست، زندگی زیباست! »

دختر کش مقابل آینه بود و گیسوان سیاه و درازش را شانه میزد. در این روزها دنیا زیبا و دوست داشتنی تر میشد. شهر خیلی مزدحم شده بود و همه در میان خاکها و دودها دردوش بودند. فضای شهر دودیرنگ بود، آفتاب نبود. مانند روزهای ابرآلود و فضا پولادیرنگ بود. روی هواگردهای خاک و غبارمعلق مانده بودند. موترها و آدمها بیشتر از هم دیگر در جاده های خاک آلود در حرکت بودند و یک دیگر را شانه میزدند. بوی دود موترها و بوی فضلات و کنارابها عطر شهر اند. به راستی که دنیا و زندگی زیبا و خواستنی میشوند.

خبرهای خوش راپسرکها و دخترکهای خردسال کنار جاده ها پخش میکنند. لباسهای شان خیلی تازه و خاک آلودند و صداهای شان گرفته:

« طفل شش ساله بی پس از تجاوز به قتل رسید، گروهی که طفلهارا، اختطاف و دزدی میکرد و اعضای بدن آنها را میفروخت. دموکراسی از میان بوما میشکند و... زندگی زیباست.»

صدای آواز خوانها از هرسو شنیده میشود، زندگی زیباست، کف میزنند و میخوانند. میرزا عبدل دفتر به دفتر سرگردان است. ورقها در دست هی بالا میرود و هی پایین میاید. شش ماه است که دفتر به دفتر اداره به اداره دردوش است. زنش گفته بود که از این کار صرف نظر کن. نمیبینی که کارها چقدر خوب پیش میروند. به خدا قسم میرزا، کسی در دهانت پیازهم ریزه نخواهد کرد. کجا میخواهی بروی؟ این خیالهارا ازسرت دور کن. از کجا معلوم آنهایی که میخواهی نزد شان بروی، تو را قبول میکنند و یا نی. اول خوکارت از زیر دست این همه لاشخورها تا که

بگذرد، جانت میبراید و تمام میشود. میرزامیگفت که گپ من یک گپ است. گفتم میروم، میروم. به هر قیمت شود، میروم. شهر خاکزده، خسته گی و درمانده گی میرزا را حس میکرد. زیر درختی نشسته است، ورقها در دست. مانده گیش را میگرفت. خسته و درهم کوفته شده بود. صدای کودکان روزنامه فروش میازردش. خواننده میخواند:

« زندگی زیباست، زندگی زیباست.»

صدایی شنید. کودک روزنامه فروش فریاد میزد:

« گرده، گرده، گرده های تازه و ارزان!»

سوی پسرک دید. دقت که کرد، پی برد که اشتباه نمیکند. از جا بلند شد. به کودک روزنامه فروش نزدیک شد. خواست بفهمد تا آن چه که میشوند، درست است و یا خیر. پسرک سوی میرزا دید و گفت:

« چه سیل داری میخری بخر، نمیخری، نخر. بروقواره ات راگم کن.»

میرزا با حیرت پرسید:

« توجه گفتی؟ چه میگفتی پیشتر؟»

پسرک با عصبانیت گفتار میرزا را با تمسخر تکرار کرد و گفت:

« بان مارا به حال خودما کاکا جان، برو پشت کارت که ناوقت

میشود.»

و باز به صدا کردن شروع کرد:

« انتحاری، انتحاری دستگیر شد، دستگیر...»

صدای انفجاری از دورها به گوش رسید. زمین کمی لرزید. میرزا

تکان خورد و سوی پسرک نگاه کرد:

« انتحاری بود؟»

پسرک گفت:

« بلا به پیش، بان که کار خودرا بکنم.»

و باز به صدا کردن و تکان دادن روزنامه یی که در دست داشت،

پرداخت:

« یک میلیون اختلاس، حزب خران تاسیس شد... طالبان دو انجنیر را سر بریدند... تجاوز جنسی به دختر هشت ساله... مهدی آخر زمان در راه است... بوش گفته ما نمیراییم... خبرهای نووتازه وتازه، روزنامه، روزنامه!»

خواننده میخواند:

« زندگی زیباست، زندگی زیباست.»

میرزا سوی رهگذران دید، هیچ کس از شنیدن صدای انفجار وارخطا نشده بود. همه به راه خودشان روان بودند. صدای ناله موتوهای اطفاییه و امبولاسها در فضای خاک آلود شهر پیچید. از صدا و ناله شان معلوم بود که خسته شده اند ودمی آرامش ندارند. مانند میرزا از صبح تاشام در سرگردانی. باید میرفت تصدیق میاورد. حیران بود که آدمها چقدر دلسوز شده اند. گفته بودند که تصدیق صحی بیاورد تا معلوم شود که کدام مرض ساری در وجودش نیست. برای این که فردا یا پس فردا که میرفت، مرض ساری را باخودش نبرد و اهالی جنگل را به مرض آغشته نکند. زندگی زیباتر شده است مگر؟ آدمهادلسوز و تانکها و جتهای جنگی در دامنه های کوه ها و دشتها ودمنها گل میکاشتند. از هوا و از جاده ها میگذاشتند. میرفتند تاگل بکارند. دیروز رفته بود به خاطر آوردن تصدیقی که باقیات نداشته باشد. وقتی آن جا رفت و برای مامور دفتر هم جای پولی داد، معلوم شد که باقیات ندارد و در عوض مقداری از حقوقش سر دولت مانده بود. مامور که مهربان ودلسوز بود، به میرزا پیشنهاد داد تا درخواستی بنویسد و آن حقوق باقی مانده اش را بگیرد. نه، دیگر حوصله دویدن و دفتر و دوسیه را نداشت. آه، مامور صاحب، از خاطر یک کار ساده شش ماه است که میدوم و میدوم. دیگر از خاطر این هم باید شش ماه دیگر؟ نه، باشد. صدقه سر دولت. من به جایی میروم که به پول نیازی نیست. میدانی، میروم به همان جایی که آمده ایم. تیر استم، گذشتم از خیرش مامور جان، یک تصدیق نوشته کن که باقی نیستم وبس. گفتم به جنگل میروم، نزد یاران ودوستان سابقه. مامور که ورقهارا ته و بالا میکرد، پرسید:

« خو، نگفتی که جنگل نزدیک آلمان است ویا فرانسه؟»

روی ورقهایی که در دست داشت، نگاه کرد. ورقها از بس در این مدت از این دست به آن دست شده بودند، شاریده بودند:

« این جانب عبدال میرزا میخوام پس به جنگل برگردم و از سمت اشرف المخلوقات بودن رسمی استعفا داده و دیگر هرگز مرتکب اشتباه نمیشوم و دیگر هرگز از میوه درخت خرد و یادانه گندم بهشت نمیخورم. از حضور شان تمنا دارم تا در زمینه امر عنایت فرمایند.»

خسته بود، گرسنه بود. احساس میکرد شهر باتمام ازدحام و خاک و دود و آدم و ماشینش درون مغز او در گردش است. آواز خوان میخواند:

« زندگی زیباست، زندگی زیباست.»

به هرسو که نگاه میکرد، روی زمین، کنار جاده ها، زنان چادری دار و کودکان گدا را میدید. پسرچه های روزنامه فروش بلند بلند میگفتند:

« کمونیستان محاکمه میشوند، کمونیستان...! »

حالا کجا بروم؟ به کدام اداره؟ شاید بگویند که از جنگل تصدیق بیاورم که آنها بازگشت مراقبول دارند و یانه.

به راه افتاد. شاید زنش راست میگفت. دارو ندارش را هم زده بود به جای پولی... واگر کارش نمیشد، بعد چه میکرد. گفته بود اول من بروم، بینم که مراقبول میکنند یانه. پسان همه تان رادعوت میکنم، کارشما را پیش میبرم. مامور باقیات هم از او خواهش کرده بود که برایش یک دعوت نامه بفرستد. حال امن کجا رفتیم که شما ماندید، صبر کنید که من بروم.

سرش میچرخید. باید میرفت به دفتر جرم و جنایت و تصدیق میگرفت که در تمام عمرش جرم و جنایتی را مرتکب نشده است. آن جا هم رفت. معلوم شد که در زندگیش هیچ جرم و جنایت و خیانتی را مرتکب نشده است. مامور بخش با تعجب سوی او دید و گفت:

« عجب آدمی استی. حیرانم که چطور این همه سال زندگی کردی؟ یا که بسیار مکار استی. نه؟ »

تنها یک بار یک مورچه را نفهمیده زیر پا کرده بود. مامور بخش گفت:

« میترسم که همین مورد، کارت را زار کند و برایت ویزه ندهند. چرا که این خود یک جنایت علیه موجودات جنگل است.»

صدایی ترسناکی بلند شد، نفهمید، افتاده بود، بلند شد، نگاه کرد هر سو آدمها افتاده بودند. کراچیهای دستی، میوه ها، کودکان گدا و روزنامه فروشها، چادریها، آتش، شعله های آتش، موترها میسوختند. آدمها میسوختند. شهر از خوشحالی خندید. عطشش فرو مینشست. به خون و آتش و باروت معتاد شده بود. شهر دیوانه شده بود، معتاد شده بود، اگر نمیرسید، سردرد میشد و تمام بدنش میخارید. رسیده بود باز کمی. صدای آوازخوانی هنوز شنیده میشد:

« زندگی زیباست، زندگی زیباست! »

از چند قدم دورتر صدای همان پسرک روزنامه فروش را باز شنید:
 « گرده های تازه، گرده های تازه آدمها، دیگر هر نوع فرمایشات شما از هر عضو بدن پذیرفته میشود، عجله کنید، عجله! »
 نگاه کرد که همان پسرک است، روزنامه هایش را در هوا تکان میداد و هی داد میزد. مثل این که در دور و پیشش اتفاقی نیفتاده باشد. حیران شد. باز ناله های دلخراش و غمناک موترهای امبولانس و اطفاییه بلند شدند. انگار میگفتند:

« یک دقیقه ما را آرام نمیگذارند، دیوانه شدیم از این حال و روز. »
 درست بود، زندگی در این وقتها دوست داشتنی تر میشد، زیباتر. ورقهایش نبودند. دوید و فریاد زد:

« ورقهایم، ورقهایم! »

دید دستهایش نیستند. فریاد بر آورد:

« دستهایم، دستهایم! »

دستهایش را که میپالید، صدای زنش را شنید:

« گفتم که کارت نمیشود، سرگردان نشو. »

و خواند زنش، مانند آن آواز خوان:

« زندگی زیباست، زندگی زیباست! »

وبه زمین افتاد. بوی سوخته گی به مشامش خورد. چشمهایش را بست و دمی بعد چشمهایش را باز کرد. زنش روی لحاف صندلی آب میریخت. لحاف صندلی سوخته بود. رادیو میخواند:

« زندگی زیباست! »

و دخترک چهارده ساله اش، رو به روی آینه، گیسوان سیاه و درازش را شانه میزد و به آینه میدید. میرزا خیال کرد که دخترکش بیهوده به آن سوی آینه با خوشبینی نگاه میکند، به نظرش آمد که او، خودش همین لحظه از آن سوی آینه آمده است، از آن سوی آینه. آینه یی که دخترش سوی آن با هزار امید و آرزو نگاه میکرد.

هالند، ۱۳۸۲

رنگ نو، رنگ دیگر

« این سبیل مانده، این تفنگ لعنتی را بده که ببرند. به چه دردت میخورد، پیغم!»

دیشب، همه شب پیغم همین گپ را میشنید. آنه عذر میکرد، میگریست، مینالید. هرچه دلیل و برهان یاد داشت، به پیغم گفت. تمام دلخوریهای مادر به خاطر همین تفنگ بود. تفنگها را میگرفتند. میگفتند که دیگران قبول کرده اند تا تفنگهای شان را بدهند. اما پیغم به مادرش گفته بود که او تفنگش را به کسی نمیدهد. حالا دچار دودلی بود، به شدت درسه راهی قرار گرفته بود. گرفتار حالتی بود که نمیتوانست راهی برای خودش برگزیند. موقعی فرا رسیده بود که باید گپ آخر را میگفت. نمیدانست چه کند. بار اول بود که تصمیم گرفتن برایش دشوار مینمود. هر چند تصمیمش را گرفته بود و به مادرش نیز گفته بود. اما این تصمیم به نظرش درست نیامد. خودش دودل بود. بر تصمیم خودش شک داشت. هر قدر میکوشید تا گپ آنه را بپذیرد، نمیشد. دیگران نیز با آنه همعقیده بودند. اما در دل پیغم چیزی بود که به او اجازه نمیداد تا گپ دیگران و حتا گپ آنه را قبول کند. گاهی گپ آنه به نظرش درست میآمد. اما دمی بعد، برعکس بود. میدید که نمیتواند تفنگش را به کسی بدهد. گویی تفنگش با رشته های محکمی به جان و دلش بسته شده بود. به خودش حیران بود. همان روزی که شنید تفنگها را میگیرند، تکان خورد. میدید که نمیتواند تفنگش را به کسی بدهد. اما همه میگفتند و مادرهم میگفت:

« آنها زور دارند، پیغم. دیگران تفنگهای شان را تسلیم کرده اند. زورت به آنها نمیرسد. هر قدر زور هم بزنی، آنها تفنگ را از تو میگیرند. یا تسلیم کن و یا برو، بگریز. خودت را گم و نیست کن. از این جا برو. هزار تفنگ دیگر برایت پیدا میشود.»

اما برای پیغم نه این گپ و نه آن گپ قابل قبول بود. فقط و فقط گپ خودش به نظرش بهتر مینمود. دیشب، از همان اول شب آنه شروع

کرد به زاری و عذر تا پسرش را به راه بیاورد. آنه تمام شب نخواید. لحظه یی آرام نبود. یک لحظه مژه بر مژه نگذاشت. پیغم هم نخواید، خودش را به خواب میزد تا آنه آرام شود، اما سودی نداشت. آنه آرام نمیشد و پیغم گویی کروگنگ شده بود. یک کلمه هم به آنه نگفت. دم دم صبح بود که خواب بر آنه زور شد، نه شاید خواب بر آنه زور نشده بود، شاید از حال رفته بود. از بس گریه کرد و زاری کرد، جوابی از پیغم نشنید. دلش آب شد و از حال رفت. هوا که روشن میشد، پیغم برخاست، پتویش را دورشانه هایش پیچید و تفنگش را بر شانه آویخت. نسوار به دهان افکند و آرام بیرون رفت. کجا میرفت؟ به همان جایی رفت که بسیار دوستش داشت. به سر بام رفت. جایی که برایش همیشه عزیز و دوست داشتنی بود. سر بام، کنار گنبد های گلی برای او تنها محلی بود که میتوانست دمی احساس آرامش کند. در آن جا به راحتی میتوانست بنشیند و به گپهایی که دوست داشت، فکر کند. حالا همه چیز ناگوار بود. از همه مهمتر وقت از دست میرفت، وقت کم بود. میدانست که وقت بسیار کم است. به نظرش لحظه ها با سرعت بیشتر میگذشتند. زمان شتابزده تر از هر وقت دیگر شده بود. زمان میدوید. شاید چند ساعت بعد برسند و از او بخواهند تا تفنگش را تسلیم کند. آن دمیکه همه چیز باید فیصله میشد، میرسید. فکر کرد که باید گپش را یک طرفه کند.

میدانست که بیش از این کسی به او وقت نخواهد داد. اما نمیدانست چه کند. سه راه داشت: فرار، تسلیم و یا راه سوم. راه سوم با آن که حتا تصورش دلهره برانگیز و هولناک مینمود، به نظرش زیبا و خواستنی جلوه میکرد. هر گاه به آن دو راه دیگر میدید، آنها را سرد و بیروح مییافت. هر چند کوشیده بو تا یکی از آنها را برگزیند، موفق نشده بود. میدید که است و نیست همان راه سوم است که همواره سویس چشمک میزند.

آفتاب بالا میامد و هوا سرد و آزاردهنده بود. آفتاب هم سرد و بیروح بود. گرمی چندانی نداشت. در این روزها، سرمای عجیبی کمر هوای بهار را شکسته بود. با آن هم برای پیغم سر بام و پهلوی گنبد ها، همان خوشایندی و دلپذیری همیشه گی خودش را داشت. در همین جا بود که

خودش را راحتتر مییافت و میدید که تنها در همین جا میتواند دمی آسوده باشد و سر حال.

عجب سال و زمانه شد، پیغم! همین که برفها آب شدند و یخها شکستند، سبزه ها و گلهای خودرو بر سر بامها و در دشتها به رویدن آغاز کردند، مثل هر سال، مثل همیشه در شاخچه های درخت بادام و درخت زردآلو شگوفه هایی نیز سرکشیدند. اما سرمایی که از راه رسید، باور کردنی نبود. همه وارخطا شدند، حیران شدند. انتظار نداشتند که بعد از زمستان طویل، چنین سردی شگوفه کش از راه برسد. بعضیها میگفتند که این سرما زودگذر است. هر چه است، نیست، به فایده است. اما جمع دیگر نگران شگوفه ها بودند و دل شان به آنها میسوخت و دیگری هم بودند که میخواستند بگویند که این سرما به زودی دست از جان سبزه ها و گلهای برداشتنی نیست، آفت دیگری است. به راستی این سرمای ناگهانی که آمد، سبزه ها و گلهای یخ بستند. همه چیز کرخت و منجمد شد. سرماخون شگفتن را در رگهای شگوفه های خوش باور که هنوز به درستی چشم باز نکرده بودند، منجمد ساخت. معلوم بود که هنوز فرار سی فصل بهار بسیار دور است و این بهار، بهار کاذبی بیش نیست. شاید زمستان با این کارش خواسته بود تا سبزه ها و شگوفه ها را بفریبد و کارهای تازه یی را به سر برساند.

پیغم پهلوی گنبدی نشسته بود. با چوبکی روی بام خط میکشید. رفته بود در عالم خیالها و فکرهاش. گاهی سوی گنبدها نگاه میکرد. نومیدانه به گنبدها میدید. تصور دور شدن از این گنبدها برایش دردناک جلوه میکرد. فکر کرد زمانی رسیده است که او باید از این عزیزانش جدا شود. نمیدانست چرا و چگونه؟ اما یقین داشت که از آنها جدا میشود. گنبدها را بسیار دوست داشت. همیشه خوشش میامد تا سر بام برود و ساعتها به گنبدها نگاه کند، به دوردستها. گنبدهای پست و بلند، پهلوه پهلوی هم لمیده بودند. در بهارها و تابستانها درختهای سرسبز که از لای گنبدها دیده میشدند، نمای آنها را زیبایی بیشتر میدادند. بامها و گنبدها همیشه برایش خواستنی بودند. هر بار که به بام بالا میشد و خودش را کنار گنبدهای گلی مییافت، حالت شیرینی را حس میکرد. خاطره های گوناگونی در ذهنش

دگر باره سر بلند میکردند. روزهایی یادش میامدند که با بچه ها، با همین همکوچه گیهایش به خاطر برف پاکی به بامها بالا میشدند. بوی روزهای برفی، بوی نان گرم گندم چه دلپذیر و خواستنی بودند. آن روزها، آن روزها را باهمه بدبختیهایش، زیبا و باشکوه مییافت. کاش که زندگی همیشه در همان روزها باقی میماند. شور و شوق، عشق و مهربانی، گرمی دلها و نگاه ها. ماه های سنبله و میزان یادش آمدند. بوی کاهگل دلش را لبریز از خاطره های شاد روزهای از دست رفته ساخت. بچه ها باهم خنده و مزاح میکردند. فیتنه سبزه گل میان تیپریکارد ر میچرخید. صدای سبزه گل بلند بود. صدای نازک و گیرا و دویتهای عشقی این آواز خوان دل جوانهای سر بام و دخترکان درون گنبد های گلی را لبریز از یک حس گرم و داغ و شیرین میساخت:

« ستاره های آسمان

نزدیک نزدیک بیاید

من یارم را گم کرده ام

به سراغش بر آید»

آن صداها و آن روزها باردیگر در ذهنش جان تازه میگرفتند. یادآوری دویتهای سبزه گل دل میخواست، گریه میخواست. قطره های اشک در چشمهایش آمدند. زیر لب زمزمه کرد:

« ستاره های آسمان، نزدیک نزدیک بیاید، من یارم را گم کرده

ام... ». چیزی را گم کرده بود. سالها میشد که احساس میکرد که چیزی را گم کرده است. هر کاری میکرد و هر نفسی که میکشید، به خاطر دست یافتن به همان گمشده بود. همه جا به سراغ او بود و در هر جا او را میپایید. اما وقتی تنها میشد و باخودش حساب و کتاب میکرد، میدید آن چه میگردد، بروفق مرادش نیست و دلش راضی نیست. میدید به آن چه که گم کرده است، نرسیده است. به گمشده یی نرسیده است که جلوه بالاتر از همه خوشبختیهایش را داشت. بعد دوباره شروع میکرد، به پالیدن. اما در آخر کار باز میدید همان سردی کشنده یی که روی دلش بود، هنوز است.

گذشته هایش را هیچ و پوچ مییافت. احساس میکرد که خودش نیز هیچ و پوچ است. کارهایی را که هم تاکنون به امیدی و عشقی کرده است، هیچ و پوچی بیش نبوده اند. حالا باز آن افکار آزاردهنده ویاس آلود به سراغش آمده بودند. همه کارهایی که کرده بود، به نظرش هیچ و پوچ میآمدند.

میدید پس از سالها امیدوانتظار، همه چیزهیچ و پوچ میشود. شاید انتظار داشت تافرشته بی از آسمان بیاید و از جانب خدا، از او سپاسگزاری کند و بگوید:

« خانه ات آباد.»

یا این که وحی میاوردند که او به پاس انجام آن همه کارهای نیک، به پیغمبری برگزیده شده است تا خلایق را به راه نیک، به راه خدا بکشاند؟ این آرزوگاه گاهی به ذهنش میآمد. اما با آن که از همچو خیالها و تصورها میترسید، گاهی خودش را مستحق چنین تصورهای گناه آلود میدانست. زمانی که میدید زورمندان هزارها بدبختی رابه سرخلایق میاورند و میدید که کاری از دستش ساخته نیست و زورش به آنها نمیرسد، آن گاه رو سوی آسمان میکرد، سوی ستاره گان میدید و گویی آن جا کسی و یا خدا را مخاطب مییافت و به زبان خودش با او رازونیاز میکرد و شکوه و شکایت از روزگار و آخر کار میگفت که خداوند او را یک بار بیازماید و معجزه بی به او اعطا کند که در این روزگار کارایی داشته باشد و بعد ببیند که این پیغمش، این پیغمبرش چه طور این دنیای پراز آشوب و فتنه را یک طرفه میکند. با آن که در گوشه‌های سالها خوانده بودند که دیگر پیغمبری نازل نمیشود، اما به نظر پیغم، زمانی رسیده بود که دنیا به یک پیغمبر دیگر نیاز یافته بود. این داستانهای درونش بودند. نمیتوانست از آنها به کسی چیزی بگوید. کسی را نمییافت که از کفرهایش چیزی به او بگوید. جزدلش و گلشاه و خدایش که همه شان درمیان ستاره هابودند. شبهایی که تنها میبود، با آنها، با ستاره هاراز و نیاز میکرد و دردها و گپهای دلش را که به کسی نمیتوانست بگوید، به آنها میگفت.

شبهای تابستان که سر بام میخواستید، ساعتها با ستاره ها و با خدا و پسانها با گلشاه که به جمع آنها پیوسته بود، درد دل میکرد. سرانجام از این درد

دل کردنها خسته میشد. میدید که از آن طرفهای پیغامی نیاید، آن گاه ناگزیر میرفت، همان آهنک سبزه گل را میشنید و با چشمهای اشک آلود و قلب داغ و پردرد با ستاره های آسمان راز و نیاز دیگری را آغاز میکرد:

«ستاره های آسمان،
نزدیک نزدیک بیاید.
من یارم را گم کرده ام...»

پیغم باز به گذشته ها میرود. آن جا، آنه در گوشه حویلی، برای بچه های کاهگلکار شوربا میزد. آنها گنبدها را کاهگل میکنند. یکی گل به بام بالا میکشد، دیگری گل ماله میکند و کسی هم آب میآورد و دیگری هم گل لگدمیزند. زمستان میاید و طوفانهای برف و باران، گنبدها را لباس تازه میپوشانند، لباس مقاومت دیگر.

سبزه گل میخواند:
«ستاره های آسمان...»

و پیغم به یاد گلشاه است و همین آهنک را بار بار سرازونمیگذارد:
« بشنود، کاش بفهمد که من استم و قصدی آن سرازونمیما نم. من این خواندن را خوش دارم گلشاه، بشنو، بشنو.»

دیوارها و گنبدها، گیاهان سربامها و درختها میدانستند که پیغم این آهنک را چرا هر بار چندین بار میشنود. چه رسد به آن که گلشاه به این گپ پی نبرده باشد.

کسی میگوید:
« پیغم، کدام گپ داری که این غزل خوش آمده است.»

و دیگری:

«ها، ها، ما میدانیم صد دفعه تکرار میمانی که بشنود...»

و آن گاه پیغم سرخ و سبز میشود، تکان میخورد و میرود پیش از این که راز دلش بیشتر آفتابی شود، فیته را عوض میکند.

حالا هم شاید بودن بر سر بام برای پیغم تازه گی و طراوت همان روزها و همان شبها و همان لحظه های شیرین و داغ را میداد و احساس آزاده گی و دلشادیهای کوچکش را در وجودش زنده میساخت. به

گنبد‌های نمناک و یخزده که میدید، این احساس دردش فزونیتر میشد. در سیمای شکسته و ریخته آنها، نوعی آرامش خاطر و آزاده گی را میدید. به یاد پایین که میافتاد، غمگین میشد. غصه‌یی از زبردش سر میکشید که سخت دردناک بود. پایین یعنی دل‌تنگی، پایین یعنی همیشه غم، همیشه درد، همیشه رنج. پایین هزار جنجال داشت و هزار سودا. وقتی در پایین بود، احساس میکرد که فکر و حواسش به زنجیرهایی بسته استند. کبوترهای خیالش نمیتوانستند آزادانه هرسو پرواز کنند. سر بام، کنار گنبد‌های گلی، بوی کاهگل بود و هوای آزاد و دلگشا. هوای آزاد و پرواز کبوترهای خیال. سر بام، روح و جسم خسته و در غم گرفتار شده اش را هوای دیگر میداد. گرد و غبار غم‌ها را از دل‌خانه آدم میتکاند. حالتی میداد که مثل پرواز پرنده‌ها در دوردست‌های آسمان، زیبا و خوشنما بود. بامها چقدر خوشبختند. دایم هوای آزاد دارند. دایم دورنماهای تماشایی و پرتراوت دارند. در برابر نگاه هایت مانعی و دیواری نیست. همیشه آزاد و... نمیدانست و چه؟ چیزهایی را احساس میکرد که نمیتوانست به آنها هویت مشخصی بدهد و نامی بر سرشان بگذارد. فکر و خیالش از آن حد پیش نمیرفت. ذهنش بیش از آن قوت نمیداد.

شاید روزهای شاد دوران کودکی به گونه مبهمی در ته خانه ذهنش جان میگرفتند. بیشترین آن روزها و شبها کنار همین گنبد‌ها گذشته بودند. روزهایی که بر سر این بامها کاغذپران بازی میکرد. شبهای پر ستاره تابستانهایی از ذهنش میگذاشتند که بر سر این بامها کنار این گنبد‌های گلی، گلیمچه‌ها را هموار میکردند. بوی بامهای آب پاشی شده یادش آمد. چه زیبا و چه خلوت‌های دل انگیزی که تانیمه‌های شب به ستاره‌های آسمان نظر میدوخت و به دنیای خیالهای شورانگیز کودکی و نوجوانیش سفر میکرد.

سر همین بامها بود که به قصه‌های شیرین و تلخ مادر کلانش گوش میداد و بعد هم خودش را به جای قهرمان‌های افسانه‌ها و قصه‌های مادر کلان قرار میداد و میرفت تا جاهای دور دور و کارهایی میکرد که تنها آدم‌های عاشق و خوب افسانه‌های مادر کلانش میتوانستند آن کارها را بکنند. از دریاها میگذاشت، کوه‌های بزرگ را از سر راه بر میداشت با

دیوها دست به یخن میشد. گلوی گرگها و پلنگها را میفشرد. پهلوانان نامدار را بر زمین میزد و پریرویان را از قید دیوها میرهانید، جادو گران را به آتش میافکند. دست افتاده گان میگرفت و دلهای رنجور را به دست میاورد که از هزاران کعبه بهتر بود. زنجیرها و زولانه هارا میشکست. حصارهای بلندو محکم زندانها را میشگافت. قفل انبارهای آردونان را میشکست و آنها را به فقیران تقسیم میکرد. به اندازه ستاره گان آسمان خانه میساخت، به همان اندازه درخت و گل غرس میکرد و بذر میکاشت. دنیا را گل و گلزار میکرد. کسی میشد که همه از او و از کارهای نیک او میگفتند و شهدختان سلاطین و مه پیکران وزیران، عاشق و شیفته او میشدند و وقتی هم که به خواب میرفت، همین قصه ها بودند و خوابهای شیرین. همیشه دوست داشت سر بام بخوابد. خوابهایی که سر بام میدید، ترسناک نمیبودند. شیرین و خواستنی میبودند. مثل قصه ها و افسانه های مادر کلان. اما اگر در خانه و یاروی صفة حویلی میخواستید، نا آرام میبود. خوابهای پریشان میدید. از همین خاطر بود که زمستانها و خزانها را دوست نداشت.

حالا بار دیگر همین بام بود و فضای خوشش که غم و سودای پایین، غم و سودای شب تلخ گذشته را از دلش آرام آرام میشت. هر چند در تۀ دل، نا آرام و پریشان بود، اما هوای بام، هوایش را اندک اندک دگرگون میساخت. بی اختیار روی زمین خط میکشید. یک خط به سوی شمال، یک خط به سوی جنوب و یک خط طرف آفتاب بر آمد. به خطها میدید. حالا کدام یک از آنها بیشتر از دیگر گرمتر و پر کشتر بودند؟ سوی خط سوم دید. خواست ببیند که آیا هنوز هم این خط گرمتر و پر کشتر است؟ زود تغییر عقیده داد. سوی دو خط دیگر دید. خط اول و خط دوم. خواست ببیند که کدام یک از این خطهای سرد و بیروح، حالا با گرمی و کتش سوی ۱ و میبیند؟ زمان میگذشت. آفتاب بالامیا مد و شمالک سرد و آزار دهنده یی میوزید. وقت از دست میرفت. گریه های جانسوزانه آنه دلش را آب آب کرده بود. آدم چه کند؟ آن قدر گریه کرد و زاری کرد تا به سرحد خود کشی. پیرزن تنها به خودش فکر میکند. به من وبه احساسات من فکر نمیکند. آدم چه کند؟ چاره چیست؟

به خاطر هیچ کس نی، به خاطر پیرزن باید از همه چیز بگذرم. تنها، بیکس و بیکوی، اورا در این دنیای پست به دست کی بسپارم و بروم؟ آیا همین طور به خوشی و پیشانی باز تفنگم را دودسته تسلیم کنم؟ امروز باید گپ آخرینش را میگفت. بار دیگر دید که خلاف دلش، خلاف خواست خودش فکر میکند. لرزید، تکان خورد. خطهایی را که روی زمین کشیده بود، با کف دستش پاک کرد و از جایش بلند شد. کم کم این پیرزن مرا هم از پای میاندازد. گپ، اول و آخر ندارد. اگر از پیغم بپرسند، گپ همان یک گپ است که گفته است.

خواست از این فکرها ذهنش را برهاند. نسوارتازه یی به دهان انداخت. چند قدم این سو و آن سو رفت. سوی گنبدها نگاه کرد. نیرویی دردش بود که اورا با قوت و امیداشت تا پیش از آن که آنه وزاریپایش اورا از پای درآورند، باید وقت تلف شود. به همین خاطر میخواست خودش را بفریبد. به هر سو نگاه میکرد، به گنبدها، در سیمای گنبدهای مرطوب یخزده، گذشته هایش را میدید.

همه لحظه های گذشته او، روی این گنبدهای گلی نقش بسته بودند. خودش را هیچ و پوچ یافت. احساس کرد خالی و پوک شده است و تمام هست و بودش رفته اند و روی این گنبدها نقش بسته اند. چرا باید آخر کار چنین میشد؟

آیا زمانه پست مکافات همه زحمات و خون دل خوردنیهایش را این طور بر کف دستش مینهاد؟ نمیدانست. آنه هم نمیداند. پیغم هم نمیداند. آنه پسر مجنون و دیوانه اش را هم نمیشناسد. خود پیغم هم خودش را درست نمیشناسد: « آنه، پیغم تو از آنهایی نیست که فکرش میکنند. حالا من سرد و گرم روزگار را خوب چشیده ام. خودم میدانم که چه کنم. آنه، من همه چیزم را مفت و رایگان این طور از دست نمیدهم هر کس هر چه بگوید، بگوید. همه منتظر من اند که چه کنم.»

میدید که نمیتواند از گنبدها جدا شود. گنبدها مثل آدمهای خانواده اش برایش عزیز مینمودند. توته های دل و جگرش بودند. به هر گنبدی که نگاه میکرد، به خیالش میآمد که در آن جا آنه است، خواهرهایش استند، برادرهایش زندگی میکنند. خیال میکرد هیچ چیز از دست نرفته

است، همه چیز سر جایش است. پدرش در کنج حویلی به آخورهای گاو و گوساله‌شان علف میریزد. آنه شاید نماز میخواند که صدایش شنیده نمیشود. خواهرهایش هنوز از سرکارگاه گلیم بافی بر نخاسته‌اند. نه، این گنبدها، این خانه‌ها همه از آن او بودند. کی گفت که از آن پیغم نیستند؟ پیغم دستیار همه این گنبدها بود. به یاد گلشاه افتاد. به یاد عشق و شور نوجوانی و جوانی. همین بام بود و همین گنبد. او آن جا بود، بر سر بام و من این جا بودم بر سر بام، کنار همین گنبدگلی. آن روزها چه زود گذشتند و رفتند. گلشاه را فقط یک بار، آن هم یک نگاه، چند لحظه کوتاه دیده بود. همان یک بار دیدن و یک نگاه گرم، همان لحظه‌های کوتاه، دل از دلخانه اش ربوده بودند. گلشاه بی خبر از دور و پیشش، توتها را برای خشک کردن به سر بام آورده بود. پیغم نبود، خودش را از یاد برده بود که کار ناثواب میکند. هوش از سر هر کی میرفت، مثل او میشد. غرق تماشای و مدهوش و گلشاه هم شاید از دور و پیش بیخبر نبود و گذاشته بود تا پیغم چشم سیرنگاه کند که یک بار از جا برخاست و سوی پیغم دید. برای لحظه بسیار کوتاه باهم چشم به چشم شدند. گلشاه سراسیمه چادرش را بر سرش مرتب کرد و از پیغم روی گرفت. با صدای آهسته که فقط پیغم میتوانست بشنود، گفت:

«تعریفهایش را شنیده بودم که پیغم بچه بسیار باحیاست، ندیده

بودم.»

دیگر نشدید. شنید، نفهمید. وارخطا شد. به حال که آمد، روگشتاند و با عجله از بام پایین دوید. پیغم هم شنیده بود که در همسایه گی شان یک ماه تابان، یک ماه شب چهارده است که مثل و مانند ندارد و از حسنش نور میبارد و از ده کلک دستهایش هنر. شنیده بود، ندیده بود که دید. چه گفت؟ مقصدش را نفهمیده بود. فکر کرد که در آن لحظه چرا آن گونه از خود بیخود شده بود و از یاد برده بود که متوجه خودش باشد. بی پروا و از خود بیخود به اونگاه میکرد که این کارش پسندیده نبود. در آن لحظه نتوانست آخر گپ گلشاه را بشنود. شنیده بود، از بس خودش را باخته بود، نفهمید که او چه گفت. کنایه گفت و یا این که وصف پیغم کرد؟ شنیده بود، ندیده بود، چه معنا داشت؟ شاید آن نگاه کردنیهای پیغم برای گلشاه معنای

بیحیایی داشت که پیغم بی حیاست و چشم پاره و چشم سپید؟ چیزی که گویا گلشاه انتظارش را نداشت؟ کس چه میداند. همان روز، همان لحظه، آتشی دردش افتاد که دیگر دمی از آن رهایی نیافت و این آتش او را درخفا، زیر خاکستر روزگار دردناک آب میکرد و میسوختاند.

آن وقت پانزده ساله و یاکمتر از آن بود. پانزده سال و یا بیشتر از آن روزها گذشته بودند، به یک پلک زدن. دنیا در این مدت هزار بار سرو زیر شد. اما آتش افتاده در دل پیغم همان آتشی بود که بود. گویی دیروز یا پریروز بود که گلشاه را آن جا، بر سر آن بام دیگر دیده بود. به آن سو نگاه کرد تا ببیند که توتهای سر بام خانه آنها خشکیده است و یا نی؟ از توتها خبری و اثری نبود. تنها یک کوزه لب شکسته و یک سبد فرسوده در آن جا، آن جایی که زمانی گلشاه ایستاده بود، دیده میشد. آن روز، وقتی از بام پایین آمد، احساس گناه میکرد. اما در حین حال خودش را بی گناه مییافت. خودش را به ارتکاب این گناه، اگر گناهی محسوب میشد، بر حق میدانست. هر کس میدید، هوش از سرش میرفت، پایین که آمد، خیال کرد چیزی را بر سر بام جا گذاشته است. چه چیزی؟ دلش در پی بهانه‌ی بود تا دوباره به بام برود. دیگر دلش سر بام بود و خودش زیر بام. سراز همان روز برای پیغم بامها و گنبدها بیشتر معنادار شدند. بامها و گنبدها بیشتر از گذشته به دلش چسبیدند: «نه، گلشاه جان، گمان بد مکن، من بیحیایی نکرده‌ام. همین طور خدایی برابر شدیم. من به قصد دیدن تو و بیحیایی سر بام نیامده بودم. من چه میدانستم که تودر آن لحظه سر بام استی. کاش که نبود و من کاش که ترا نمیدیدم، کاش.»

باز به یاد دیشب افتاد. هر طرف میگریخت، دیشب رهایش نمیکرد. هر طرف فرار میکرد، باز ناله‌های آنه به دنبالش میدویدند. رها کردنش نبودند. دیشب از آن شبهایی نبود که او بتواند خودش را از آن برهاند. میدید که ناله‌های آنه کم کم سنگدلش را میکاهد، تمام شب پیغم مثل بومها خاموش بود و آنه‌هی مینالید و خون گریه میکرد:

«دلهم را آب کردی، خدا دلت را آب کند. سنگ شدی پیغم، تو این

قدر سنگدل نبودی!»

اما هوای بام، منظره گندها که تادوردستها پهلوی هم لمیده و خمیده بودند، او را سنگدلتر میکردند. پرده های رنگارنگ درامه های جنگ باز بسته شدند. جتهای جنگی روی آسمان خداپریدند و به هر جایی که دل شان خواست، بمهای شان را خالی کردند. هر چند روز بعد، پاچا گردشی شد. هر چند روز بعد کشتارگاه های تازه بی بنا نهاده شدند و هر صفحه زندگی پیغم هم نسبت به صفحه های گذشته اش تیره تر شد. غمهای زندگی مجالی برایش ندادند که این رازدش را، غم عشق گلشاه راهی کسی بگوید. چه فایده میکرد؟ روزگار سیاهی آمد که همه عشق را از یاد بردند. اگر از یادهم نبرده بودند، در آن حال که آنه و همه اهل روستای کوچک شان، هر روز جنازه به قبرستان میبردند، چه طور رویش میشد که از گلشاه به مادرش و یا به کس دیگر چیزی بگوید. هر روز، هر لحظه، منتظر رسیدن فرصت مناسبی بود تا به آنه بگوید که...

« یا گلشاه و یا هیچکس.»

چندبار تصمیم گرفته بود تا با اشاره هایی به آنه برساند. نشود که ماه تابان را دیگران برابیند، اما رویش نشد. نتوانست در چنان روزهای دشوار و تلخ، سخن توی وزن گرفتن را به میان بکشد. روزهایی که با زهر غم و عزا آغشته بودند و هر روز مردم جنازه به قبرستان میبردند و جوان زیر خاک میکردند. همان بود که این راز، در دل پیغم ماند که ماند. حالا گپ از گپ گذشته بود. بسیار دلواپس بود، مضطرب بود. نمیدانست چه کند. حالا اگر آنه از خواب بیدار شود، باز به جان پیغم میچسپید. گریه و ناله و پند و نصیحتهایش تکرار میگردیدند. شاید چند ساعت بعد پشت در بیایند، دنبال تفنگم. عجب دردی، آدم از راهی که خودش ودلش میخواهد نمیتواند بگذرد. به آن راهی که آنه نشان میدهد، بهایی قابل نیست و به آن راهی که دیگران میخواهند تحمیل کنند، سرش خم نمیشود، چه کند؟ به گفت آنه بکند؟

« تفنگ قحط نیست، باز میتوانی یک تفنگ دیگر پیدا کنی. این سبیل مانده رابده که ببرند و بر سر و کله شان بزنند. من خودم برایت یک

تفنگ دیگر پیدا میکنم. این تفنگ چه دارد که تو از آن دل کنده نمیتوانی.»

میدید که آنه راست میگوید. سر که زنده باشد، هزار کلاه پیدا میشود این نی، یکی دیگر. مگر این تفنگ از آب طلا ساخته شده که نمیتوانی از آن دل بکنی؟ اما وقتی تصویر تسلیم دادن تفنگ رادر ذهنش مجسم میساخت، دنیا دفعتاً مقابل چشمهایش تیره و تار میشد. حس میکرد جانش به حلقش رسیده است و همین لحظه میافتد و میمیرد. نه تفنگ از آب طلا بود، نه تفنگ کمیاب و کمیاب. تنها و تنها پیغم بود که نمیخواست دلخوشیهایش را به آسانی از دست بدهد. تفنگ هم پیدا میشد، کلاه هم پیدا میشد. اما احساس میکرد که در این معامله، او چیزی را از دست میدهد که عوضش پیدانشدنی است. چیزی را از دست میداد که دیگر نمیتوانست دوباره آن را به دست بیاورد. این افکار او را به سرعت سوی راه سوم میراند. راه سوم، بندی خانه و یا مردن و رفتن را به دنبال داشت. سوی کوزه شکسته و سبد فرسوده و خاکزده بی نگاه کرد که به جای توتهای خشک افتاده بودند. گلشاه شنیده بود که پیغم پسر باحیاست، ندیده بود. به یاد داشت که پس از آن روز که گلشاه این گپ را گفته بود، از او آدم دیگر جور شد. پس از آن روز در هر جا همین گپ گلشاه زیر گوشهایش تکرار میشد. درهمه جاصدای گلشاه بود، همین گپ گلشاه، طعنه بود و یا محبت؟ پس از آن روز، هر قدمی را که میگذاشت، همین صدا بیخ گوشهایش طنین انداز بود. همین که این گپ یادش میامد، میایستاد. به راهی که دلش میخواست برود، میاندیشد، میسنجید، قدمی را که برمیدارد نشود که از آن بوی بیحیایی بیاید. پس از آن روز، خیال میکرد که گلشاه سایه وار او را همه جا زیر نظر دارد تا ببیند که خطایی یا کار بیحیایی از پیغم سرمیزند و یا نی. هر جا که بود، کسی به او هوشدار میداد: « پیغم، هوشت را بگیر، گلشاه آن جاست، سر بام. او شنیده است که با حیایی. اگر ببیند که نیستی، آن وقت چه؟»

ودیری نگذشت که نام پیغم از این سرروستا تا آن سرروستا سرزبانها افتاد. پیغم آدمیشد همانند قهرمانهای افسانه ها و قصه های مادر کلانش. میدید که خوابهای شیرینش تا حدی به واقعیت میپیوندند. پیغم دستیار شد،

دستیار همه گندهای مصیبت زده روستا، فرزند دستیار روستای غمکشید
۵.

از صدای آنه تکان خورد:

« پیغم، پیغم، کجاستی؟ آمدند، بیا!»

آنه میدانست که پیغم سر بام است. خودش را به کوچه حسن چپ میزد. صدایش را به دیگران میشنواند. میگفت که اواز جایی که پسرش است، خبر ندارد. نماز پیشین بود و هوا هنوز زهر سردی میپاشید. پیغم حیران شد که حالا چه کند. فکر کرد. وقت آن رسیده است که به آنه بگوید:

« یا این گندها و یا هیچ.»

اما با صدای بلند گفت:

« آنه، به آنها بگو، پیغم نیاید!»

قهرمان افسانه ها وقصه های مادر کلان شده بود. به قله هایی رسیده بود که نمیخواست از آن بلندای زندگی به آسانی فرود آید. به جاهایی رسیده بود که دیگر نمیتوانست از سر بام، از کنار گندهای گلی فرود آید. مقامی را که به آن رسیده بود، نمیخواست از دست بدهد. حالانه گلشاهی بود که او را ببیند ونه گلشاهی که قصه های او را بشنود. اما میدید که توانایی ترک این گندها را ندارد. چرا فرار کنیم؟ آدم کشته ام و بامال مردم خورده ام؟ سوی گندها که میدید، به خیالش میآمد که میان تک تک آنها، گلشاهی است که از حیای پیغم بسیار شنیده است و اما ندیده است. نه، گلشاه دیگر نبود. اما پیغم در سیمای همه گندهای ریخته، شکسته و خمیده، گلشاه خودش را میدید. گلشاه رفته بود. خبر رفتن اوهم مانند خبرهای دیگر، مانند رفتن قمر، رفتن مهتابگل، صنوبر، رعنا و زیبا بسیار باخونسردی شنیده شد. دیگر این رفتنها هم مثل شب شدن و روز شدن بودند. مثل طلوع آفتاب و غروب آفتاب. دختران جوان خود را میسوختاندند. چرا؟ معلوم نیست، چرا. گاهی شنیده میشد. گاهی شنیده نمیشد که چرا. در هر حالت، این خبرها کسی را تکان نمیدادند. گویی آنها کارشایسته یی میکردند و از دست من و تو کاری ساخته نبود. دیگر زمان ساختن و سوختن نبود، زمان جوانمرگ شدن بود. مردها د ریرون از خانه ها، دخترها درون خانه ها. اما پیغم که شنید، تکان خورد.

دود کرد، سوخت. کسی با تبر به پشت کله اش زد. حلقش خشک شد. لبهایش به پرش شدند. به زمین خیره ماند. آنه گفت:

« پیغم، آنها بیکس و بیکویند. برو، به کارهای آنها دستکاری کن.»

پیغم خشک شده بود. صدای گریه زنها دل شام را میدرید. پیغم شکست، فروریخت، پارچه پارچه شد. در همان دم خودش را زیر بار گناه عظیمی یافت. گلشاه خودش را به آتش تکشیده بود، پیغم او را کشته بود، پیغم او را به آتش کشیده بود. هرچه داشت، نداشت یکی و یک باره ریخت و نابود شد. سر بلندی، نام نیک و همه دلخوشیهایش با خاک سیاه برابر شدند. بیخبر مانده بود:

« دیگر چه فایده؟ کمکت به همه رسید، مگر برای او هیچ کاری نکردی، پیغم! کاری که نکردی، نکردی، گرفتی او را کشتی پیغم، او را تو کشتی.»

چرایک بار به آنه نگفته بود؟ چرا یک بار نگفت. اگر یک بار میگفت، شاید چنین نمیشد. دوید سر بام، صدای آواز اندازی و گریه زنها در آن سوی گنبدهای گلی بلند بود. خودش را بر سر بام افکند و چند بار سرش را به گنبدی کوید و صدایی درآورد که گریه نبود، فریاد نبود، صدای شکستن یک مرد بود، صدای فرو ریختن یک کوه عظیم و بلند. آنه باز صدا زد:

« پیغم، بیا پیغم، بیا، فایده ندارد.»

و پیغم به آنهایی که پشت درآمده بودند، فکر میکرد. به خیالش میآمد، آنهایی که گلشاه او را به آتش کشیدند، حالا پشت درآمده اند. خواست شتابان برود و آنها را با تفنگش بر زمین بزند. از این خیال خوشش آمد. این خیال در ذهنش با سرعت گسترده شد و سرزمین ذهنش هم برای این خیال زمینه باز میکرد. هیچ دلیلی نبود که آنها کسانی باشند که گلشاه را به آتش کشیده باشند. اما خوشش میآمد که این خیال در کله اش قوت بیشتر یابد.

آنه رفته بود پشت در، نفس نفس میزد. سراسیمه بود. دستهایش به آرد و خمیر آلوده بودند. زاری کنان گفت:

« صبر کنید، میاید، پیغم میاید!»

اما پیغم به سر بام، پشت گنبدی پناه گرفته بود. او از مدتها پیش، شاید هم از سالها پیش منتظر چنین روزی بود. روزی که فرا میرسید، رسیده بود. آمده اند، به من چه که چه کاره اند. به من چه که از کجا آمده اند و کجا هستند. همه شان از یک قوم و قبیله اند. هر کی باشد و از هر کجا بیاید، برای کندن گور ما میاید. به من چه که از کجاست و کی است. قدیمیها گفته اند سگ زرد، برادر شغال. آمده اند. خوش میایند، خوش بیایند. چند نفر پشت در تو آمده اند. همانهایی که هر روز و هر شام به کوچه ما، به این گنبدهای گلی، جنازه تحفه داده اند و باران خون و بهارهای دروغین هدیه داده اند، باز از راه رسیده اند. اما این بار، با رنگ نو، رنگ دیگر. با رنگ و دستار و جامه دیگر. خوش داشت آنها را هر چه بیشتر در ذهنش بکوبد. برای خودش از آنها چیزهایی بسازد که انگار همه روز گاران تلخی را که این گنبدها از سر گذشتانده بودند، آنها آورده اند.

اما آنه حال دیگر داشت. میدانست که بیش از این به پیغم فرصت نمیدهند. صدمبار گفتم برو، بگریز، نرفت. حالا همه جا را گرفته اند. پیغم محاصره بود و آنه پای لچ و سر لچ میدوید تا در کوچه و بعد میدوید، میآمد پشت بام. به آنهایی که پشت در بودند، التجا میکرد که صبر کنند. از پیغم میخواست تا از بام پایین آید. سرما، جان دستها و پاها را لاغرش را میگرفت. وقت آن نبود تا برود چیزی بپوشد، حالا وقت آن بود که کاری کند تا پیغمش از خر شیطان فرود آید.

پیغم سنگ شده بود، خر شده بود. شیطان در پوستش جا گرفته بود. اصلا اخم بر پیشانی نمیآورد. لابد نمیدانست آخر راهی را که انتخاب کرده است، به کجا میانجامد. پیغم با خودش چیزهایی زمزمه میکرد. مثل آن بود که آواز میخواند. شاید یک دوییتی، یک دو بیتی مبهم را زمزمه میکرد. شاید میخواست بر چیزهایی در درونش غلبه کند. انگار میخواست فرصت تلف کند، پیش از آن که از پای بیافتد. ظاهرش طوری بود که زاری و ناله های آنه را نمیشنید. به دور دستها نگاه میکرد. به درختها و شگوفه هایی که فریب بهار کاذب را خورده بودند. به گنبدهای گلی شکسته و ریخته و خمیده میدید. از سیمای شان هویدا بود که دوره های دردناکی را از سر گذشتانده اند. زخمی زخمی بودند و دلهای شان پراز گفتمنی. طوری به

نظرمیامدند که هزارهزارگفتنی دردل دارند. به حدی شکسته وافکارمینمودند که هرچه بگویی، میپذیرفتند. زمانه آنها را چنان زاروبیحال ساخته بود که رنگ سبز اسرخ میدیدند، رنگ سرخ را سبز. رنگهای رنگین کمان را نمیتوانستند، درست ببینند و نام رنگها را بگویند. نام فصلها را از یاد برده بودند. حساب سه شنبه ها و پنجشنبه ها از ذهن شان گم شده بود. آنها دیگر شنبه ها و یک شنبه ها را نمیشناختند. آنها دیگر حمل و حوت را نمیشناختند. همه چیز درهم و برهم شده بود. وقتی بگویی امسال سال موش است، اگر سال موش هم نبود، آنها بایک صدا میگفتند:

«است، است! زنده باد موش، زنده باد موش!»

لبخند کودکان، برای گنبدها خوابی بود کیمیا. درچهره های غمزده شان نگرانیهای تازه، تلخ تر از گذشته، محسوس بود. پیغم میدانست که این گنبدها چقدر بدبخت اند و میدانست که با التماسی او میگردند. پیغم فکر کرد که اگر تفنگش را تسلیم کند، فردا این گنبدهای گلی، این یتیم بچه ها، با همه داروندارشان، با آنه ها و پیرمردهای شان، با گلشاه های شان، با کارگه های گلیمبافی و قالین بافی شان، با کرباس بافیها و جهاز خانه های شان، یک جایی غارت خواهند شد. بادشیدی خواهد وزید و همه اینهارا با خودش خواهد برد. صدایی شنید که به پیغم میگفت:

«همان جا بمان، از آن مقامیکه ما ترا به آن رسانده ایم، حق نداری

فرود آیی. همان جا بمان، همان جا، جای توست.»

در ذهنش گپهای زیادی خطور میکردند. تصور زمانی را میکرد که اگر اونباید، همه بد کاره ها و زور آورهای دنیا، از هرسو به این خانه ها و گنبدها که مردان شان در جنگها کشته شده بودند، هجوم میاورند و گلشاه های آنها را با خود میبرند. نمیبینی که او آن جاست. ترا تماشا میکند، ترا میبیند. میان آن گنبدهای گلی، برای تو گلیمچه میبافد. برای آینده های شاد، تاروژی، تابستان شبی فرصتی بیاید تا گلیمچه هارا سر بام، کنار گنبدی هموار کنیم و روی آنها دراز بکشیم و به ستاره های آسمان خیره شویم و آن وقت پیغم بگوید:

«گلشاه، آن گپ تو، مرا کشت.»

گلشاه بگوید:

« آن گپم، خودم را هم کشت.»

وهر دو برای اولین بار با مسرت لذت خندیدن از ته دل را احساس کنند.

حالا میدان شغالی شده است. هر چه بخواهند میتوانند بکنند. خدا پیامرزد کینجه قل را، اگر زنده میبود به اینها فرصت نمیداد که پشت دروازه خانه او بیایند. به خاطر همین کله شقیش بود که او را سالها قبل بردند. همان رفتن بود که هرگز برنگشت. این پسرش، پیغمبر قل هم کمتر از کینجه نیست.

کلانتر کوچه، سه سرباز مسلح، ملای مسجد محله و پسر کاکای پیغم که تازه به دوران رسیده بود، پشت در بودند. پیغم به پسر کاکایش خندید: « حالا این هم شد آدم، خیال میکند با چند کلمه انگریزی که از پاکستانها یاد گرفته است، به سربازان خوش آمد میگوید، همه کاره میشود. خیال میکند زبان آنها را میفهمد. خیال کردی که پیغم خر است و نمیفهمد. دلت را با چهار کلمه انگریزی و خنده های آنها خوش مکن. هنوز سرفلم است، پسر کاکا.»

پسر کاکا بیقراتراز همه بود. عجله داشت تا پیغم زودتر تصمیمش را بگیرد. آنه هی میدوید. میرفت، میامد. این کار برای او تازه نبود. سالها بود که همین طور میدوید. همیشه جان میکند تا در مقابل خونابه دیگری سد شود. باردیگر پاهایش را لچ کرده بود. هی داد میزد که صبر کنید، پیغم میاید. من او را از سر بام، از خر شیطان پایین میاورم. اما کسی نبود که گپ او را بپذیرد. به کوچه رفتن و به حویلی آمدنهایش همه هیچ بودند. پای لچ، سرلچ، چادرهم از سرش افتاده بود. حالا وقت چادر نبود. کسی هم نمیگفت که آنه جان، چادرت را سر کن که سیاهسر استی. نمیبینی که این جا نا محرمها، بیگانه ها آمده اند. نه، دیگر کسی ایرادی نداشت. نه ملا و نه پسر کاکای پیغم که زمانی یکی از همان دو آتسه های این ایراد گیرها بود، آنه به خودش میگفت:

« حالا وقت چادر نیست. آمده اند که آخرین توتۀ جگرم را ببرند. همه را بردند و کشتند. دیگر کسی نمانده است. آدمخورها، همین پیغم مانده است. کسی که گورو خاکم میکند، همین است. صبر کنید مسلمانها، صبر کنید، من او را از خر شیطان پایین میآورم.»
اما پیغم چه میگفت:

« آنه، بام برای پیغمت خر شیطان نیست. بام برای من پاچایی من است. ببین، بسیار آه و ناله مکن. مرا مجبور مساز که این بی غیرتی را قبول کنم. گنبدها، گنبدها به من میگویند که از این جا پایین نشوم.»
دلش به آنه میسوخت. آنه دیگر گریه نمیکرد. وحشتزده هر سومیدوید. عمرش همین طور گذشت. روز خوبی ندید، حالا که پایش به لب گور رسیده است، میخواست کاری کند تا پیغمش زنده بماند:
« بیا، پیغم، هیچ فایده وسود ندارد. همه رفتند و تسلیم شدند. یک تو مانده ای. از دست توچه ساخته است. به آنه ببین. قهر خدا میاید.»
دمی بعد، جای این دلسوزی را چیزهای دیگر میگرفتند. میدید که نمیتواند:

« آنه، بسیار زاری و ناله مکن، نمیتوانم، نمیتوانم، آنه.»
پیغم نردبان راهم با خودش به بام برده بود. آنه میتوانست از سرتندور خانه خودش را بکشد سر بام. اما آنه مثل این که عمدی نمیخواست به بام بالا شود. شاید فرصت میداد تا پسرش فرار کند و یا این که دلش میخواست پسرش به آنها تسلیم نشود و به آن چه که آرزو دارد، پایدار بماند. اما وقتی عاقبت تلخ کار یادش میآمد، نمیتوانست تحمل کند. وارخطا میگشت. با گریه وزاری میخواست پیغم را از تصمیمش منصرف سازد. آنه داد میزد:
« پیغم، میدانی اگر آنها بیایند، چه میشود؟»
و جواب پیغم یک جواب بود:
« برو بگو دست شان تا لندن آزاد!»
آنه زنی عذابدیده بی بود. شوهر و هفت پسرش را همین طور از دست داده بود:

« استخوانم را آب کردند. پدرشان از همین سرتنبه گی بود که در وقت اوروها نیست و نابود شد. حالا چه کنم؟ خاک سیاه عالم بر سرم شد، خدایا، خدایا، خداوندا! خودت یک چاره بکن، یک چاره!»

پسر کا کا گفت:

« اینها وقت زیاده ندارند.»

قریه دار گفت:

« سرتنبه گی فایده ندارد، جنگ تمام شده و همه تفنگهای شان را تسلیم کردند.»

ملای مسجد گفت:

« چه فایده دارد، جهاد تمام شده. دیگر تفنگ و تفنگ بازی کار شیطان است.»

و پیغم با خودش درگیر بود. حالا هم میشد فرار کرد. راه هایی را بلد بود که آنها، از آن راه ها بوهیم نمیبزدند. فکریایی به ذهنش هجوم میاوردند.

میدید که فرار کردن برایش آن قدر دشوار است، مثل تسلیم کردن تفنگش. فکر کرد اگر تفنگش را تسلیم کند، خرد و خمیر میشود. تفنگ یار قدیمش بود. سیزده و یا چهارده سالش بود که تفنگ یار و رفیقش شده بود. با خودش حساب میکرد:

« تفنگ به من بدی نکرده و من به تفنگ بدی نکرده ام. سرم پیش خدا و مردم بلند است. یک نفر پیدا شود و بگوید که پیغم چه طور و چکار، من همان دقیقه سی مرمی را به پیشا نیم خالی میکنم. نان حلال خورده ام و کار ثواب کرده ام. من از آنهایی نیستم که تفنگ گرفتند و خراب کردند. این دنیای پست، آدم کمزور را یک لقمه میکند و میخورد، آنه!»

فکر میکرد اگر تفنگش را تسلیم کند، باز هم به گردنش قلبه و ارا به میبندند و مثل گاو و خر از اش کار میگیرند. سالها همین طور بوده و باز هم همان دیگ است و آشی که تازه برای ما پخته اند. به کنج حویلی نگاه کرد. آن جا، ارا به کهنه و شکسته پدرش بود. پهلوش، بیل زنگبر داشته پدرش هم افتاده بود. نه، در این دنیا اگر زور نداشتی آدم حساب نمیکند. تفنگم را تسلیم کنم که چه؟ باز ریسمان به گردنم بیاندازند و بر

پشتم هفتاد خروار گندم وجوزمینهای ننه کلان شان را بار کنندو با گل
میخ به کونم خله بزند که بدوم؟
بازسوی گنبدها دید. پشت هرگنبدی گلشاهی ایستاده بود. آه،
چقدر گلشاه، مثل ستاره های آسمان، آنه. ببین، همه میگویند، گلشاه ها و
گنبدها همه صدا میزنند:
« شنیده بودیم، ندیده بودیم. حالا ببینیم چه میکنی، پیغم!»

آوازفیرگلوله هادرهوا پیچید. کلاشینکوف پیغم هم عقده های
دلش را خالی کرد. آنه در صحن حویلی، روی زمین، خودش را انداخته
بود و گریه کنان فریاد میزد:
« پیغم جان، بیا پایین!»

وموهایش را میکند. برسر ورویش خاک میپاشید. صورتش را با
ناخنهایش میخراشید. سر بام، گلوله هابه گنبدهای گلی فرو میرفتند.
چنددقیقه بعد، تفنگخاموش شدند. تنهاصدای گریه آنه از حویلی
شنیده میشد. پیغم گلوله خورده بود. از بام به حویلی افتاده بود، بر سرارابه
کهنه و شکسته پدرش، کنار بیل کهنه و زنگبرداشته. حالش بدبود. سرش
را بلندکرد، نتوانست از جایش بلند شود. ماشه تفنگش را فشرد. چیزی
نمانده بود. به بیل زنگزده نگاه کرد. به ریسمانهای پوسیده یی نگاه کرد که
آن جا افتاده بودند، لولید. از سر ارابه به پایین افتاد و آهسته گفت:
« آنه، برو بگو، من، تو... تو... تفنگم را به کسی نمیدهیم.»

آنه هم دیگر ناله و گریه نمیکرد. نشسته بود. چشمهایش باز، نگاه هایش
به نقطه یی روی زمین خیره مانده بودند. مثل پیکره سنگی بیحرکت بود.
مثل آن که ناگهان سنگ شده بود. آرامشی احساس میشد که مانند آرامش
پس از توفان بود. از جای دوری، صدای خفیف گریه زنی میآمد. انگار در
آن سوی گنبدهای گلی، گلشاه دیگری خودش را آتش زده بود
ومادرش بود که فغان سرداده بود که صدایش تا آسمانها میرفت. به
نظر میرسید که گنبدها سرهای شان را به گریبان برده بودندو میگریستند.
شاید به نگونبختی آدمهای شان میگریستند و شایدبه تنهایی خودشان

ورفتن پیغم. کس چه میداند، شاید برای این میگریستند که چرا این
داستان را سالهاست که پایانی نیست؟

هالند، ۱۳۸۲

فانوسهای جنگل

وقتی ماین منفجر شد، چشم که باز کردیم، خودرا در یک زیرخانه یافتیم، نورگل و من... بارک و زلمی از ما استقبال کردند. نمیخواستیم برگردم به خانه، از خانه بدم آمده بود. هر چند برای تو دلم میسوخت تا برگردم، حالا که ترا میبینم، میخواهم برگردم، نمیشود، اجازه نمیدهند. مامیخواستیم عربستان برویم. نورگل را دیده باشی؟ پسر کاکای بارک، عسکر که بود. چند بار به من گفت که از عسکری خسته شده است. گفت نمیشود، پول میدهند و از ما جنگ میخواهند، یک روز بینی مفت کشته میشوم و تمام. گفت نه چیزی خورده و نه چیزی دیده. دیوانه که نیستیم، بیا میرویم عربستان، کاروپول آن جاست، زلمی همان جاست، رفیقم بود، رفت. تیلیفون که میکند، میگوید بیا. خودرا ناحق به کشتن مده. بیا کار و پول این جاست. پول که پس انداز کردیم، پس برمیگردیم، باز، زن، باز کار و بار برای خودما جور میکنیم. گفتیم نمیشود. مادرم و برادرم اجازه نمیدهند. برادرم را میشناسی که؟ مثل گرگ ظالم است. نزد او رفتیم و گفتیم که نورگل، آمدم، بیا که برویم... همان روز که مراگم کردید، من در جنگل بودم، ساعتها فکر کردم و بعد رفتیم به قشله عسکری نورگل، یافتمش و گفتیم بیافرا میکنیم. این جادیدگر زندگی نیست. هر چند حالا ترا که میبینم، میخواهم برگردم، نمیشود. دلم به تو میسوزد، ادی. این قدر به خاطر گم شدن من غصه مخور... یک روز برمیگردم. فکر و حواست را خراب کرده ای، ادی. صدای دلت را میشنوم، انعکاس صدایت را در جنگل میشنوم... هر وقت به خیالت میاید که من در جنگل هستم. پنهان از دید دیگران میروی به جنگل، داد میزنی و مرا صدا میزنی:

« جنت، جنت... جنت من، صدایم رامیشنوی، میدانم. دیگر بس است قهر کردن، بیا برگردیم به خانه. من میدانم که چرا از خانه قهر کرده ای، من میدانم.»

ها، من هم میدانم که تو میدانی. پس از آن شام تاریک که به جنگل با هریکین آمدی تا مرا پیدا کنی، دیگر آن ادی سابقه نماندی. در آن شام تاریک هریکین در دست میلرزید و هی مرصدا میزدی. اما جز صدای چرچرکها و حشره ها و صدای غمناک مرغان جنگلی و گاهی هم انعکاس صدای خودت را میشنیدی. میترسیدم و میخواستم بگویم ادی، برگرد. من خوبم. یک روز برمیگردم، این جا خطرناک است، جنگل حیوانات درنده دارد. این گپ خودت را به خودت میگفتم. این گپ تو بود که همیشه به من میگفتی. اما ادی، حیوانات درنده جنگل به جاهایی که با دهکده ما نزدیک است، نمایند. آنها میدانند که در این دهکده، موجودهای وحشی تر از آنها هستند، دور دور میگردند، از ترس ما آدمها.

در آن شام تاریک، ناگهان تمام جنگل پراز هریکین شد، هر طرف که نگاه میکردی، هریکین بود و زنهای و دخترهای قریه، همه شان مانند تو، مرصدا میزدند، مرا:

« آهای جنت، جنت... جنت گل...! »

جنت گمشده شان را در جنگل میجستند. جنت در جنگل چه کار میکند. تمام جنگل پراز صدای زنها و دخترهای هریکین به دست شد، جنگل روشن از فانوسها شد، در شاخه های درختان جنگل فانوسها بودند، در همه جافانوسها... که سرت چرخید و افتادی. هریکین هم افتاد و خاموش شد. از حال رفتی. به دنبالت که آمدند، ترا یافتند افتاده و بیهوش... پس از آن شام تاریک، دیگر حالت خوب نشد. ادی، بسیار غصه مخور. این دنیا برای غصه خوردن نیست، من برمیگردم، یک روز... در جای آرام باش. هر صدایی را که بشنوی، پای لچ و سرلچ بیرون میدوی و دیگران را صدا میزنی و خیال میکنی که من پشت در خانه آمده ام:

«های، بدوید، یکی در میزند، بدوید، جنت است، گفتم که میاید، آمد.»

و خودت میروی، کسی نیست. کوچه خالی از آدم است. ینگه میاید و ترا دوباره میبرد و میگوید:

«ادی، کسی در نزده است، به خیالت میاید، غم مخور، جنت میاید. صبر داشته باش، خدا مهربان است.»

وترا میبرد به بستر، اما هی اصرار میکنی که صدای در شنیده ای، صدای در.

میخواهم برگردم و برایت بگویم که آن روز چه اتفاق افتاد که من از خانه فرار کردم، همان روز صبح که از خواب بیدار شدم، کسل و گیج بودم. آن روز حس میکردم حال خوب نیست. نسبت به روزهای دیگر بیشتر خوابیده بودم و تو هم بیدارم نکرده بودی. حتمی دلت سوخته بود و گذاشته بودی که بیشتر بخوابم. حتمی برادر خانه نبود، اگر او بود، نمیگذاشت که آن همه بخوابم، روی بستر خواب نشستم تا اندکی خوابزده گیم پیرد. مگسها را که دور و برم میپدیدند، با دستم راندم. به فکر فرو رفتم. یادت است که تابستان بود با هوای داغ. هنوز سر صبح بود و گرمی تازه شروع کرده بود. رطوبتی در لای رانها و تنانم حس کردم. در دلم گفتم:

« لعنت بر شیطان.»

همین دم دم صبح شیطان کارش را کرده بود، شیطان بازی داده بود. حالا باید میرفتم و خودم رادر جوی آب کنار مسجد میافکندم تا پاک شوم، نمازی شوم. هر چند فکر کردم که در خواب با کی بوده ام، چیزی حاصلم نشد. خوب، ملای مسجد همیشه میگفت، شیطان در هویت زنی زیبایی میاید و آدم را میفریبد و آدم را جنب میسازد و من از خودم میپرسیدم که حالا این شیطان هم دیگر از خودش کار و بار ندارد که به جان همین چیز پیز ما میچسبد.

به صداهایی گوش دادم که از اتاق دیگر شنیده میشدند. صدای تو، ادی و صدای یک زن دیگر، همان طوری که عادت همیشه گی تان بود، بلند بلند صحبت میکردید، طوری بلند صحبت میکردید که اگر کسی نا بلد میبود، میترسید و خیال میکرد که شما در حال جنگ استید. اما پی بردم که شما هم در مورد تانک صحبت میکنید. تانک جنگی که چند روز قبل از زیر خاکهای جنگل پیدا شده بود و کته سرهای دو روستا بر سر این تانک جنجال داشتند. یادم میاید و حتمی تو هم به خاطر داری که آنها بعد از چند روز بحث و گفتگو به این موضوع موافقه کردند که تانک درست سر خط مرزی این دوروستا پیدا شده است و فلهاذا هر دو طرف به این تانک حق دارند. گفتند که این تانک بزرگ از دوران جنگ با روسها

مانده است. مردم این تانک کهنه را باریسمانها و قاطرها کشان کشان وبا هزار عذاب و تکلیف آورده بودند و در میدانی بزرگ پیش روی مسجد قریه گذاشته بودند. در مسجد هر روز جرگه بود و گفت و شنود بر سر این تانک. مردم از هر طرف برای تماشای این تانک میامدند و کار من هم رنگ و رونق گرفته بود. آن جامینشستم و برای مردم شربت میفروختم، شربتی که تو از آب و رنگ و گرتیار میکردی. دیگران هم موشینگ جوش داده و نیشکر، جواری سرخ کرده میفروختند. مردم بیشتر صبح و عصر به تماشای این تانک میامدند، اما در گرمای ظهر کسی نمیبود. اما من اجازه نداشتم به خانه بیایم، همان جا کنار کوزه شربتیم میماندم و چشم به راه مشتری میشدم. اینهارا برایت به خاطری میگویم که یادت بیاید، دوباره خوب شوی و دیگر با شنیدن هر صدایی طرف کوچه ندوی و یاشامها با هر یکین به جنگل نروی.

میدانم که گمت کردند، میروند از جنگل پیدایت میکنند. تو هم همیشه که من گم میشدم، به دیگران میگفتی:

« من میدانم، او هر وقت گم شود، بروید از جنگل پیدایش کنید.»

آن روز دلم میشد باز هم بخوابم، بیحال و خسته بودم. اما نه، باید هر چه زودتر میرفتم سرکارم، تازه این که باید در آب جوی کنار مسجد غسل هم میکردم. فکر کردم از یک سو شیطان، از سوی دیگر این تانک لعنتی بلای جان من شده اند. اگر این تانک پیدا نمیشد، راحت بودم مرا مجبور نمیساخت که در این هوای گرم در محل تانک شربت فروشی کنم. از کلکین به بیرون نگریستم، قاطر ما در کنج حویلی گوشه‌هایش را بلند و شخ کرده بود، چرت میزد و طوری به نظر میامد که به صداهای ترسناکی گوش فرا داده است، صدای تووگاهی هم صدای زن دیگری که با تو در صحبت بود و گاهی هم صدای خروسی از همسایه‌ها که بانگ میزد و گاهی صدای عرعری از دورها شنیده میشد. هر وقت که در مسجد جرگه تانک آغاز میافت، گیهای جرگه از بلندگوی مسجد پخش میشد. باز هم صدای لودسپیکر بود. مثل هر روز ترق و پرق کنان لودسپیکر را آماده میکردند. فکر کردم که باز هم جرگه تانک شروع میشود. اما ناگهان صدای رادیو از لودسپیکر مسجد شنیده شد که نطق رادیو درباره زن

سخن میگفت و حقوق زن... اما این صدا زود قطع شد و من بازهم به آغاز یک روز خسته کننده دیگر اندیشیدم و دل‌م را غمی از این خسته گی فرا گرفت. تانک، قاطر، شیطان. این چه رنگ زندگی است خدایا؟ شکم داده است، نان نی، بلاگی داده است و شیطان... تانک هم بلای دیگر، الهی زودتر نتیجه جرگه را معلوم کن که جنجال تانک یک طرفه شود و برود پشت کارش و من هم از این کار خسته کننده فارغ شوم. باز سوی قاطر دیدم. از دیدن گوشهای دراز و بلند و چشمهایش که باجدیت به نقطه روی زمین دوخته شده بودند، خنده ام گرفت. دردلم گفتیم جوانمرگی فقط بگویی چیزی میداند که این طور گوش داده است. به یاد چشمهای هوسای افتادم، به یاد هوسای. مدتی شده بود که او را در هیچ جا ندیده بودم، حتا در مسیر راه جنگل که برای جمع کردن چوب و هیزم میرفتم و نه در کوچه و بازارچه. همان لحظه آرزو کردم کاش میشد بال بکشم و بروم نزد او، وقتی او را میدیدم، جان تازه‌یی در بدنم حس میکردم، تازه میشدم و سر حال و خواستنی. وقتی نگاه دزدانه هوسای سویم میتابید، از خود بیخود میشدم، دل‌م میشد این نگاه‌ها، دوامدار سویم بتابند و من دوامدار سوی چشمهای عسلی او، خال سبز پیشانی و حلقه نقره‌یی بینیش و سوی چادر الوان و موی سیخک زده اش که از گوشه چادر مینمود، نگاه کنم و آخرش هم یک تبسم ملیح و آمیخته با شرم و حیای زیبا و خواستنی و بعد بایک حالت بی میلی خم انداختن سر. وقتی او را میدیدم، دردهانم مزه شیرینی عسل میامد. هوسای و عسل، هر وقت که عسل میخوردم، هوسای یادم میامد و هر وقت هوسای را میدیدم و چشمهای عسلی او را، عسل یادم میامد. آن لحظه آهی کشیدم سوزنده و حس کردم از این نا توانی که کاری کرده نمیتوانم تا به دیدار او نایل شوم، بدبخت استم. دستها و پاهایم را بسته به زنجیرهای نامریی مییافتم. خیال میکردم که این زنجیرها به تانک بسته استند، به همین تانک که تازه پیدا شده بود و هم این زنجیرها به مسجد و شیطان بسته استند و دردلم گفتیم:

« این خدا هم عجب کارهایی میکند، دل میدهد و دلدار نه... »

این چیزهایی بود که حتا برای تودر آن وقت گفته نمیتوانستم، وقتی حس میکردم که بسیار ناتوان استم، به یاد تومیافتادم، تودر همه کارها برای

من یک مددگار و پناهگاه بودی. اما اینهارا، حسم را در باره هوسای به تو هم گفته نمیتوانستم، آرزو میکردم به یک شکلی تو از این حسم آگاه شوی و آن گاه تو میتوانستی کاری بکنی.

در آن اثنا بار دیگر متوجه صدای تو شدم. از جا برخاستم، خواستم بروم و نگاهی اندازم که این مهمان ناخوانده که کله سحر بر خاسته است و به خانه ما آمده است، کیست؟ دستها و کمرم را حرکت دادم تا شخیهایم دور شوند و صداهای ترق ترق از مفاصلم شنیده شدند. سوی تنبانم نگریدم که در گوشه آن لکه مرطوبی بود. رفتم از پشت کلکین نگاهی به درون خانه انداختم تا ببینم که این مهمان ناخوانده کیست؟ یک لحظه خیره شدم و زود از پشت کلکین گریختم. باور نمیکردم که آن جا هوسای را دیده باشم. چشمهای عسلی او بودند، خال سبز، حلقه نقره یی بینی و چادر الوان و موی سیخک زده اش. به صداها گوش دادم، دانستم که صدای زن دیگر، صدای مادر هوسای است. لحظه یی بعد، تشنجی که از دیدن هوسای برایم دست داده بود، کاهش یافت. لحظه یی روی صفا نشستم و بعد با عجله دویدم سوی آشخانه و با آب سرد، سرورویم را تازه کردم. حیران شدم، دلم میخواست یک کاری کنم، نمیدانستم چه کاری. کمی علفهای خشک پیش روی قاطر ریختم. اما قاطر گویا به چیزهایی مهمی گوش میداد که لب به علف نبرد و گویا متوجه من و علف نشد و غرق گوش دادن به چیزهای عجیب و شاید هم وحشتناک بود. من با دیدن این حالت بی تفاوت قاطر و این که به علفها توجه نکرد، زیر دلم خندیدم و گفتم:

« احمق است، خر است. خیال میکند که خرنیست.»

نگاهم سوی چوبهایی افتاد که دیروز از جنگل با همین قاطر آورده بودم. فکر کردم به شکستن چوبها پردازم. بهترین موقع بود، خسته گی و خوابزده گیم هم بر طرف میشدند. رفتم تبر و تیشه آوردم و شروع کردم به شکستن چوبها، محل کارم را در صحن حویلی طوری انتخاب کردم که میشد مهمانها اگر خواسته باشند، مرا ببینند. صدای شکستن چوب و تبر به گوش مادر، و مهمانان که میرسید، به گوش هوسای هم میرسید. موقع مناسبی بود و شاید تواز شنیدن این صدا و دیدن من در آن حالت تعجب

کردی. چرا که هیچگاه من به میل خودم به شکستن چوبها دست نمیزدم و یا تو و یا برادر بزرگ داد و ویلا راه نمیانداختید و یا هم تو، ادی، مرا کم و بیش ناز نمیدادی و یا یک پیاله عسل، نه به تبر دست میزدم و نه به تیشه. شاید مادر هوسای از شنیدن صدای تبر و تیشه، از تو میپرسید که کی است که چوب و تراشه میسکند و تو میگفتی:

« ماکی داریم؟ همین پسر تنبل ماست، یگان وقت بکشی هم دست به کار نمیزند، یگان وقت خودش به میل خودش میرود و به کارهای خانه میرسد... او هم مانند پدر خدا بیامزش چندان جور نیست، دیوانه است، دیوانه. از خدا بیخبر، پدرش با همان دیوانه گیهایش بود که ظالمها او را...»

و بعد مادر هوسای میگفت:

«ها، یادم است، سردر ختهای جنگل، او نمیخواست در ختهای جنگل را اره کنند.»

تو میگفتی:

«ها، خدارحمتی، خودش را به کشتن داد، حیفش... حالا بیا ببین که از چهار طرف مثل مور و ملخ به جان جنگلها چسپیده اند و میبرند و میبرند، مثل این که دهل چور را زده باشند.»

مادر هوسای علاوه میکرد:

«جنت هم جوان شده، گلاجان ماهم همین طور است، جوانی این دیوانه گیهارا دارد.»

گلاجان برادر کلان هوسای، حتمی به یادت میاید. دوست جنگل و همسفر جنگلی من بود، یادت رفته است ادی، گلاجان هم همسن و سال من بود، در کوچه های پانزده و شانزده. هر بار که در جنگل کندوی عسل مییافتیم، بین خود تقسیم میکردیم. از این کار، من یحد خوش میشدم، میدانستم که این داستان به گوش هوسای هم میرسد، از این عسل به او هم میرسد و دل هوسای برای من میتپد و میبالد، به کسی که دوستش دارد و عاشقانه سویش نگاه میکند، راستی راستی مثل عسل شیرین و دوست داشتنی است.

در آن لحظه خیال میکردم که شاید هوسای هر لحظه سوی کلکین نگاه میکند تا بازهم ببیند که من آن جا، پشت کلکین میایم یا نی. در حالی که چوبها را آرام آرام با تیشه و تبر میشکستم، طوری وانمود میکردم که خبر ندارم که کی آمده است و سوی کلکین هم نمیدیدم. سعی میکردم خودم را مودب، کارگر و قوی جلوه دهم. به خیالم میامد که چشمهای هوسای و مادرش سوی من دوخته مانده اند و به جوانی و سرو بروکارایی دستها و هیكلم حسرت میبرند و تودر دلت خوش که همچو پسر داری.

همان طور که چوبها را میشکستم، ناگهان به یاد خوابی افتادم که شب گذشته دیده بودم و ترسیده بودم. از شکستن چوبها بازماندم. دمی به فکر فرو رفتم تا آن خواب ترسناک رابه یاد بیاوردم. به زودی همه خواب دیده گیهایم به یاد آمدند. دیگر موقع برابر نشد که این خوابم را به تو میگفتم. نمیدانم چرا نگفتم. در حالی که همیشه خوابهایم را به تو میگفتم. از جنگل برمیگشتم، به دنبال قاطر در حرکت بودم. بر پشت قاطر از جنگل چوب بار کرده بودم. مردم روستا، در میدانی روبه روی مسجد گردهم آمده بودند در میان حلقه بزرگی از مردها، موی سفیدان و جوانها، چیزی بود وسط میدان، میان یک بوجی و فرورفته تا نیمه به زیر خاک، وقتی نزدیک جمعیت شدم، حیرت زده به مردم، به وسط میدان و به ملای مسجد نگاه کردم، دیدم در کنار گلا جان ایستاده ام. گفتیم که دوست و رفیقیم، من واو به جنگل میرفتیم. من با قاطر چوب میاوردم. گلاجان قاطر نداشت و بار چوبها را بر پشتش میکرد و میرد. در آن دم، ترسیده و آهسته از او پرسیدم:

« گلاجان، چه است؟ چه گپ شده؟ »

گلاجان همین که مرادید، وحشت زده شد و جیغ زد:

« این است، خودش است، جنت! »

همه سوی من دیدند. ملای مسجد که در وسط میدان بود، سویم

دید و با صدای بلند و خشمناک پرسید:

« خو این است پسر ملنگ جان؟ پدر حرامزاده اش هم چندان به

پوست پاک نبود، یک روزهم او را در مسجد، سر نماز ندیده بودم. »

وبعد به جمعیت نگاه کرد و دستور داد:

« بزید حرامزاده را! »

و مردم از هر طرف بر سرم ریختند و شروع کردند به لت و کوب من. دیگر من، همین جنت توادی، زیر لگدها و خاکها گم شده بودم. دقایقی بعد که به حال آمدم، نیمه جان بودم و روی خاکها، خون آلود و دست و پا شکسته، افتاده. دیدم مردم از من دست کشیده اند و سوی همان بوجیی که در خاک فرورفته بود، سنگ میزنند. ملای مسجد مردم را تشویق میکرد تا هر چه بیشتر سنگ بزنند. هر قدر بیشتر سنگ بزنند، ثواب بیشتر میگیرند:

« بزید آی مردم، ثواب میبیرید... هر قدر سنگ بزید، به همان اندازه فسق و فساد را دور میرانید، شیطان را دور میرانید! این هوسای نیست فسق است و فساد است، شیطان است.»

تکان خوردم و در دلم گفتم:

« هوسای؟! »

سوی بوجی که نگاه کردم، بوجی خون آلود شده بود و راستی جسمی در درون این بوجی میجنید، خواستم بدوم طرفش که نتوانستم و روی زمین افتادم.

دو نفر که نزدیکم بودند و مانند دیگران سوی هوسای سنگ میزدند و هر لحظه به زمین تف میانداختند، با هم گپ میزدند. یکیش گفت:

« روزروشن، از مابین تانک هر دوی شان را گرفته اند، از مابین تانک... »

دیگری بالحن تمسخر آمیزی گفت:

« برای فسق و فساد جای قحط بود که درون تانک رفته اند، حرامیها.»

حیران شدم. من و هوسای را از میان تانک پیدا کرده بودند که چه؟ اینها دیوانه استند، جیغ زدم و دویدم سوی ملاو به وی حمله کردم. از ریشش که میکشیدم، مردم دویدند و بار دیگر مرا زیر لگد گرفتند. همان بود که از خواب پریدم و صدای ترا شنیدم و صدای مهمان را. دلم را

اندوهی فرا گرفت، خواب وحشتناکی بود. مانند آن حادثه‌ی بی بود که دو، سه ماه پیش رخ داده بود و زرسانگه بیچاره را سنگسار کرده بودند، پیش روی همین مسجد، من نتوانسته بودم این صحنه را تا آخر ببینم، گریخته بودم.

سوی قاطر نگاه کردم، بی اختیار. به خیالم آمد که قاطر نسبت به من خوشبختتر است. مثل من خوابهای وحشتناک نمیبیند، شیطان بازیش نمیدهد، تانک برایش مصیبت نیست، نه دل میدهد و نه در هوس دیدار و نه نگاهی و چشمهایی، تارهای دل و جانش رابه لرزه میاورند. به یاد گلاجان افتادم. حیران بودم که گلاجان چرا در خوابم در هویت دشمن ظاهر شده بود. بعد در دلم گفتم:

« فراموش کن، خوابهای شیطانی استند.»

بار دیگر صدای ترق و پرق بلندگوی مسجد شنیده شد و صدای بانگ خروسی از دورها آمد و در جایی هم خری هنگ هنگ کرد و قاطر هنوز مانند مجسمه‌ی بی باگوشهای شیخ مانده به نقطه‌ی روی زمین نگاه میکرد، انگار به چیزی گوش میداد و کسی برایش حکایتی را میخواند. دوباره شروع کردم به شکستن چوبها که تو صدا زدی:

« جنت پسر، برو که دیر میشود، اگر برادرت ببیند که نرفته‌ای، قیامت میکند.»

تو پشت کلکین بودی. یک بار دلم شد بگویم، نمیخواهم بروم. کارشربت فروشی دلم را گرفته بود. میخواستم بگویم که میخواهم باز به جنگل بروم و چوب بیاورم. شاید هم عسل گیرم بیاید. جنگل را بسیار دوست داشتم و خوش داشتم همیشه در جنگل باشم، میان درختها، گلها، پروانه ها و به صدای پرند ه ها گوش دهم و به جستجوی کندوهای عسل بروم. اما خیال کردم این گپ خوبی نیست و گفتم:

« خو، میروم چند دقیقه بعد. همین چوبها را هم بشکنم، میروم.»

یک روز پیشتر از آن روز که رفته بودم به جنگل، دیده بودم که آن جا چه حالی بود. آدمهای زیادی مصروف کار بودند و با ماشینهای بزرگ و اره ها، درختان بزرگ جنگل را میبردند. موترهای بارکش بزرگ در

حال باربندی تنه های درختهای اره شده بودند تا ببرند. روزهای قبل که دنبال چوپچه چینی به جنگل میرفتم، از این چیزها خبری نبود. با گلاجان حیران حیران به هر طرف نگاه میکردیم، صدای نالش و جیغ ماشینهای اره در میان جنگل طنین انداخته بود و درختهای بزرگ و بلند به زمین میافتادند. همان لحظه از شنیدن این صداها به خیالم آمد که این صدای جیغ، صدای ناله درختهای جنگل است که از شدت درد دندانهای اره های آهنین برقی فریاد میکشیدند. به فکرم گشت که اگر همه جنگل را ببرند، ما چه کنیم و آنهایی که در میان جنگل زندگی میکردند، چه خواهند کرد، پرنده ها، زنبورهای عسل، آهوها و خرگوشها، پروانه ها، گلها... به یاد داستان مرگ پدرم افتادم. میگفتی تو که او را به همین خاطر کشته بودند. در دلم گشت:

«اگر پدرم میبود...»

بعد به خودم گفتم:

«خوب، اگر میبود، باز هم او را میکشتم.»

به یادکندهای عسل افتادم که از میان جنگل میافتیم و هی عسل بود و عسل. وقتی عسل میافتیم، دوان دوان به خانه برمیگشتم. پیدا کردن این کندوهای عسل دیگر برای همه، مانند یک جشن بود. اگر تمام جنگل را ببرند، دیگر از عسل خبری نخواهد بود، چقدر بد میشد. هر بار که به این جنگل میامدم، به یاد چشمهای هوسای میافتادم و چادر الوان و خال سبز پیشانی. چشمهای سرمه زده اش، چشمهای درخشانده و عسلی بودند و نگاهش تارهای تمام بدنم و دلم را به لرزه میآوردند. دلم به درختها که میافتادند، سوخت. به یاد روزی افتادم که دنبال چوب به این جنگل آمده بودم و هوسای را در جمع دخترکانی دیده بودم که به همین خاطر آمده بودند و هوسای دزدانه سوی من نگاه میکرد و این نگاه کردنها، آغاز سوختن جنت تو بود، ادی. از همان روز به بعد جنگل برایم سیمای دیگری یافت و مهری در دلم نسبت به جنگل و درختهایش، نسبت به گلها و پروانه هایش پیدا شد. میدیدم که درختهای جنگل را میاندازند، به چشمهایم اشک آمد و خیال کردم، خانه من، معیادگاه عشقم و باران عزیزم را ویران میکنند.

بازهم سوی کلکین دیدم، تو نبودی و دوباره برگشته بودی نزد مهمانان، باردیگر صدای ترق و پرق بلندگوی مسجد بلند شد و باز هم بلندگورا ترمیم میکردند و یا فعال میساختند که بلندگوبه رادیو وصل گردید و صدای نطاق بلند شد که ازدموگراسی، انتخابات و خشونت علیه زنان و طالبان صحبت میکرد که بلافاصله قطع گردید و صدای ملای مسجد شنیده شد:

« بسم الله الرحمن و الرحیم... .. برادران، جرگه تانک شروع میشود، امروز باید منازعه تانک بین ما و روستای همجوار در فضای صلح و اخوت مرفوع گردد و کاری کنیم که رضای خدا باشد و خیر ما و شما... »
 صدا قطع شد و من تبروتیشه را رها کردم و بهتر دیدم که بروم به کارم شروع کنم. کوزه شربت و جام را گرفتم و با صدای بلند گفتم:
 « ادی، من رفتم! »
 صدای ترا شنیدم:
 « بخیر بروی، گل پسرم.»

کودکان و مردم زیادی بازهم به دیدن تانک آمده بودند، فروشنده هایی هم بودند که موشینگ جوش داده و جواری پخته و نیشکر میفروختند. من شربت میفروختم که تو از آب و رنگ و گر میساختی. آن روزگهای زیادی برسر تانک گفته شد. تورن علم که یک وقتی تانکیست بوده و یک پای هم نداشت و با عصاچوب راه میرفت، میگفت این تانک سالم است، باید به دولت تسلیم داده شود. دیگری میگفت فی، این تانک نحس است، به هر کس بدهیم، باز برای خانه خراب کردن ما و یا دیگران از آن استفاده میشود. راهی که همه طرفدار آن بودند، همین بود که تانک از نیمه اره شود و یک نیمه اش به این روستا و نیمه دومش به آن روستا تعلق گیرد. اما هیچکس توان اره کردن تانک را نداشت. من خیال میکردم که نظر تورن علم درست است و هم نظر معلم خانزمان که میگفت تانک در یک محل بلند گذاشته شود، مثل یک بنای تاریخی. اما دیگران مخالف بودند.

آن روز پیش از آن که آذان نماز پیشین از لودسپیکر بلند شود، ملای مسجد فیصله جرگه را اعلام کرد:

« هر کس به قدر توانش پول بیاندازد تا با آن پول از شهر آدمهای مسلکی را بیاوریم تا این تانک را دو قسمت کنند.»

باردیگر هوا داغ شد وهمه رفتند و من هم با کوزه و جام به خانه برگشتم. دیدم که مهمانان رفته اند و قاطر هم همان طور مانند یک مجسمه با گوشهای بلند و با چشمهای راه کشیده ایستاده بود و لب به علف نزده بود، گویی هنوز هم به همان صدا های ترسناک گوش میداد و حالتی داشت که گویی احساس خطر میکرد.

دوروز بعد از آن، مردم همه در میدانی جمع شده بودند تا اره کردن تانک را تماشا کنند. هنگامی که به خانه بر میگشتم، در کوچه گلاجان را دیدم که سوار قاطری بود و سوی جنگل میرفت. حیران شدم، قاطر را که دیدم، خیال کردم قاطر خودم است. او با عجله میرفت و مرا ندید و من هم نتوانستم بگویم مبارک، صاحب قاطر شدی آخر. صدایش کردم، اما نشنید. آمدم به خانه، دیدم قاطرم نیست. مادرم در اتاق با صدای بلند داد میزد:

« چرا این کار را کردی؟ همان قاطر غنیمت بود، دستیار ما بود، جنت چوب میاورد از جنگل!»

و برادر گفت:

« حالا جنت کلان شده، به قاطر ضرورت نیست، خودش عوض قاطر میتواند از جنگل چوب بیاورد.»

در جایم میخکوب ماندم، به جایگاه خالی قاطر و علفهای خشکیده خیره شدم، دلم شکست، اندوهگین شدم. نمیدانستم چه کنم.

در بیرون تانک را اره میکردند و کودکان هیا هورا انداخته بودند و از لود سپیکر مسجد صدای نطق رادیو شنیده میشد. من به یاد چشمها و گوشهای قاطر افتادم که همان حالتی را داشتند که انگار به چیزهای ترسناکی گوش میکرد. صدای اره ها و افتادن درختهای جنگل به گوشهایم طنین میانداخت. هیچکس نبود که به جنگل و درختهایش فکر کند. برادر کلان، قاطر را داده بود و در عوض هوسای را به زنی گرفته

بود. من همان لحظه راه جنگل درپیش گرفتم، فکر کردم این راه برایم بهتر از همه راه های دیگر است.

بین ادی، برادر، زن دوم گرفت و آورده بود هوسای را آن روز به خانه، اما من دیدم که چند روز بعد چه شد. تو که دیگر حالت به جا نشد. نماندانی که در دور و پیشت چه میگذرد.

باز هم یک شام غم انگیز بود، عروس کلانت، ینگه، آمد که از تو خبر بگیرد، تو سر جای نبود، هر یکینت هم نبود، فهمید که باز به جنگل رفته ای. دوید تا دیگران را خبر کند، میدانست که شوهرش، برادر کلان، هنوز به خانه برگشته است. دوید تا از هوسای کمک بخواهد، ناگهان جیغ هوسای از اتاق دیگر بلند شد و دود از خانه بیرون میزد، اتاق آتش گرفته بود، دوید آن طرف و جیغ زد:

« هوسای! »

هوسای آتش گرفته بود و در حالی که میسوخت، وسط اتاق افتاده بود و دست و پا میزد. هوسای خودش را سوختانده بود... ها، ادی، تو در جنگل بودی، به خودت میگفتی:

« ادی، بین، بین، جنگل چراغان است. نگاه کن، آنها ببینند که میگویند ادی دیوانه است، آنها ببینند که میگویند جستجوی ادی بیهوده است. همه آمده اند، همه زنها و دخترهای جوان دهکده به کمک تو آمده اند... باور کردنی نیست، باور کردنی نیست... »

به نظرت میآمد که یک جنگل فانوس است، شاخه های درختهای کهنسال و جوان جنگل همه با فانوسها مزین شده بودند. یک جنگل زن و به دستهای همه شان هر یکینها بودند و همه یک جا صدا میزدند:

« جنت، جنت گل! »

وقتی ماین منفجر شد، ما به عربستان رسیده بودیم، من تنها صدای انفجار ماین را شنیدم، تو هم تنها صدای انفجار را شنیدی و بس. نور گل گفت:

« گلاجان در تلیفون گفت که ماین انفجار کرده... ادی را پرانده، در جنگل. هوسای هم خودش را سوختانده. »
بارک گفت:

« از آن ملک چیزی جور نمیشود.»
نور گل گفت:
« یک ماه میشود که رنگ آفتاب را ندیدیم.»
من گفتم:
« من پس میروم نزد ادی.»
بارک گفت:
« ما به اختیار خود ما نیستیم، مافروخته شده ایم.»
در یک زیرخانه بدون نور آفتاب، از صبح تا به شام آلوگان پوست
میکنیم، مارا بسته اند، این جا. به دستها و پاها ما زنجیرهای دگرگونه یی
را بسته اند.

هالند، ۱۳۹۰

خندق پشت حمام

خواب بودم، در خواب شیرینی غرق بودم. ناگهان از خواب پریدم، گربه همسایه ما، دم در ایستاده بود و مرا نگاه میکرد. وقتی به چشمهای او دیدم، دریافتم که ظهر شده است و بار دیگر من به خواب مانده بودم. چون مردمک گرد چشمهای گربه مثل الف شده بود، مثل عدد یک. مادرم همیشه با دیدن چشمهای گربه همسایه، میدانست که زمان در کجاست و میگفت هر وقتی که چشمهای گربه همسایه مثل الف میشود، بدان که پیشین شده است و تو باید به مکتب بروی. باز پیشین شده بود. صدای هیاهویی که از کوچه میآمد، مرا از خواب بیدار کرده بود. با وارخطایی سر جایم نشستیم و با دلهره و نگرانی به سروصداها گوش دادم. در کوچه شور بر پا بود. شور و هلهله زنان، کودکان و مردان بلند بود. های وهوی عجیبی را راه انداخته بودند. فریادهایی از شادی سر میدادند، میخندیدند، کف میزدند و آواز میخواندند. چیزهایی که من در تمام عمر سی و چند سالم ندیده بودم و نشنیده بودم. مگر چنین چیزی ممکن بود که در این چند ساعت در شهر کوچک من به وقوع بپیوندد؟ برای اولین بار بود که من این صداها را میشنیدم، فریادهایی از شادی. من صفات این فریادهای شاد مردم را گاهی در کتابها و افسانهها و داستانها خوانده بودم. مردم فریادهایی از شادی سرداده بودند. خندههای آنها برای من باور کردنی نبود، خندهها از ته دل بودند، از عمق دل. حیران شدم. مگر چه واقع شده بود. از جایم بلند شدم. میخواهم بروم پشت کلکین و به کوچه نگاه کنم و بدانم چه گپ است که مردم در کوچه هاجشن و پایکوبی راه انداخته اند. میخواهم بروم که پایم به کاسه که پهلو بستم است، میخورد. کاسه سرنگون میشود و بوی دکانهای عطاری در فضای اتاق پخش میشود. میبینم که مادرم نیست و کتاب قرآن را که تلاوت میکرد، همان طور باز گذاشته است و رفته است. مادرم همیشه میگفت که باید قرآن را باز نگذاریم. اگر نمیخوانید، آن را ببندید. چون که در آن صورت شیطان میاید و آن را میخواند. قرآن را میبندم. اما همان لحظه

به فکر میاید که تا حال شیطان بسیاری از صفحه های قرآن را خوانده است. این فکر دلهره یی را در دلم ایجاد میکند. آیا همان چیزی که مادرم همیشه از آن هراس داشت، مگر واقع نشده بود؟

میروم پشت کلکین میایستم. به کوچه مینگرم. صحنه هایی عجیبی میبینم. همه از خانه های شان بیرون شده اند. کوچه پراز آدم است. همه استند، همه. زنها، کودکان، جوانها، پیرها، گروه گروه پشت هم روان استند. طوری به نظر میرسد که دنباله شان تمامی ندارد. اما جالبتر از همه که همه پای برهنه و سر برهنه استند. حتا زنهای دیگر بیمی از محرم و نامحرم ندارند. دیگر آن چادرهای بزرگ شان را ندارند که به سر و روی شان میپچیدند. تو بگویی که حادثه بزرگی رخ داده باشد. دیگر زن و مرد، باهم میرفتند. حتا صف زنها با مردها جدا نبود و طوری به نظر آمد که کسی هم در این فکرها و تمایزها نیست. همه شادی میکردند و پیش میرفتند. تو بگویی که همه با شنیدن یک پیام، رقص کنان و شادی کنان از خانه های شان به کوچه هاریخته بودند. یکی کفشی به پایش کرده بود و دیگری با پاهای برهنه بیرون آمده بود. شاید وقت کفش پوشیدن نیافته بود و شاید هم فراموش کرده بود که چادری، چینی و یا کفشی بپوشد. اما آن چه من از دیدن آن شاخ میکشیدم، جوش و خروش مردم و شاد بودن آنها بود. چیزی که در این شهر کوچک ماسابقه نداشت. مانند این بود که مردم شهر کوچک ما زندانیانی بوده باشند که ناگهان از آن زندان رسته بودند. به خیالم آمد که هنوز خواب استم و این چیزهای باور نکردنی را در خواب میبینم. اما میدیدم که نه، احساس خوب بیداری داشتم و حس میکردم که بیدار شده ام و حس میکردم که بیدارم.

یک روز زیبای بهار بود. آسمان صاف، ابرها رفته بودند رخصتی و دل آسمان خالی و آفتاب با فخر و کرشمه به همه جا نور و گرمی میپاشید و به زمین و زمان فخر میفروخت، درست همانند زن دوم یک مرد. صدای رقصها، کف زدنها، آواز خواندنها و شور و هلهله، از هر گوشه و کنار شنیده میشدند. صدای خواندن آهنگ بهار آمد، بهار آمد، شنیده میشد، میگفتند باشادی و سرور:

« روزهای سیاه تمام شدند، ملکه میاید، ملکه. آخر آمد، نگفته بودم که میاید. حالا آمده، این جا هم میاید. به شهر ما هم میاید.»
خواستم به کوچه بروم و ببینم که آیا من دیوانه شده ام و یا دیگران دیوانه شده اند. از وارخطایی نه کفشی به پا کردم و نه پتویی سرشانه هایم انداختم. همین که از خانه بیرون میشدم، چیزی به پایم خلید. مانند خار بود. نشستم تا آن را از پایم بیرون بکشم. اما چیزی نیافتم. سوزش و دردش ادامه داشت. مادرم همیشه میگفت که هر وقت که ناخنهایم را میگیرم، آنها را باید زیر در خانه دفن کنم. چرا؟ به این خاطر وقتی که قیامت نزدیک میشود، خردجال میاید و همه فریب او را میخورند و دنبالش میروند. کسی که ناخنهایش را دم در خانه اش گور کرده باشد، در آن روز ناخنهایش مانند خارها میرویند و به پایش میخلند تا او را از رفتن به دنبال خردجال بازدارند. حتا ناخنها، بیهوده نیستند و نقشی دارند برای کمک به ما و مقابله با شیطان. به خودم گفتم نکند که همان روز رسیده باشد.

مردم شادی کنان و باخواندن ترانه ها میرفتند. من هم وحشترده به دنبال شان روان شدم تا بدانم که چه گپ شده است. شاید در میان همه، تنها من بودم که این گونه ترس خورده و حیرت زده بودم. به هر کس که نگاه میکردم، شادومست بود. هیچکس حالتی مانند من نداشت. کسی هم متوجه این وضع ناهنجار و پریشان من نبود. همه غرق در شادی و مسرت بودند. از حال من نگران شدم. از این که تنهامن خبر نداشتم که چه واقع شده است. احساس کمی میکردم که چرا من به خواب مانده بودم و از اصل گپ بی خبر. دلم میخواست کسی پیدا شود و با گفتن علت این جشن و سرور مرا از این درمانده گی برهاند. دلم میخواست از کسی پرسیم:

« چه گپ شده؟ کی میاید؟ کی آمده؟ ملکه کیست؟»

اما نمیدانم چرا جرات نکردم. شاید میترسیدم که در آن صورت به من بختند که چرا در بیخبری استم و در خواب.

هر سو که نگاه میکردم، میدیدم که مردم مصروف تزئین درها و دیوارها استند، به تزئین کوچه ها میپرداختند، با اشیا، تکه ها و پرده هایی که در خانه های شان داشتند، فرشهای شان را بر روی دیوار کوچه ها

میگستراندند. لحافها، پرده ها و چادرهای رنگین را روی دیوارها زده بودند. روی پارچه ها با خطوط کج و معوج نوشته بودند:

« خوش آمدی، خوش آمدی!»

و یا نوشته بودند:

« ملکه، به شهر ما خوش آمدی!»

درختها هم با لباسهای رنگین آراسته شده بودند. شهر ما چهره عوض کرده بود. اصلا باورم نمیشد که این همان مردمی باشد که تا دیروز من میشناختم و این شهر، همان شهری باشد که تا دیروز دیده بودم. مردم، در کنار کوچه ها و سرکها، دیگهای بزرگی را گذاشته بودند و پخت و پزها ادامه داشت. بوی معطر غذاهای لذیذ فضای شهر ما را فرا گرفته بود. دود از زیر دیگها و سماوارها به هوا میرفت و مرا به یاد عروسبایی میانداخت که سالهای قبل دیده بودم. حیرتناک بود، دیگر کسی به زنها نمیگفت که چادرت را درست برسر کن. زن و مرد، در کنار هم کار میکردند و شادی و سرور. دیگر مانند گذشته ها، کسی سوی دخترها وزنها، بد نگاه نمیکرد. همه چیز ناگهان عادی شده بود. زنها و دخترها از چهار دیواری خانه ها آزاد شده بودند. دیگر بیگانه و آشنا احساس نمیشد. دیگر شاید محرم و نامحرم مطرح نبود. کودکان را کسی اذیت نمیکرد. دیگر آنهایی که تا دیروز دشمن هم بودند، حالا مانند دوستان ازلی و قیامتی با هم هی میگفتند و میخندیدند. کسی با کسی قهر نبود. میدیدم، همین آغاگل با حکیم بقال سالها جنگی بودند، اما حالا مثل دو دوست با هم پسته میشکستند و میخندیدند و اختلاط میکردند. دیگر کسی تفنگی به شانه نداشت. این خیلی حیرت آور بود. کوشیدم در میان آنها یک تفنگدار پیدا کنم، موفق نشدم. تسمه های مرمی نبودند. این غوث الدین را بین، تا دیروز با قیام الدین چنان دشمن بود که هر کدام شان سایه یک دیگر را با کلاشینکوف میزدند. حالا شوخ و شنگ کنار هم راه میرفتند و به همدیگر کنایه میگفتند و میخندیدند. مگر چطور ممکن بود که این همه دگرگونی در یک شب به وقوع بپیوندد. جز معجزه، چیز دیگری، قدرت و نیروی دیگری نمیتوانست که این همه کار را بکند. اما یک گپ دیگر هم بود و میشد چنین چیزی را

در خواب ممکن دانست. اما هر چند میکوشیدم بدانم که آیا من خواب
استم و یا نه، نمیشد. بیدار بودم و دقایق پیش از خواب بیدار شده بودم.
هک و پک بودم. گیج شده بودم. کم کم حالم به هم میخورد
و فراموش میکردم که چه میخواستم و چه نمیخواستم. کم کم خودم از
یادم میرفتم. هنگامی که از کنار مسجد میگذشتم، عبدل را دیدم. با دیدن
من خوشحالی کنان گفت:

« اووو، تو کجاستی که نیستی! »

طرز گپ زدنش تغییر کرده بود. دیگر مانند آدمهای معتاد گپ
نمیزد. میخواستم چیزی از او بپرسم، یادم رفت. به او میدیدم تا به یاد
بیاورم که چه میخواستم بپرسم. اما او از این نگاه کردنهای من حیران
شد و پرسید:

« ترا چه شده؟ چرا این طور هک و پک طرف من میبینی؟ »

با صدای لرزان و عذر کنان گفتم:

« ترا به خدا عبدل، چه گپ شده؟ بگو، بگو میترسم، مردم چرا دیوانه
شده اند؟ یا این که من دیوانه شده ام. »

عبدل خندید:

« از چه میترسی؟ »

گفتم:

« از اینها. »

وسوی مردم که شادی کنان میرفتند، نگاه کردم و ادامه دادم:

« از این خوشحالی و جشن مردم میترسم. توهم مانند من میبینی؟ یا

که من خواب استم و یا که. »

عبدل تروتازه شده بود، مانند آن سالهایی که تریاک نمیکشید،

خندید و گفت:

« توهنوز خواب استی. مگر خوشحالی و جشن مردم ترس دارد؟

خودت همیشه میگفتی که آرزویت همین طور یک روز است، حالا همان

روز رسیده است، همان روزی که همه ما منتظرش بودیم. همان کسی که

سالها منتظرش بودیم، حالا آمده است. امروز او به شهر ما هم میاید. »

از گپهایش چیزی سر در نیاوردیم. کی میامد؟ کی آمده بود؟ کدام روز؟ با عجله پرسیدم:

«چی؟ کی میامد، کی؟»

پاسخ داد:

«لوده، تو تا حال خبر نداری؟ ملکه میامد. همان کسی که منتظرش بودیم. دیگر روزهای سیاه خلاص شدند، بین، شهر ما گل و گلزار شده است. مردم از این خبر آن قدر خوش استند که میبینی. تفنگهای شان را بردند و در خندق پشت حمام سیاه انداختند. ملکه عدالت خان گفته است که امروز میاید و خواسته است تا مردم تفنگهای شان را دور بیااندازند، در خندق پشت حمام سیاه. راستی که تو مریض استی و بی خبر از دنیا.»

و من حیران مانده بودم. چیزهایی که می شنیدم، مرا بیشتر گیج می ساختند. ما کی منتظر کسی بودیم. ملکه عدالت خان دیگر کیست؟ اصلا یادم نمیامد که من این نام را قبلا هم شنیده باشم و یادم نمیامد که من مریض بوده باشم. خندق پشت حمام سیاه چه بود و کجا بود. پرسیدم:

«حمام سیاه کجاست؟»

عبدل خندید:

«با زبه خیالم زدی. تو هنوز خواب استی. مریضها شفا یافتند، کورها بینا شدند، شلها و کرها جور شدند، یک تو همان مریض مانده ای و نمیدانی که حمام سیاه کجاست.»

به خیالم آمد که عبدل هم شاعر شده است، چنین چیزی ممکن بود. چون در خوابهای من همچو اتفاقها بسیار رخ میدادند. یک بار هم در خوابم دیده بودم که ناصر سماوار چی برایم اشعار مولوی را مثل آب روان از یاد میخواند:

«عید آمد و عید آمد، عیدانه فراوان شد...»

به عبدل نگاه کردم. چهره اش تروتازه شده بود، گفتم:

«عبدل، من خواب میبینم، به خدا خواب میبینم.»

چشمهایم را مالیدم، دوباره نگاه کردم. عبدل نبود. سروصدای مردم آهنگ دیگری به خود گرفته بود. سوی مردم نگاه کردم، همه در گریز بودند. ناگهان هوا به سرعت دگرگون گشت. در یک پلک زدن ابرهای

سیاه آسمان را پوشاندند و باد شدید شروع کرد به وزیدن و روز زیبای آفتابی تاریک شد. ابرهای سیاه انکار منتظر امر، پشت در بودند تا سیل آسا بیایند. باران به باریدن شد، سیل آسا ویرانگر. مردم چیخ و فریاد کنان میگریختند و میکوشیدند چیزهایی را که در کوچه ها برای تزیین آورده بودند، دوباره بگیرند و ببرند. فضای گریز و ترس حاکم شد. هر کس هر چیزی به دستش میامد، میگریختند و میبرد. دیگری دوان دوان دنبالش میدوید و فریاد میزد:

« این قالینچه از من است، کجا میبری؟ »

ترانه های شاد و صحنه های پایکوبی به صحنه های گریز و جنگ و چپاول مبدل شدند. از میان صداها شنیدم که کسی میگفت:

« ملکه نمیاید، دروغ بوده، یک دروغ کلان! »

دیگری میگفت:

« رفتیم که تفنگهای خود را پس بگیریم، دیدیم که جای است و جولا نیست، یک تا هم نمانده بود. همه اش غیب و گم شده است، حالا چه کنیم؟ »

من مثل مجسمه زیر باران مانده بودم و از تعجب سنگ شده بودم. به سوی مردم و بازارچه نگاه میکردم. بی اختیار به راه افتادم و بدون این که بدانم کجا میروم. میدیدم که دکاندارها با عجله دکانهای شان را میبندند و میروند. جوانها به اذیت دخترها دست میزدند. سر و صدای شان بلند میشد. همه با عجله میرفتند. میدیدم که آهسته آهسته کوچه ها خلوت میشوند و سروصداها فر و کش میکنند. با خودم گفتم:

« همه چیز به دیروز برگشت، تنها با این تفاوت که تفنگهای شان را

از دست داده بودند. »

ساعتی بعد همه چیز مانند دیروز شده بود، بازارچه و کوچه ها خالی و خلوت دکانها بسته، پنجره ها و کلکینهای منازل مردم تخته بند و سکوت همه جارا به قبضه خویش در آورده بود. باران میبارید و باد شدید میوزید، شاید تنها من بودم که مثل دیوانه ها گیج و منگ در زیر باران و توفان در کوچه قدم میزدم و نمیدانستم که خواب استم و باییدار.

اما به جایی رسیدم که کس دیگری هم بود، او را شناختم، غوث الدین بود. اماغوث الدین بی تفنگ. شمشیری به کمرش بسته بود. آمد و مقابل خانه بی ایستاد و سرش را سوی یکی از پنجره های بسته بلند کرد و چیخ زد:

« قیام الدین، تمام این گپها زیرپای توست. خیال میکنی غوث الدین خر است و نمیداند؟ تو مردم را، همه را بازی دادی. اگر تفنگهای ما را گرفتی، حال من شمشیر دارم و با این شمشیر به داد تو نا جوان میرسم.»
و شمشیرش را از غلاف کشید و به هوا تکان داد و فریاد زد:
« اگر مرد استی، بیرون بیا، نا مرد! »

پنجره بی باز شد و از آن سو قیام الدین نمایان گشت. او هم تفنگ نداشت، شمشیری در کمرش آویخته بود. با صدای بلند گفت:
« دردت را به قراری بخور، غوث الدین، ما همه بازی خورده ایم. کسی همه بی ما بازی داده است. تفنگهای ما را بردند و فروختند و خدا میداند چه کردند. کی میگوید که این بلوا، زیرپای من است. میخواهند باز من و تو به جان هم دیگر بیافتیم، غوث الدین، به حال بیا! »
غوث الدین فریاد کشید:

« من سرگپ تو هیچ وقت حساب نکرده ام و نمیکنم! »
و صدایش با صدای رعد و باد و باران در آمیخت، پس از جرقه بی، باران با شدت بیشتری باریدن شد. کسی در پهلویم زیر لب میگفت:
« توبه، توبه، استغفر الله. باز سراز نو شروع کردند. »

و من به یاد ناخنهای دستم افتادم. به آنها که نگاه کردم، بلند شده بودند. تمایل شدیدی برای کوتاه کردن ناخنهایم در من پیدا شد. این بار ناخنهایم را راست راستی زیر آستانه در خانه گور میکنم، نه، میکارم تا روزی به شکل خارها برویند. باز قران یادم آمد که مادرم فراموش کرده بود تا آن را ببندد. خواستم بروم به مادرم بگویم که دیگر قران را باز گذاشته نرود که شیطان میخواند. غوث الدین یکی میگفت و قیام الدین دوتا. قیام الدین دوتا میگفت و سه تا میشنید. گپهای شان به گوشهایم نمیخوردند. اگر به مادرم میگفتم که قران را باز گذاشته است، چه خواهد گفت. شاید بگوید:

« ای وای خاک بر سرم شد، شیطان چقدرش را خواند ه باشد.»
 و صدای قیام الدین را شنیدم که از آن بالا گفت:
 « شیرک شدی باز غوث الدین، سبا پیش خندق، پشت حمام سیاه
 میبینیم.»

و غوث الدین هم با قهر فریاد بر آورد:
 «میبینیم، در همان خندق گورت میکنم و پولهایی را که از فروش
 تفنگهای ما گرفته ای، از بینیت میکشم، مرغ!»
 و صدای چندپیرمرد را ازدور ویشم شنیدم که با صداهای لرزان
 میگفتند:

« توبه استغفرالله، توبه نعوذبالله.»

وقیام الدین هم گفت:

«استغفرالله!»

وبه خیالم آمد که پهلوی بستم مادرم نشسته است و قران میخواند و
 پرسش در تب سوزان، هذیان میگوید.

هالند، ۱۳۸۲

گهواره یی در برف

همه چیز به خوبی گواهی میدهد که من در یک دادگاه استم، مرابه دادگاه کشانده اند و یا هم کسی مرابه دادگاه کشانده است. در جایگاه متهم استم، نمیدانم، برای چه؟ اما برایم این موضوع بسیار نگران کننده نمینماید. باخودم فکر میکنم مگر من چه گناهی را مرتکب شده ام تا مرابه دادگاه بکشاند. چیزی یادم نمیاید. مثل روزهای نوجوانیم استم که در تابستانها، تادیرروی بام میخوایدم تا آفتاب از سرم میگذشت و وقتی از خواب بیدار میشدم، حس میکردم سنگین وخسته ام. سرم میچرخید و گیج میبودم. بعد از گذشت لحظه هایی یادم میامد که من کی استم و در کجا استم. خودم را به یاد میاوردم و صدای مادرم را میشنیدم و میشنیدم که مراصدا میزد:

«آفتاب مابین حویلی پهن شد و سایه ها رفتند و این گوساله هنوز خواب است!»

به سایه های ته دیوارها میدیدم و آفتاب همه جا پهن شده میبود و سایه ها اندک میبودند.

بازهم حالی مثل آن روزها دارم. گیج و منگ استم. مثل این که تازه به حال آمده باشم، پس از ساعتها خواب و بیهوشی. به تالار مینگرم، به آدمها مینگرم. به قاضیها، وکیلها، مستنطقها و به حاضران تماشاگریا شاکیان خودم. همه، چهره های جدی دارند و باهم در جر و بحث اند. گاهی صدای شان را میشنوم و گاهی صدای شان خفیف میشود و گم. گاهی میتوانم بفهمم چه میگویند و گاهی اصلا معنی گپهای شان را نمیفهمم. مست و مدهوش استم، غرق نشه. مثل این که برایم داروهای نشه آور و خواب آور تزریق کرده اند. به خیالم میاید که این دادگاه و موقعیت من در این جا اصلا جای نگرانی ندارد. حس آدمی را دارم که گویا عمرش در دادگاه ها گذشته باشد و در سوالها و جوابها و از این گپها. سوی هر کی میبینم، خنده ام میگیرد، از جدی بودن چهره های شان، از لباسهای شان، همه چیزشان به نظرم خنده آور میایند. بینها، گوشها، کله ها، چشمها،

سوراخهای بینهای شان. همزمان به یادفیلهامیافتم، به یاد گاوو گوسفندها، خنده ام میگیرد، اما نمیخندم. میدانم که جای خنده نیست. در دو طرفم دو نگهبان که لباسهای مخصوص به تن دارند، ایستاده اند. وقتی خنده بر من غلبه میکند، به زور از بروز خنده ام جلو گیری میکنم. حتا حس میکنم که شاید لحظه های بعد، از دیدن این همه آدمهای مختلف شکل و مختلف بینی و کله نتوانم جلو خنده ام را بگیرم و منفجر شوم. این کار بدون شک به گناه های من خواهد افزود و این حرکت نوعی بی احترامی در مقابل دادگاه محسوب خواهد شد. نمیدانم چرا امروز دیدن آدمها و سروکله شان به نظرم خنده آور جلوه میکند. مثل این که باراول متوجه شده ام که دیدن سروکله آدمها، گوشها و بینهای شان این قدر خنده آور است؟ یادم میاید وقتی تازه جوان شده بودم، خیلی دوست داشتم تا خودم را هرچه بیشتر در آینه تماشا کنم. اما این همه عمر چرا متوجه خنده آوری سروکله خودم نشده بودم. آهسته دستم را به بینم میبرم، آها، من هم مثل دیگران استم، من هم بینی با دوتا سوراخ دارم، مثل آدمهای این جا، مثل گاوها و گربه ها. بوی برف و زمستان میاید. تالار بسیار گرم نیست. حالا به من چه که چه میگویند. خودشان میریسند و خودشان میبافند و خودشان میپوشند و در آخر هم جزایی به من تعیین میکنند.

روزی یادم میاید که در منزل بودم، در یک بعد از ظهر یک زمستان دلگیر که همه جا را برف سنگینی پوشانده بود. چند لحظه نمیگذشت که او را مثل دفعه های دیگر با هزار زحمت و خون دل خوردن، راهی دیار خواب کرده بودم و برای دقایقی میشد که باردیگر به راحتی نفس بکشم. همان گاه یادم آمد که تصمیم داشتم تادر اولین فرصتی که برایم دست میدهد و ساگرد خواب است، نامه یی به بنفشه بنویسم. پشت میز میشینم و قلم و کاغذ میگیرم تا به نوشتن نامه شروع کنم. دردلم نگرانی عمیقی از بیدار شدن زودبهنگام ساغرو شروع شدن گریه ها و بهانه جویبهای او سنگینی میکرد و فکر میکردم که نامه تمام نشده، صدای گریه ساغربلند خواهد شد و باردیگر همه چیز از هم خواهد گسیخت و نامه ناتمام رها خواهد شد.

همان لحظه به یاد زمانه هایی افتادم که کودک شش وهفت ساله
 بی بیش نبودم، مانند همین ساغر دخترم. دوسه سالی بزرگتر از او، وزمانی
 که با سایر بچه های همسن وسال ما، در بهارهاوتابستانها، در کوچه ها، به
 بازیهای کودکانه مشغول میشدیم و خاکبازی واسپک بازی میکردیم، به
 پاهای ما خارها فرومیرفتند وبعد دوان دوان نزد مادرها میشتافتیم تا با
 سوزنی خارها را از پاهای مادر آورند.

بعدها، مادرم سوزنی رادر کلاهم گذاشت تاخودم با استفاده از آن،
 خارخلیده درپایم راخودم بیرون بکشم. چون خار، اگرمدت بیشتری
 میماند، فروترمیرفت ودرآوردنش دشوارمیشدوکارش به زخم وآبله
 میکشید. اما آن روز حس میکردم که خارهایی، دوتا خار زهرداردرقلبم
 فرورفته است وازمدتها به این سو، از آنها دردمیکشم ورنج میبرم واز مدتها
 به این سو، این خارهای فرورفته درقلبم به زخمهای عمیق ودردناکی
 مبدل شده اند. دلم میشدازمادرم بپرسم که وقتی خاری به قلب فرو
 کردند، چگونه آن را باید بیرون کشید؟ اما بعداین همه سالهاکه گذشتند،
 نه مادرم بودونه خانه وکاشانه خودماومن مانده بودم با این دردجانکاه
 خارهای فرورفته درقلبم وهیچ راه وچاره برای نجات از آن را نداشتم
 وحس میکردم باگذشت زمان، زهراین درد کشنده درتمام بدنم
 منتشرمیشودومرا اندک اندک ازپامیاندازد. یادم میامد وقتهایی که در
 کف پایم آبله یی از اثر زخم خاری پدیدار میشد، مادرم با سوزنی آبله
 رامیکفانداوزآن مایع زرد رنگی بیرون میگشت. همان صحنه ها یادم میآیند
 وخیال میکنم زندگی من هم مانند آبله یی روزی میکفد ومایع زهری
 زرد رنگی حاصل همه زندگی خواهد بود.

اصلا این خارها، از همان نگاه های با مهر وعاشقانه یی پیداشدند که
 نخست مرامانند شراب کهنه ازخودم بیخودمیکردندومرابه دنیاها
 ناشناخته وشیرین احساس دلباخته گی میبردند. نگاه های همان دختر زیبا
 چشمیکه با دیدنش هرچه عقل وهوش درسرداشتم، ازسرم کوچیدند.
 هوش وحواسم را باختیم وهردو شدیم عقل باخته گان ومانند قمار بازان
 پاک باخته، لچ ولق. وابسته به هم که دمی دوری ازهم راجهنم
 خدامیدیدیم وبیقرارویتاب. همین اوبود که بعدازسالهاروزی مراپست

فطرت وبی وجدان خواند و مرآت‌ها گذاشت بایک کودک دوساله و رفت و غیث زد و این کلمه های زشت، مانند دوتا خار زهرناک در قلبم فرورفتند و ماندند و صفحه سیاه زندگی مراد غربت آغاز کردند. من از گناهی که مرتکب شده بودم، چیزی نمیدانستم. همان دمیکه او مرآت ترک میکرد، اصلاً نفهمیدم که او چرا چنین بیرحمانه به همه چیز پشت پازد و پس از آن همه دل‌باخته گیها و زندگی مشترک با محبت و عشق، ناگهان این گونه از کوره در رفت و بر سرم با دوپتک گران کوبید و خارهای زهرناکش را در قلبم فرو کرد و رفت. حتا مجال نداد که از وی همان لحظه می‌رسیدم که چرا؟

صدایی رامیشنوم:

«... تصدیقهای داکترها می‌رسانند که متهم کاملاً سالم بوده و خودش راعمدی به درد یوانه گی می‌زده است. این کارا، جرم اورا بیشتر سنگین میکند...»

سوی تالار نگاه میکنم. آدمها، کله‌ها، بینیا، گوشها، چهره های جدی و مختلف، صداخاموش میشود و بعد صدای بیلی را میشنوم که گویا کسی در کنار من با بیل زمین سخت را میکند. از این صدا تکان میخورم، به دوطرفم نگاه میکنم، پاسبانها هم به من نگاه میکنند. آماده باش، منتظر حرکتی از من و حمله از آنها. صدای بیل و کندن خاک و زمین همچنان ادامه مییابد. سرم میچرخد. این صداهار بار که میشنوم، تکان میخورم و حس میکنم مرا چیزی میشود، مثل حالت دیوانه شدن. صدای کندن گوریادم میاید، صدای خاک ریختن در یک گور... روزهای جنگ یادم میایند. بنفشه، یادت میاید؟ من این صدا را یک عمر شنیده ام، یک عمر.

برف میبارید و او در ته برف ایستاده بود و به شاخه های درختها نگاه میکرد. یک گهوارة تاشقرغانی رنگین در کنج حویلی زیر برف مانده بود. هر بار که این گهوارة را میدیدم، دلم یک رنگ دیگر میشد. گهوارة من بود، گهوارة کودکیهایم. با دیدن او دلم پر میزد، خیال میکردم که خوب است این گهوارة است، شکر که است. برایم یک دل پری بود، دل پری برای برگشتن به آرامش. خیال میکردم اگر یک روز همه چیز خسته

ویزار شدم، میتوانم به دنیای نهفته این گهواره برگردم و دوباره به آسایش برسم. این گهواره سالها در همان خانه قدیمی پدری ما بود و همان جا ماند. همیشه خیال میکردم، این گهواره، همان جاسالم وصحت است و اگر یک روز برگردم، او را دوباره خواهم یافت. بنفشه یادت است که به توهم گفته بودم، میگویم:

« بنفشه یادت میاید؟ من کراچی دستی را میراندم، میدواندم، توسر کراچی، زیر کمپل و بوجی، درته برف دیده نمیشدی. آسمان یخزده، صدای فیر گلوله هارامبیلعدتا انعکاس بیشتر نکند و همسایه ها نشنوند. خانه و کاشانه ماندند. ترا گرفتم و چند تا کتاب و چند تا نان خشک وسخت، میگریختیم. هر چه با داباد. راه دیگری نبود. جاده ها برفی و یخک و نقش و نگارهایی از خون روی برفها، وقتی راکتی از بالای سر ما میگذشت، سگهای ولگرد پوزشان راسوی آسمان میکردند و میدویدند و قوله سرمیدادند. جسدها را دیگر نمیشد دید. در زیر برف پنهان شده بودند. صدای چرخهای کراچی دستی در فضای یخزده برفی انعکاس مرده بی داشت. ما میگریختیم، از جنگ، سوی جایی امن. جنگجویان ریش بلند سر باغ بالا ما را توقف دادند:

« چه کاره استی؟ »

گفتم:

« هیچ، هیچ کاره. »

یکی دیگر از آنها که به من نگاه میکرد، گفت:

« بانیشان که بروند، از همانهاست، از ریش کلها... »

اما این یکی نگذاشت که برویم، پرسید:

« این کیست؟ »

گفتم:

« مادرم، پیچه سفید مادرم. »

بعد پرسید:

« نان دارین؟ »

من باعجله همان چندتازان خشک وسخت رابه او دادم و بعد اجازه دادتا برویم. صدای فیرگلوله تانک همه جارا تکان داد. تو در ته لحاف برف، پیوسته به من بدویراه میگفتی ومراسر زنش میکردی:

« صدمبارگفتم، برویم. آقای داکتر چشم، قبول نکردند وعقیده داشتند، که به زودی آرامش برمیگردد وصدبارگفتم که از این ملک دل بکن، این جایا بایدکشت ویا بایدکشته شد، همین. حالا بین جناب داکتر، کوزه را بگیر، حوض راپرکن. آقای داکتر چشم منتظربودندکه فرشته های آزادی میانندوایشان به گردن آنهاوآنهاه گردن ایشان اکلپهای گل میاندازند. هزاربارگفتم بیاکه برویم ازآزادی مازادی خبری نیست، این جامیدان فبال است، از ریش کلهها چه دیدیم که از ریشدارها بینیم.»

بعدمثل دیوانه هانگارهدیان میگفتی، درته کمپلها وبوجیهاتمسخر کنان آواز میخواندی:

« زغم کسی هلاکم، اوزمن خبر ندارد... ..»

ومن میگفتم:

« صدایت را بلند نکن، خدای من!»

آن روزمیخواستم نامه یی به وی بنویسم. اما نمیدانستم از کجا شروع کنم. خسته وبیحوصله بودم وعصبانی. دلهم پرازعقده بود ونمیدانستم سرکی خالیش کنم. به هرچیزی که نگاه میکردم، بدم میآمد ونمیخواستم نگاه هایم دقایق بیشترروی اشیا بمانند ومن درباره آنها فکرهایی بکنم. به بیرون که نگاه میکردم، برف بود وبه یادگهواره چوبی رنگین تاشقرغانی که همیشه درکنج حویلی قدیمی ماقرارد داشت، میافتادم. دلهم میشدیکه راست بروم به سراغ همان گهواره. خیال میکردم تنهابارسیدن به دنیای نهفته همان گهواره میتوانم حس آرامش کنم واز این همه درد وعذاب نجات یابم. درکنار اینها احساس میکردم که کارمهمی هم داشتم که باید درآن فرصت انجام میدادم، فرصتی که به ندرت برایم میسر میشد. اما نمیدانستم چه تصمیمی داشتم ونمیدانستم با این حال درهم و برهم خودم چگونه کنار بیایم ودردی را که ازدرون مرابه تدریج آب میکرد، فراموش کنم.

من کاری جز نگهداری کودکم نداشتم. دوسال میشد که کارم طفل داری بود. آن هم با کودکی طرف بودم که در لجاجت و بهانه جویی و در فغان و گریه ید طولی داشت و استعداد بی نظیر خدادادی. وقتی زخم ماراترک کرد، چهار سالش هم نشده بود و من در این دوسال و چند ماه چه شبها و روزهای سختی را گذراندم. هیچ باورم نمیشد که چنین اتفاقی بیافتد و مادری چنان سنگدل شود تا کودک چهارساله اش را ترک کند و برود. حالا خاک بر سر من که چه بودم و چه استم. چگونه توانست مرتکب همچو کاری شود؟ و بگذارد تا کودکش شب و روز، تا نیمه های شب مادرش را صدا کند و داد بزند و زار زار بگیرد. اینها یک سو بمانند، ستمگری دیگرش این بود که گاه گاهی تلفون میکرد و حال ما را میپرسید و با ساغر هم صحبتی میکرد و همیشه وعده میداد که به زودی نزد ما بر میگردد. البته این را به من نمیگفت. به ساغر میگفت و او را میفریبید. شاید از شکوه کردنهای من و از عذرخواهیهای من حظ میبرد و به خودش میباید که مرا چگونه توانسته است به این حال و روز سیاه بیاندازد. هر بار زاری میکردم و از وی میخواستم تا نشانی یا شماره تلفونی به من بدهد تا ما به سراغش برویم و لاقل ساغر را نزدش ببرم تا کمی آرام بگیرد. اما او زیر بار گپهای من نمیرفت و میگفت که کور شوم و از این هم بدتر... کینه دیده بودم، اما مانند او شتر کینه نه.

آن روز قلم را گرفتم تا به نوشتن بیاغازم. حیران شدم چه خطابش کنم. دلم نمیشد از کلمه های محبت آمیز استفاده کنم. دیگر این گونه کلمه ها، برایم بی معنی شده بودند. خیلی در این دوسال و چندی جورم داده بود. خوب، اگر ماراترک میکرد، به جنهم. چاره ای نداشتم، میرفتم پی کارم. گاهی به حدی بر آشفته میشدم که اگر دستم میرسید، به یقین گلویش را تا حدی میفشردم تا آن دو چشم سیاه و جادویش از حدقه های شان بیرون میشدند. به خیالم میامد که دلباختن و این گپها همه بی معنی بوده اند و او مانند یک جادوگر مرافریب داده است و با این فریب دادن خواسته است به رویایش که آمدن به اروپا بوده، برسد. همان روزی که از هواپیما پیاده شدیم و هنوز از فرودگاه بیرون نشده بودیم که مقابلم ایستاد و دخترم را به من داد و گفت:

« این دختری و این هم بکست، من رفتم. اما پیش از رفتن میخواهم دو کلمه را برایت بگویم که باید سالها قبل، یا همان هفته اول بعد از عروسی ما میگفتم که نشد. بسیار پست فطرت و بی وجدان بودی تو، من نفهمیده بودم. خدایارت و زندگی خوش اروپایی داشته باشی. اما یادت نرود که از من باید خوش باشی که ترا تا به این جا کشاندم و آوردم. ورنه جناب، حالا خدا میداند در کجا زیر یک من خاک و خاکستر خفته بودند.» همان لحظه باور نکردم و خیال کردم بنفشه شوخی میکند. اما نه، شوخی نبود و چنان رفت که نگاهی هم به عقبش نیافگند. دخترک در بغلم میگریست و او را صدا میزد:

« ماه، ماه! »

من دنبالش دویدم، صدا زدم تا بیاستد، برگردد. اما صدایم را شنیده گرفت و به یک پلک زدن در میان ازدحام مسافران غیب شد. میرفت و گوشش را به کری میانداخت و نا شنیده میگرفت.

در تماسهای تلفونی از خودش هم چیزی نمیگفت. نمیدانستم با کسی ازدواج کرده بود و یا هنوز تنها بود. چه میکرد و چه نمیکرد. در کجا بود و در چه حال؟ شاید با این کارهای مبهمش میخواست مرا بیشتر عذاب دهد و از این کارش حظ ببرد. من همواره به خودم نفرین میگفتم که چرا رخ دیگر و پنهانی او را نشناخته بودم و فریب زیباییهای ظاهریش را خورده بودم و شیفته احساس و روح شاعرانه اش شده بودم. فکر میکردم، همان زمان که نگاه هایش سوی من تابیدند، چشمهایم کور شدند و او بود که با نگاههای گرمش مرا از خودم بیخود کرده بود.

نتوانستم چیزی بنویسم. کاغذ را مچاله کردم و دور انداختم. دخترم که روی کوچ خوابیده بود، بیدار شده بود. بعد از آن که چشمهایم را مالید، خواب آلود و خسته سوی من نگاه کرد و بعد مشغول بازی با گدیش شد. دلم باز به تک و پوک افتاده بود و میلرزید. چیزی نگفتم و بهتر دیدم تا او را به حال خودش بگذارم. اما دلم طاقت نکرد و آهسته پرسیدم:

« بیدار شدی ساغرک من؟ »

صدایم را ناشنیده گرفت و به آرامی گیسوان گدیش را نوازش داد. بعد، بلند شد یکه راست رفت سوی میزی که سی دی پلیرویش قرار داشت. به خودم گفتم که بگذارم به حالش. خوش بودم که با سی دی پلیرمشغول میشود. اما میترسیدم که بازهم صدای آن را آن قدر بلند کند تا همسایه ها بر سرم بریزند. نمیدانستم، وقتی صدارا بلند میکرد و در و دروازه هارا به لرزه میآورد، چرا خوش میشد و آرام؟ به من میدید، به چهره عصبانی و ترس خورده من میدید که کاری از دستم ساخته نیست و شکسته خورده و عاصی سویس میبینم. شاید این حالت من برای او تماشایی بود. شاید او هم ناخود آگاه از اذیت کردن من خوشحال میشد و لذت میبرد، دختر همان مادر است دیگه! شاید ذهن ناخود آگاه او میدانست که من مقصراصلی استم و من او را از مادرش جدا کرده ام. هر بار همین که من صدارا خاموش میکردم و یا کم، داد میزد و پاهایش را بر زمین میکوبید و به کارهایی دست میزد که همه قصدی و خطرناک بودند. هر چه به دستش میرسید، برمیداشت، پرت میکرد و میزد.

دیدم باتکمه ها و چراغهای رنگین سی دی پلیر بازی میکند. خوش شدم که با چیزی مصروف شده است. اما دلم نا آرام بود. از مدتی به این سونمیدانستم چطور او توانسته بود در میان همه سی دیها یک سی دی را نشانی کند. من این سی دی را بارها پنهان کرده بودم، اما وقتی همه سی دیها را میدید و آن سی دی مورد پسند خودش را نمییافت، فریاد میزد:

« کجاست؟ »

و تا که برایش نمیدادم، آرام نمیگرفت. هر بار میرفت، همین سی دی را میان دستگاه میگذاشت و همان آهنگ قدیمیکه حالا دوباره سر زبانها افتاده بود، شروع میشد که میگفت:

« زغم کسی هلاکم... »

اگر یادت باشد بنفشه، تونیز زمانی سراین آهنگ جان میدادی. اتفاقی این آهنگ، آهنگ اولی سی دی بود. وقتی این آهنگ شروع میشد، اوصداراتا آخرین درجه بلند میکرد و بعد خنده کنان سوی من میدید. تنهامن در همین لحظه ها خنده را روی لبها یش میدیدم و بعد درگیری همیشه گی بین من و او آغاز مییافت.

باز دویدم تا صدا را کم کنم، جیغ زدو مجسمه شیشه پرنده گکی را که در الماری بود، برداشت وزد به میز شیشه یی وهمه جا پراز شیشه ریزه شدوگریه کنان سوی سی دی پلیر رفت. دیگر مقاومت نکردم. گذاشتم هر چه میکند، بکند. همیشه همین طور بود. دمی بعد، من از مقاومت دست میکشیدم و گویا شکست میخوردم و او پیروز میشد. رفتم سوی یخچال دوسه گیلای شراب پیهم سرکشیدم. صدای سی دی چنان بلند بود که اشیای اتاق به رقص آمده بودند وهمه چیز میلرزید. آوازخوانها میخواندند:

« زغم کسی هلاکم، او زمن خیر ندارد... »

در همین اثناننگ دربه صدا درآمد. در را گشودم. دومردپولیس با یک خانم که لباس ملکی داشت، پشت در ایستاده بودند. یکی از پولیسا نام مرا گرفت. من گفتم:

« من، خودم استم. »

و بعد گفت:

« شما باز داشت استید. »

وبه دستهایم دستبند زدند. همان بود که سرم چرخید. در گوشهایم صدای موزیک گاهی بلند و گاهی چنان ضعیف میامد که انگار صدا از میان چاهی شنیده میشد. حس کردم که از حال میروم. حتمی آنها از بازوهایم گرفتند تا به زمین نخورم.

باز هم احساس میکنم سرم میچرخد، مانند همان لحظه. همان آهنگ در گوشهایم طنین افکنده است و در لابلای این آهنگ صدای کودکی را میشنوم که داد میزد و میگفت:

« مره پیش ماه ببر، مره پیش ماه ببر! »

گویا این صدا را با آن آهنگ میکس کرده باشند. صدای چکش قاضی که میز را میکوبید، بلند میشد و بعد هم قاضی میگوید:

« نظم دادگاه را اخلال نکنید. ادامه بدهید، اعتراض وارد نیست.

وکیل مدافع بعد میتواند صحبت کند. »

آها، بنفشه هم در میان حاضران دردادگاه نشسته است. چشمهایم روشن میشوند. بعد از دو سال و چند ماه باز هم او را میبینم. با خوشحالی صدا میزنم:

« بنفشه بنفشه، برگشتی آخر؟ »

دو نگاهبان از بازوهایم میگیرند، اخطار قاضی را میشنوم:

« آقای متهم، لطفاً نظم جلسه دادگاه را رعایت کنید! »

سرم میچرخد بنفشه، چشمهایم تاریک میشوند. دلم میخواهد من هم از توشکایت کنم. دلم پر است. من هم علیه تو چیزهایی دارم تا بگویم: «آقای قاضی، اجازه بدهید، اعتراض دارم. این خانم بنفشه، یک زن بیمار و عقده یی است. ببینید که در این دو سال و چند ماه، نه اصلاً بهتر است بگویم در این بیست سال و چند ماه متواتر در پی آزار و اذیت من و کودکم بوده است. نه ماراها کرده است و نه برگشته است کنار ما. اگر قصد ترک کردن ما را داشت، میرفت پی کارش. اما ببینید آقای قاضی، نه رفته است و نه مانده است. او از آزار دادن من، نه اصلاً بهتر است بگویم از آزار دادن مردها لذت میبرد و برای این کار مرابگزیده است و همیشه مرماندموم دردست داشته است و هر چه خواسته است، از من ساخته است. این عقده های او برمیگردد به دوران کودکیهای او، آقای قاضی، وقتی در کودکی، او متوجه میشود که اودختر است و درمییابد که در خانواده تفاوتی بین او و برادرش قایل استند، این عقده شروع میکند به رشد کردن. در همان پنج و شش ساله گی وقتی متوجه این تفاوت میشود، از مادرش میپرسد:

« ماه، نمیشد مرا هم پسر میساختی؟ »

مادرش گفته بود:

« به اختیار من نبود، این کار، کار خداست. »

و او از همان دم برآشفته گیش نسبت به خدا هم شروع میشود. همیشه از مادر میشنود. نه، تونمیتوانی، اومیتواند، او یک پسر است و تو دختر. این تفاوت برای او قابل قبول و تحمل نیست. در هر جا و در هر مورد این نتوانستن برایش بازگومیشود. از همان پنج ساله گی برادر، تحکم را بروی تحمیل میکند. همه اش همین یک جمله است:

« تو دختر استی، دختر.»

بعدها نگاه های پدر، دیکتاتوریهایی برادر، قیدوقیود، سخنان مادر، ایرادگیریهادرلباس پوشیدن، دربرخواستن و نشستن، درخندیدن و نخندیدن، درصحت کردن و غذا خوردن، بلند خنده نکن، برای یک دختر خوب نیست. از کلکین به بیرون نگاه نکن و بعد هم نگاه های مردم درکوچه وبازار، مردها، زنها... راست برو، راست بیا. پشت سرت را نگاه مکن. سوی بچه ها نگاه مکن. چادرت را از سرت دور مکن. لباسهای رنگه مپوش. فکرت فقط به درسهایت باشد. یادت نرود که تو یک دختر استی، یک دختر. آرایش مکن. این مکن، آن مکن. اما میبیند که برادرش هرچه میخواهد، میکند. اما برای او اجازه نیست. حتا یاد گرفتن بایسکل برایش اجازه نیست. حتا اجازه ندارد بیشتر پشت آینه باشد. اگر او را پشت آینه میدیدند، میگفتند:

« چه گپ شده که این قدر خودت را در آینه نگاه میکنی؟»

وهزارهای دیگر که دردرون اوبه عقده مبدل میشوند و بعد هم ازدواج، شوهرهم یک دیکتاتوردیگری است که ازراه میرسد. حالا او این همه عقده هارا سرمن خالی میکند، از من انتقام میگیرد، انتقام همه را... او باید محاکمه شود، باید، آقای قاضی، به این روی سکه هم نگاه کنید.»

اما بنفشه، من اینهارا نمیگویم. خودم هم به این سخنانم درمورد تو باور ندارم. از این سخنان، از خودم، از این دلچرکیم بدم میاید. از خودم بدم میاید. من چقدر ظالم استم، خدایا؟ میخواهم به خودم بگویم که این افکار اصلا به ذهن من خطور نکرده اند. نه، نیستند. نمیخواهم این گونه باشد. میخواهم این گونه نباشد. نه، او واحساس او، نسبت به من این گونه نیست ونبوده است. مرادوست داشته است، همیشه دوست داشته است ودوست میدارد. نمیخواستم با آن گونه تصورهایی سیاه، احساساتم مکدر شوند واین شیشه بلورین رویایی احساساتم خدشه دار شود. نه، آقای قاضی، او بیگناه است. من گنهکارم، مرامحاکمه کنید. من گنهکارم که این افکار نادرست را نسبت به او درذهنم راه میدهم. نه، اصلا، اگر همه چیز همان گونه هم باشد، نمیخواهم بپذیرم. از این افکار سیاه میگریزم ومیخواهم باورهایم، رویاهای دوست داشتنیم باقی بمانند.

هیاھوی تالارمرا دو باره به تالار میکشاند. هنوز سخنرانی میکنند، یکی صحبت میکند و دیگران با قیافه های جدی گوش فراداده اند. میکوشم به یاد بیاورم که بعد چه شد؟ همان روز که پولیسهامن را گرفتند و من از حال رفتم، دیگر چیزی به یاد ندارم. تنها زمانی را به یاد دارم که خودم را در یک محکمه یافتم. همین جا، سعی میکنم تا چیزهایی در مورد خودم و اتفاقات بعدی به یاد بیاورم. اما چیز مهمی حصول نمیشود. حالت سکر و بیحالی ترکم نکرده است. خوشم میاید به موزیک و شعر همان آهنگ گوش دهم و فکر کنم که درون گوشهایم ادامه دارد و به گریه ها و صدای دختر کی بیاندیشم که با این آهنگ در آمیخته است. در یک لحظه کوتاه به آنهایی که این ابتکار را انجام داده اند و این آهنگ را با صدای کودکی میکس کرده اند، آفرین میگویم. خوشم میاید به همین آهنگ گوش دهم. ناگهان باز صدای بیل میشنوم، صدای بیل و کندن زمین. به عقبم نگاه میکنم، میبینم کسی نیست و از بیل و خاک هم خبری نیست. نگهبانان از این حرکتهم وارخطا میشوند. بعد شروع میکنم به زمزمه کردن همین آهنگ. من شروع نمیکنم، زبان و دهانم خودشان شروع میکنند:

« زغم کسی هلاکم... »

یکی از نگهبانان به من میفهماند تا خاموش باشم و سوی تالار و جریان جلسه دادگاه و آدمهایی که آن جا استند، نگاه کنم. نگاه که میکنم، همه جاراپراز برف میبایم. آدمهای برف آلود، یخزده روی چوکبها نشسته اند. در یک لحظه میبینم که همه تالار یخزده است. آدمها مثل مجسمه هامانده اند، یخزده اند. زیر برف گور. دادگاه یخزده. بنفشه، عنوان خوبی میشود برای داستانی که بنویسی. مشکل توهمیشه همین بود، مینوشتی، اما در انتخاب نام داستان در میماندی. این عنوان خوبی برای داستانی میشود. یادداشت کن. کارت میاید، روزی. دادگاه یخزده. نگاه کن در کنج دادگاه همان گهواره چوبی رنگین تاشقرغانی ماهنوز است، زیر برف، رنگهایش نمودار است. زرد، سرخ، اناری، آبی و زمردی، باز حس میکنم که کسی در پشت سرم، گور میکند. به عقب نگاه میکنم، باز هم چیزی نیست. نگهبان باز به من اشاره میکند تا سوی دادگاه نگاه کنم. دلم میشود به او بگویم که برای من مهم نیست، تصمیم میگیرم وقتی دادگاه تمام

میشد، من میروم به سراغ همان گهواره ام. میدانم که در این اواخر من دچار نوعی بیماری شده بودم که بخشهایی از زندگی روزمره ام را از یاد میبرد و بخشهایی هم به یاد میماندند و میدانم که گاهی میتوانم بخشهای فراموش شده زندگی را نیز به یاد بیاورم و بخشهایی را هم اصلاً به یاد نیاورم.

نگاهم سوی تالار و آدمهایش میروید. ناگهان جرقه‌ی در ذهنم میدرخشد و به صورت عجیب و باور نکردنی چیزهای بسیار یادم می‌آیند. اما بلافاصله پیش چشمهایم تاریک میشوند. سرم به دوار افتاده است. به ساغر فکر میکنم، وقتی پولیسها مرا گرفتار کردند، اودر خانه تنها مانده بود. دوسه بار صدایش میزنم:

« ساغر، ساغر! »

دوباره میبینم که به حال استم. همه‌ی دادگاه را میبینم. ناگهان مثل این که گوشهای کرم دوباره شنوایی شان را یافته باشند، صدای همه‌ی مردم حاضر در دادگاه را واضحتر می‌شنوم. قاضی باز با چکشش بر میز میکوبد و از همه می‌خواهد تا نظم محکمه را رعایت کنند و بعد سوی من میبیند و میگوید:

« دختر شما در جای مصوون است، صحت و سلامت. شما نگران حال او نباشید. بعد از ختم جلسه میتوانید او را ببینید. »

یادم می‌آید لحظه‌های پیش بنفشه را در میان حاضران دیده بودم، چشمهایم ترا می‌پایند، میان مردم، بنفشه. کجا گم شدی باز؟ حس میکنم دوباره دچار حالت غش و بیهوشی استم. سرم می‌چرخد و همه چیز تالار در تاریکی گم میشوند، صداها هم گم میشوند. دوباره سر حال می‌آیم، استم، در جایگاه قبلی، در جایگاه متهم. سرم سنگین است و می‌چرخد. حس بی‌حالی میکنم. گوشهایم خوب نمیشنوند و چشمهایم نیز درست کار نمیکنند. در گوشهایم گاهی صدای همان آهنگ می‌آید که با گریه و فریاد ساغر من آمیخته شده است. اما این بار با این صداها، صدای بیل و کندن زمین نیز همراه شده است و گاهی هم صدای غرش جیتهای جنگی و صدای انفجار بمها و فیر گلوله‌ها نیز همراه میشوند. اندک اندک از صحبت‌های مستنطق هم چیزهایی می‌فهمم. سعی میکنم حواسم را روی

صحبت‌های او متمرکز سازم و بدانم در مورد چه و کی صحبت میکند. چیزهایی را میفهمم، چیزهایی را نمیفهمم. مرتب نیست، همه چیز کنده کنده و از هم گسیخته و درهم و برهم:

« این آقا میدانید که چه گناهی را مرتکب... پس از عروسی با بنفشه که هر دو عاشق هم بوده اند... زغم کسی هلاکم... مره پیش ماه ببر... بعد از یک هفته از عروسی این آقا... بی توجه به عروسش، معشوقه قبیلش را به خانه میاورد... میدانید که؟ ... او ز من خبر ندارد... صدای بیل و کندن زمین... در جوامعی که اینها زندگی میکردند، زنها نمیتوانند در همچو مواقع شوهرشان را ترک کنند... آن هم بعد از یک هفته از عروسی... کسی به او پناه نمیدهد و همه او را گنهکار محسوب میکنند... حتا خانه پدر... کسی دیگر با او ازدواج نمیکند... دیگر او یک زن بدنام حساب میشود... جامعه نمیپذیردش. اما این آقا از این مجبوریت و عجز زنش استفاده سوء میکند... میداند که از دست او کاری ساخته نیست... در حضور او، به او خیانت میکند... و این خانم هم پس از رسیدن به این جا، به خاطر انتقام از این خیانت بزرگ شوهرش دست به این کار میزند... زغم کسی هلاکم... مره پیش ماه ببر، پیش ماه... متوجه میشوم که این گپها بخشی از داستان زندگی من استند. قاضی سوی من میبیند و میپرسد:

« متهم چیزی برای گفتن دارد؟ »

منظورش من استم. با عجله صدا میزنم:

« اتهام وارد است، درست است. اما ز منم، بنفشه کجاست؟ همین

جابود، پیشتر. »

وسوی حاضران نگاه میکنند. صدای خنده هارا میشنوم. باردیگر آهنگ، همان آهنگ با صدای گریه های دختر کم وناله های اوباهم در میامیزند. صدای قاضی، صدای بیل، صدای چرخهای کراچی دستی روی سرکهای یخزده خون آلود، صدای راکتها وبمها، حالاتالار تاریک است... حس میکنم نگهبانها از بازوهایم میگیرند تا نیافتم.

به حال استم. ها، من کجا استم؟ چشمهایم را باز میکنم. خودم را در خانه خودم میبایم. صدای همان آهنگ به صورت خفیف شنیده میشود.

به یاد ساغر میافتم. به دور و پیشم نگاه میکنم. از دیدن بنفشه حیرت زده میشوم. ساغر در بغلش به خواب شیرین و نازی فرورفته است. توهم سوی من میبینی بنفشه. میپرسی:

«خوب استی؟ چقدر خوابیدی امروز؟»

حیران میشوم. نمیدانم چه چیزهایی واقع شده اند. میپرسم:

«تو؟ تو آمدی؟ کی آمدی؟»

میخندد و میگوید:

«کجارتنه بودم؟»

و موهای ساغر را نوازش میکند. دختر کم چنان به خواب فرورفته است که گویا بیست سال و اندی نخوابیده باشد و اکنون بستر گمشده، بستر راحت گمشده خوابیدنش را یافته است. به یاد گهواره چوبی رنگین تاشقرغانی خودم میافتم که در کنج حویلی ما بود. به سقف نگاه میکنم و میپرسم:

«چه فکر میکنی؟ آیا هنوز هم همان گهواره در کنج حویلی

ما خواهد بود؟»

جوابی نمیشنوم. چشمهایم را میندلم تا کمی حواسم را جمع کنم تا چیزهای بیشتری در مورد خودم و زندگیم به یاد بیاورم. صدای ترا میشنوم بنفشه، که گفتی:

«به خاطر ساغر برگشتم، یادت باشد که دیگر هرگز با احساسات

و عواطف هیچ زنی بازی نکنی.»

چشمهایم را میکشایم. سویش نگاه میکنم. چشمهایش را بسته است و به دیوار تکیه داده است، خسته است، بیخواب... سوی کلکین نگاه میکنم. در بیرون برف میبارد و پاغنده های برف روی شاخه های درختها مثل شگوفه ها مینمایند. آرامشی را در فضای خانه حس میکنم، آرامشی است مانند آرامش بعد از توفان. باز به زخم نگاه میکنم و در دلیم به او میگویم:

«ظالم.»

و خیال میکنم او هم در دلش، در مقابل این گپ من میگوید:

«دیوانه.»

خسته و بیخواب استم. چشمهایم رامیبندم تا من هم بعد از دوسال وانندی، دمی به یک خواب آرام بروم. حس میکنم که خارهای زهرناک فرورفته در قلبم بیرون کشیده شده اند. حس میکنم میان گهواره گمشده ام استم، مثل کودکی آرام خفته ام و در دور و پیشم برف است و از آسمان هنوز برف میبارد و دستهای کسی است که گهواره را میچناباند.

ناگهان به یادم میاید که اودر این دوسال و چندماه کجا بوده است؟ با کیها بوده است؟ و چیها کرده است؟ حس میکنم به جای زخم خارها، زخم تازه دیگری دردلم شروع کرده است به رشد کردن. دلم میشود بر خیزم، باخشم و فریاد پیرسم:

« کجا بودی، با کیها بودی تو در این دوسال؟ »

اما میترسم که مبادا باز هم برود. دلم به دختر کم میسوزد که باز تنها نماند. سوی تو، بنفشه نگاه میکنم. نه، او بدکاره نیست. برای بدکاره گی من، او این کارها را کرد. حالا دلش یخ کرده است و همه چیز تمام شده است. حس میکنم احساسم نسبت به او، همان حس سالهای نو آشنایی من با او است. سعی میکنم بدینی را از خودم دور سازم. خواب به چشمهایم سنگینی میکند. چشمهایم رامیبندم، حالا وقت آن رسیده است تا بعد از سالها، من هم ساعاتی دل بیغم بخوابم، اما باز صدای بیل و صدای کندن زمین بیخ گوشهایم طنین میافکنند.

هالند، ۱۳۹۰

سه کم دو

« بین، چه میبارد؟ به بیرون نگاه کن، باران، باران مویهای قیچی شده، آلوده به صابون وقف و کباب، تونمیبینی، شما نمیبینید، گاهی من میبینم، یا همین طور دچار خیال و کابوس میشوم، چه کار کنم، پسر جان، بندیخانه از آدم هر چه میسازد. نه، نمیبارد. مویهای قیچی شده و آلوده با خاک وقف و کباب نمیبارد، قناریها پرواز میکنند، از این جا خاکبادهامیگریزند، این چه خاکباد، چه گند باد است... و این جا دو تاقناری در قفس میخوانند، غیچ غیچ... خلیفه، آنها را آزاد بکن، وبال دارد. اگر آزاد شان بکنی، ثواب میگیری، ثواب... میگفتم، چه میگفتم؟ ها، خوب شدیادم آمد. حالا ساعت چند است؟ خلیفه، ساعت چند است؟ باید امروز حرکت کنم، مزار میروم. موترهای مزار از کجا میروند؟ ساعت چند است؟ سه کم دو... خوب، خوب، خلیفه شاگرد، زود مویهایم راجور کن. باید بروم. عجب دنیایی شده است. هر وقتی که من از کسی ساعت را پرسان میکنم، ساعت سه کم دو است. گاهی خیال میکنم که مراسم خمره میکنند یا آزارم میدهند. گاهی خیال میکنم که ساعتی تمام دنیاروی همان سه کم دو مانده اند و دیگر حرکتی نمیکنند. از بس عصبانی میشوم، خودم ساعتی شان رانگاه میکنم. میبینم راستی که ساعتی شان سه کم دو استند. میگویم برو برادر، ساعت خراب است. خیال میکنند که من دیوانه استم و از ساعت و این چیزهای نودنیا بویی نمیبرم. در زندان یکی از ماهادیوانه شده بود. بچه ها او را سه کم دو نام مانده بودند. او را آزار میدادند و میپرسیدند:

« ساعت چند است؟ »

واو همیشه به بند خالی دست چپش نگاه میکرد و دستش را به چشمهایش نزدیک میساخت و میگفت:

« ساعت سه کم دو است »

و طوری تمثیل میکرد که گویی ساعت دارد و راستی به ساعتش نگاه میکند و جواش هم همیشه سه کم دو بود که به همین خاطر نامش را سه کم دو گذاشته بودیم. این صدای قناریها بسیار آزارم میدهد. خلیفه ترا به خدا قسم، آنها را آزاد بکن. این صدای آهنگ هندی از کجا میاید؟ از کباب پزی، بوی کباب بابوی صابون و عطرها دکان سلمانی چقدر مزه دار است. همان وقت، همان روز که باینگه ات بازار برآمده بودیم، در کباب پزی همین خواندن بود، ها، خودش است. صدای غیج غیج قیچیها با صدای قناریها، گفتمی مویم؟ مویم؟ ها، بسیار کوتاه هم نشود و بسیار کم هم نشود. هر چه شود، خوب اصلاح کنی که خانه میروم. به ریش و بروتم هم دستی بزنی. کم نشود که... احتمال دارد سر راه، طالب بچه ها سبز شوند، این ریش و بروتم هم به سرمایه آفت شده. ریش بگذاری یک آفت، نگذاری آفت دیگر. مقصد شاگرد جان، خانه میروم، از بندی خلاص شده ام. میدانی؟ از بندی. بندیخانه جای بسیار بدی است. چقدر کابل بیروبار شده است. صدای فروشنده ها، صدای غرور موترها و هارنها سرم رابه دردمیاورند. دنیا در این چندماه بسیار تغییر کرده است. حالا که خانه بروم، اورا میبینم، او را میبینم، پدرش را. همان روزها، نزدیک بود به دنیا بیاید. گفته بودیم اگر پسر باشد، نامش را محمد باقی میگذاریم و اگر دختر باشد، باقیه. نام من عبدالباقی است. مادرم هر سال که بچه میزاید، نیممانده، نمیآید. وقتی من به دنیا میایم، نذرو خیرات زیاد میکنند و از خدا میخواهند که این یکی را عمر بدهد و نامم را باقی میگذارند. حالا حتمی یازده ماهه شده باشد. سوی من حیران حیران نگاه نکنید، این طور دیوانه نیستم. جور و سالم بودم. بندیخانه مرا به این حال و روز انداخت. در بندیخانه، آدم هر روز پوست میاندازد. این بالا پوش سیاه چرمی مرا ببینید، پوستک پوستک شده است. در این چند ماه، خودم هم پوستک پوستک شده ام. بندیخانه جای بدی است. خداوند دشمن سرکسی را هم به آن جانبرد. ها، میدانی که میبرسی چقدر وقت بندی بودی؟ یک ده ماه، یازده ماه، باز که دیدند بیگناه استم، خلاصم کردند. یک بار که رفتی، خلاصی نداری. رفتی، دیگر نیستی. این من بودم که نمیدانم کدام کار خیری کرده بودم که زنده برآمدم و... ببین، خلیفه شاگرد، در

این ده، یازده ماه چقدر پیر شده ام. به آینه نگاه کن، هی زمانه. ها، عکس ده ماه پیشم را ببینی و حالارا ببینی، حیران میشوی. یک روز برآمده بودیم بازار، پرسیان کن، باکی، همراه کی؟ با کی دیگر، جوان شوی، نامزاد شوی. میفهمی. من خوشدارش شده بودم. اوهم خوشدارمن بود. دراصل دختر خاله بود. دختر خاله که خوش آدم بیاید، خوشداریت باشد، دیگران را صبر است. اوزیر چادری بود. من لباس دامادیم را پوشیده بودم. ساعتی برای او خریدم. ساعتی هم برای خودم. بسیار قیمت بود. ظالمها، دربندیخانه به خیالم ساعتی را از من گرفتند. صدقه سرشان، خرج کفن شان، ظالمها... آن روز کباب خوردیم، چه نام داشت؟ ها، شاهقل کبابی، کبابش بسیار بامزه بود. نمیدانم حالا کجاست. رفتیم لیلای فروشی، بالاپوشهای چرمی مود شده بود، بسیار آمده بود. ینگیت خواست تا من برای خودم یک بالاپوش چرمی بخرم. ینگیت گفت که برایت خوب میاید. این قناریها چقدر میخوانند، بیچاره ها، خدا میداند، چه میگویند. درد آنها را کسی نمیداند.

مویهای تر و مرطوب روی شانه ها وزیر چوکیها و فرش کانکریتی دکان. این چه حال است، باز شام حتمی جارو کنی و میان سطل کثافات، میان آن جوی سرسره میاندازی که آب ببرد. آب نیست، همه جا گنداب است. گنداب میبرد، موی سر همه ما را گنداب باخود میبرد. بوی صابون و عطر شامپو دل آدم راتازه میکند. ها، آن روز هم، همین بیت هندی درد کان کبابی شاهقل بود. همین بالاپوش چرمی سیاه را همان روز خریدیم، در بندیخانه آدم فرسوده میشود، چه رسد به بالاپوش. هیچ کس به پرسانم نمیاید. نمیدانم چرا؟ حتمی مرانیافتند. کی میدانست که کی در کجا بندی است. مرا از مزار به کابل آوردند. حتمی انهاهنوز هم حکومتی به حکومتی، دفتر به دفتر مرا میپالند. خبر ندارند که من خلاص شده ام و درد کان سلمانی استم. هی، هی در بندیخانه، بندیها با هم دیگر یارو یاور میشوند. در بیرون آن قدر محبت و مهر بین آدمها نیست که در بندیخانه است. دوست و رفیق زیاد یافته بودم. خوب، هر کس از طالعش ببیند. یکی را نیمه شب میبردند. خبر نمیشدیم که چه شد. از پس پيسها خبر میشدیم که کشتندش، یکی کشته میشد، یکی زنده بگور میشد، یکی

خلاص میشد. پولدار و واسطه دارها اگر سیاسی هم میبودند، خلاص میشدند. آه به جان بیولها، بیواسطه ها... یگان تا چانس میاورد، مانند من. شاید مراهم نگه داشته بودند تا به کدام حساب یک کم چهل برابر کنند. بسیاریها به حساب یک کم چهل میرفتند. راستی دلهم نمیشداز بندیخانه برایم، عسکرها به زور بیرونم کردند. چه میکردم. یارها و دوستها و رفیقهایم همه رفتند، یارها شدند یا... گریه ام میاید، بندیخانه بد جای است، آدم صدمه میبرد و زنده میشود. خلیفه استاد، اگر آزرده نمیشوی، همین پرنده گکهارا آزاد کن، بروند خوب است، بروند سرخانه و زندگیشان. شاید عزیزان شان منتظر باشند، چشم به راه، هنوز چشم به راه...

در محبس یکی بود. بسیار آدم خوب بود، رفیقهایش را اعدام کردند، او ماند. پولدار و واسطه دار بود، باز اوهم خلاص شد. وقتی که رفت، باز هم به من پول، کالا، نان و از این چیزها روان میکرد. یادش بخیر، خدا میداند حال کجاست. در آخرها از او هم خبری نشد. یک رفیق دیگرش هم خلاص شد. عوضش کس دیگری را اعدام کرده بودند. تلویزیون اعدام او را اعلان کرد، مگر خودش در بندیخانه بود. چند وقت بعد یک نیمه شب او را هم بردند. گفتند برای اعدام، اما من فهمیدم که او آزاد شد و کسی که عوضش اعدام شده بود، شاید مانند من یک آدم معمولی بود. دنیا همیشه همین طور بوده است، کسی گناه میکند، جزا نمیبیند. یک آدم دیگر را به جای او محکوم میکنند. هی، هی، خلیفه استاد، موترها ساعت چند طرف مزار جان میروند؟ صبح؟ ساعت پنج صبح؟ ها، بالا پوش سیاه چرمی نبود که بلا بود، من پوشیده بودم، وینگیت از زیر چادری مراورانداز کرد:

« کاکه جوان بودی، کاکه جوانتر شدی.»

میرفتیم که یک دفعه صدای ترقا س شد. مردم به گریز شدند. صدای فیر بود. در یک ثانیه بازار بازار شد. عسکرها، پولیسها مانند مور و ملخ از هر سو ریختند، بازار

محاصره شده بود و ما هم. کسی گفته بود که او بالا پوش سیاه چرمی داشته. در بازار هر کی را که بالا پوش سیاه چرمی داشت، گرفتند. مراهم گرفتند، ینگه ات را صدا زد:

« برو خانه، بخیر زود خلاص میشوم، میایم!»

در یک موتر سی، چهل نفر بودیم، پیر، جوان و حتا به سن و سال شما بچه هارا که همه بالاپوش سیاه داشتند، جمع کرده و آورده بودند. کدام کته سر شان زده شده بود. هی چه بگویم تحقیق سر تحقیق، بگو همراه کیستی؟ به کدام حزب استی؟ اسلامی استی یا ماوویی استی؟ اخوانی استی؟

هر قدر میگفتم هیچ کاره ام، باور نمیکردند. همه بالاپوش سیاه ها رفتند، خدا میداند که چه شدند، یکی خلاص شد، یکی کشته شد، یکی مرد، یکی زیر شکنجه، هنوز هم صدای شان به گوشهایم میاید. هی، هی، گم کن، خدا خودش بهتر میفهمد. یگان وقت آدم سر همه چیز شک میکند، سر انسان بودن. به آن چه که میبیند، شک میکند. گم کن، یگان قصه دیگر. دیوار موش دارد، موش گوش دارد... هنوز یک روز نشده که برآمده ام، پس نبرندم. وها، همان زندانی سه کم دوی مارا هم آزاد کردند. اورا هم مانند من به حساب بالاپوش سیاه آورده بودند. دیگرش راشما هم میدانید. آخرش هم گفتند برو، خلاص استی، معلوم شده بود کسی که کته سر شان را با تفنگچه کشته بود، بالاپوش سیاه نداشته، بالاپوش سرخ داشته است. خوب شد، بسیار خوب تمام شد، نی؟ ها، جانم، خداوند دکان و کار و کسب تان را برکت بدهد. باش، کجا ماندم پنده کیم را؟ ها، این جاست، صبر کن، پول داشتیم. نی، چرا دارم. نی خلیفه، دارم. یک چند قران دارم که تا مزار برسم، گپ جور است. باغ و خانه داریم. از پدر مانده. خسر خیل هم کارش خوب است. خوب که قسم خوردی و قسم دادی، باشد. دفعه دیگر که کابل آمدم، خبر تان را میگیرم، سوغاتی میاورم. مزار نبات خوب دارد، بخیر میاورم. خدا خیر تان بدهد و کار و کسب تان خوبتر شود، ما در خدمت. نی، خانه آباد، تا مزار کرایه راه دارم، باز که آمدم، قناریهارا آزاد کرده باشی خلیفه، حتمی؟ قول است؟ ها، ببینید، این است عکس، همان روز گرفته بودیم. عکس برقی است، این من استم. چقدر جوان بودم، دستم را روی سینه ام گرفته ام که ساعت معلوم شود. بین، ساعت همان طور مانده است. معلوم میشود. به ساعتگرد و دقیقه گردش نگاه کن. تونمیبینی؟ چشمهایت ضعیف شده اند. من میبینم، از چشم هنوز جواب نگرفته ام. بین، ساعتگرد و دقیقه گرد را، هنوز

همان طور ایستاده اند. ساعت یک و چند دقیقه بود که این عکس را گرفتیم. هنوز هم ساعت من وساعت ینگه ات همان طور ایستاده مانده اند. یک و؟ نه، سه دقیقه به دو مانده... ها، ها، نگاه کن، هنوز هم ساعتی ما سه کم دو است. ببین، ده، یازده، دوازده، سیزده... ها نی، دوازده، یک، یک، دو... ساعت هنوز سه کم دو است. مانند همان روز، چند دقیقه پس‌انتر همان واقعه شد... مرا گرفتند. این هم ینگه تان. زیر این چادری ینگه ات است. ساعت او، هر دوی ما ساعتها را همان روز خریده بودیم. انگورها را فروخته بودیم. خوب سال بود، حاصلات فراوان... این، همین بالاپوش سیاه من است، پشت عکس را بخوان، خلیفه. تاریخ همان روز نوشته است. سی سال؟ سی سال؟ نی، عکاس غلط نوشته کرده است. نه، بیسواد غلط نوشته است، یازده ماه پیش بود. عکاس بیسواد بود... گفتیم که در پشت عکس تاریخ را نوشته کند. یادگاری بماند. دوتا چاپ کرده بود. دیگرش نزد ینگیت ماند. این ده ماه، یازده ماه، به راستی مانند ده سال، یازده سال تیر شد... خیر باشد، باز که از مزار آمدم، چند سبد انگور هم میاورم، خانه آباد. گفتید که در این وقت هم موترها سوی مزار میروند؟ بروم که دیر نشود. گفتم خلیفه که ساعت چند است؟ ها، ها. سه کم دو. باور کن یگان شب خواب میبینم که من مثل او شده ام. مثل همان دیوانه که با ما یک جا در زندان بود و ما نامش را سه کم دو مانده بودیم. خواب میبینم که بچه های شوخ کوچه هیاهو کنان به دنبال میایند، سنگهارا سویم میاندازند. همه با صدای بلند به من میگویند:

« سه کم دو، سه کم دو! »

من دنبال شان میدوم. با سنگ و کلوخ میزنم و میرانم شان. اما آنها دست بردار نیستند و باز هم فریاد کنان به دنبال میایند و هیاهو کنان صدا میزنند:

« سه کم دو، سه کم دو! »

گاهی میبینم که خودم نیستم. کسی استم مانند همان آشنای زندانی ما. او را میبینم، در خواب که بچه های شوخ کوچه ها در پی آزارش افتاده اند، دلم برایش میسوزد. با قهر سوی بچه ها سنگ و کلوخ میاندازم تا آزار وی دست بکشند. اما بچه ها به من هم میگویند:

« سه کم دو، سه کم دو.»

بعضی شبها همین شهر بیروبار را هم خواب میدیدم، در محبس، همین شهر کابل شماراومیدیدم که مردم درسرها با قهر و غضب مظاهره میکنند و همه فریاد میزنند:

« مرده باد سه کم دو، مرده باد سه کم دو!»

به امان خدا خلیفه، به امان خدا پسر، به امان خدا... خداوند به کسب و کارتان برکت بدهد. حالا باید موترهای مزار را پیدا کنم. موترهای مزار... بار دیگر که آمدم، خدا کند صدای قناریها را نشنوم. خدا کند. بین، چه میبارد؟ باران، باران مویهای قیچی شده، آلوده به صابون و قف و کباب، هر کس به راه خود روان است، مثل این که کسی نمیبیند، کسی حس نمیکند. یا که من همین طور دچار خیال و کابوس میشوم. نه، نمیبارد، مویهای قیچی شده و آلوده با خاک و قف و کباب نمیبارد، قناریها پرواز میکنند، از این خاکبادهها میگریزند، این چه خاکباد، این چه گندباد است. و آن جا دردگان خلیفه سلمانی دوتا قناری در قفس میخوانند، غیچ غیچ... غیچ غیچ، خلیفه، آزادشان بکن، وبال دارد. اگر آنها را آزاد بکنی، ثواب میگیری، ثواب.

ساعت چند است؟ از کسی پرسان کنم. ها، ها، برادرساعت چند است؟ بلی؟ ساعت سه کم دو؟ سه کم دو؟ این چه حال است از هر کی ساعت را میپرسم میگوید که ساعت سه کم دو است، سه کم دو؟ هنوز ساعت سه کم دو است؟ قناریها، قناریها، هنوز ساعت ما، هنوز ساعتها، هنوز زندگی، هنوز همه چیز سه کم دو است، سه کم دو، سه کم دو، قناریها، قناریها... هنوز ساعت... سه... کم... دوست.

هالند، ۱۳۸۷

عکس سیاه و سپید

در زندگی آدمهاگاهی چیزهای بسیار کوچکی هم به یک غم بزرگ و درد مبدل میشوند، چیزهای بسیار معمولی و عادی مانند یک قطعه عکس. یاس هنگامی که در ماسکوبه زندگی تازه آغاز کرد، متوجه شد که یک قطعه عکس بسیار معمولی خودش، برای او به یک درد درونی و یک رنج مبدل شده است، یک قطعه عکس سیاه و سپید. هنگامی که در کابل بود، یک روز بدون هیچ مناسبتی هوس عکس گرفتن بر سرش زد و به دکان عکاس رفت و از خودش یک عکس گرفت. وقتی این عکس تازه اش را دید، از آن بسیار خوشش آمد. نمیدانست چرا؟ اما این عکس خلاف عکسهایی که تا آن وقت گرفته بود، یک نوع گرمی داشت، نوعی کشش و جذابیت خاصی را دارا بود. نه، اصلاً حالتی در عکس احساس میشد که برای یاس مبهم، ولی دل انگیز بود. آن روز با بسیار خوشی، یک قاب فلزی ظریف برای عکس خرید و آن را آورد بر روی دیوار خانه، کنار سایر عکسها، پهلوی عکسهای همسر و اولادهاش و عکسهای قبلی خودش آویخت. آن روز هر لحظه ذوقزده به این عکس میدید و احساس میکرد که این عکس نسبت به عکسهای دیگر یک برازندگی خاص دارد. در عکس یک حالت خاص خودش را میدید، یک حالت گنگ. شام وقتی که همسرش آمد، یاس فوری عکس تازه اش را به او نشان داد و گفت:

« این عکس مرا دیدی؟ امروز گرفتم.»

همسرش که مثل هر روز خسته از کار برگشته بود، با بیعلاقه گی لحظه

یی به عکس خیره شد و پرسید:

« این تو استی؟ »

و یاس لبخند زد و بالحن ملایمی گفت:

« نی، من نیستم.»

و همسرش مثل این که در آن لحظه نمیدانست چه بگوید، با لحن

تحسین آمیزی که بیشتر تصنعی به نظر میرسید، گفت:

« بسیار مقبول، مثل پوجا.»

زن از این گپ تکان خورد. این توصیف چندان خوشش نیامد. رنگش پرید، ناراحت شد. مثل این که انتظار شنیدن چنین توصیفی را نداشت. به عکس دید، از این گپ شوهرش دلش رنجور شده بود. در گذشته ها هر کس که او را و عکسهای او را به این هنر پیشه فیلمهای سینمای هندوستان تشبیه میکرد، خوش میشد. اما آن روز مثل این که انتظار شنیدن گپ دیگری را از زبان شوهرش داشت، از این تشبیه خوشش نیامد. شاید میخواست راز آن حالت خاص و مبهمی را که در سیمای عکس میدید، از همسرش بشنود که نشنیده بود. این گپ همسر در دلش غبار غم مبهمی را ریخت. غمگانه سوی عکس دید، به نظرش آمد حالتی را که او در عکس میبیند، همسرش نمیبیند. دلش سرد شد. همسرش شاید متوجه این حالت او شده بود که او را به آغوش گرفت و گفت:

« چرا؟ از گپم خوشت نیامد؟ »

یاس بی اختیار به گریه شد. مردش در حالی که انگشتانش را میان موهای او فرو برده بود، نوازشش کرد. بدون آن که از گریه ناگهانی زن متحیر شود. مثل آن که گریه زنش در آن لحظه برای او یک امر عادی بود. اما مرد به او مؤذنه داد که گریه نکند و او موفق شده است تا دوبوری زغال سنگ بگیرد. همان لحظه زنش را دلداری داد که این روزهای سیاه قحطی و جنگ، فقر و بیچاره گی بالاخره میگذرند. زمستان هم سپری میشود. آن گاه روزی فرا خواهد رسید که او بتواند برای یاس یک زنده گی آرام و مرفه بسازد. آن گاه او خواهد توانست که خواسته ها و آرزوهای یاس را بر آورده سازد. پول، طلا، خانه شخصی، موتر و هر آن چه که ثروتمندان داشتند را برای یاس هم تهیه کند. در آن لحظه هر چند این گپها برای یاس بسیار دلچسپ بودند، اما دلش شاد نشد. در حالی که نگاه هایش راه کشیده بودند، به فکر فرو رفت. نوازشهای همسرش را حس میکرد، مگر طوری احساس میکرد که او در ذهنش دنبال چیز گمشده یی میگردد که خودش هم از آن چیزی نمیدانست. آن لحظه ناگهان از همسرش دور شد، بی اختیار، مقابل عکسها ایستاد و اشکهایش را پاک کرد. به عکس خودش خیره شد. در سیمای عکس، به دنبال چیز گمشده یی

میگشت و گمان میکرد که آن را از آن عکس میتواند دریابد. اما به خاطر این که همسرش متوجه این حالت جنونزده او نشود، با صدای بغض آلود گفت:

« چه وقت پولدار خواهی شد؟ گلیم کهنه ات در این سه سال نو نشد، به دیگران ببین که چقدر زود صاحب همه چیز شدند.»
و همسرش آهی کشید:

« یک روز میرسد، صبر داشته باش.»

ویاس با قلب آکنده از یک غم گنگ به عکس تازه اش میدید و در سیمای آن، راز یک حالت دل انگیز و گمشده رامیجست که حس میکرد: « یاس، یاس، ترا یک باره چه شد؟ چقدر تنها شدی؟ چقدر بد بخت، به آن چیزهایی که یک عمر آرزوی رسیدنش را داشتی، رسیدی. مگر بدبختتر از گذشته شدی. یاس، بدبختتر از گذشته ها...»

کنار کلکین ایستاده بود و به بیرون نگاه میکرد. مایوس و غمزده و دلش پراز گریه بود، پر از فریاد، پر از درد و عقده. در بیرون برف میبارید، برف ماه جنوری ماسکوبود که با سرعت وریز ریز میبارید و یاس احساس میکرد که درونش و قلبش مثل بیرون است. مثل دنیای سرد و کرخت و خاموش آن سوی کلکین، مثل بیرون، افسرده و پر برف. خیال میکرد که این همه برف روی دل او میبارد و درونش مثل یک زمستان شده است، زمستان، سکوت، یخبسته گی، یاس و برف... دلش میخواست بیرون برود و بتوان در بدن دارد، جیغ بزند و خودش را روی برفها بیاندازد، گریبان بدرد و موهایش را بکند و غمهای دلش را خالی کند. دلش میخواست یک کاری کند تا از فشار بار آن همه غم و دردی که سردلش سنگینی میکرد، برهد. اما نمیتوانست. عکسهایی که روی میز و در وسط اتاق افتاده بودند، او را آرام نمیگذاشتند. از آن جابه او نیش میزدند. انگار عکسها دست به دست هم داده بودند تا یاس را آرام نگذارند و بالاخره کاری کنند که یاس مانند یک بوم منفجر شود و همه چیز را بهم بزند. دیگر جرات نگاه کردن به سوی عکسها را نداشت. از نگاه کردن به آن طرف هراس داشت. عکسها روی میز بودند، عکسهای رنگه، عکسهایی که با بچه ها و دخترهایش گرفته بود، با همسرش گرفته بود. در میان آنها، یک قطعه عکس سیاه و سپید هم بود.

همان عکس خودش، عکس تنهایی خودش بود. عکسی که از سالها پیش به یادگار مانده بود و از کابل تا به ماسکو آورده بود. پس از آن که به ماسکو آمدند، مدتی بعد، این عکس سیاه و سپید برای او به یک درد ورنج درونی مبدل شد. هرگز به خیالش هم نمیامد که این عکس به چنان درد و غمی تبدیل شود که آرامش او را ببرد. بدتر از همه، این موضوع را نمیتوانست به کسی بگوید، مثلاً به همسرش یا به اولادهايش. از گفتن این گپ به آنها میترسید، خجالت میکشید. اگر به آنها میگفت، به یقین آنها تصور میکردند که یاس دیوانه شده است. آن وقت، گپ از بدهم، بدتر میشد. بعد به یقین همه او را بیشتر به دیده حقارت میدیدند، بیشتر از نظرها میافتاد و شاید هم آن وقت، دیگران از روی ترحم و دلسوزی با وی رفتار میکردند و شاید هم او را تمسخر میکردند و بالاخره او را از حلقه خود شان بیرون میراندند. فکر میکرد در آن صورت به حاشیه های دور زندگی رانده خواهد شد. اینها درست همان چیزهایی بودند که یاس تاب پذیرش آنها را نداشت. روزهای اول که به ماسکو آمدند، بسیار خوشحال بود. از خوشحالی زیاد نمیدانست چه کند. دلش در قفس سینه اش از شادی و مسرت فزون، بال و پر میزد. دلش میخواست به همه، به گذشته های تلخ و تاریکش که زیر ابرهای فقر و غربت سپری شده بودند، فریاد بزند و بگوید که بیایید، ببینید. بالاخره من هم رسیدم، بالاتر از همه شده ام. آن همه چیزهایی را که نداشتیم، حالا دارم. دیگر احساس کمبودی و حقارت نمیکنم، دیگر احساس کمی نمیکنم. راست هم بود. سالها در آرزوی رسیدن به همچونیک زندگی مرفه میسوخت و آب میشد. از آوانی که با مامور خالد ازدواج کرده بود، روز خوشی را ندیده بود. سراسر این سالها مملو از فقر و آواره گی بودند. در آن سالها زمانی که در کابل بودند، روزی نبود که با همسرش پر خاش نکند. هر روز در خانه شان قیامتی بر پا میشد. گریه و فریاد، جنگ و جدل، این یاس خانم بود که از زندگی با مامور خالد مینالید. گلیم کهنه ات نو نشد، بخاری زغال سنگیت، بخاری تیلی نشد. مردم صاحب آپارتمانهای عصری شدند، صاحب موتور و آرگاه و بارگاه شدند، اما تو همان مامورک مردنی استی که بودی. رنگ روی من از دیدن نیست، زرد وزار... لباسهایم را ببین. به دیگران نگاه کن، در میان طلا و زیورات گور شده اند و تو، گردن

دراز و نی مانندت را ببین، به اولادهایت نگاه کن. قواره های شان به آدم نمیمانند. ما آخر از سوء تغذی میمیریم و تو جناب عالی بنشین که یک روز نوبت تو برسد و خدا از آسمان همه چیز را برایت بیاندازد. تو بنشین و قلب صادقت. مردم چور کردند و تو تماشا میکنی و هی میگوی که خون ملت است که خون مردم است.

بالاخره آتش جنگ به کابل هم رسید. فصل تازه بدبختی و آواره گی آنها هم آغاز یافت. مردم از کابل میگریختند. اما آنها توان گریختن را هم نداشتند. سرانجام مامور خالد به ماسکوروی آورد و از حمالی و فروشنده گی آغاز کرد. پس از سه سال توانست زن و اولادهایش را نیز به ماسکو انتقال دهد. یاس باور نمیگردد که در ماسکو باشد. باورش نمیامد که خانه عصری، اتاق جداگانه برای خواب، تخت خواب، سالون، قالیهای رنگین، الماری لباس، میز آرایش،

تلویزیون رنگه، ویدیو، آشپزخانه عصری که همانند آن را در مکروریانهای کابل دیده بود، آب گرم بیست و چهار ساعته و... و چیزهای بسیار دیگر که همیشه دلش در حسرت به دست آوردن آنها میسوخت. بدترین سالها، زمانی بود که یاس خانم با کودکان تنها ماند و به همسرش اجازه داد که به ماسکو برود و کار کند. حالا آن روزها گذشته بودند. وقت آن رسیده بود که یاس پس از تحمل روزهای بسیار دشوار و دردناک، با خاطر آرام و دور از هرگونه غم و درد به زندگی ادامه بدهد. اما یک عکس کوچک و بسیار معمولی، یک پارچه کاغذی پیش پا افتاده به او مجال نمیداد که زندگی برایش خوش بگذرد. عکس رفته رفته برای او به یک رنج بزرگ تبدیل میشد. رنجی که حس میکرد خیلی بزرگ است. هر قدر کوشش میکرد تا این رنج کشنده را از خودش دور کند و عکس را فراموش کند، فایده نمیکرد. حتا پسانها از خاطر همین عکس از الماری لباسها هم بدش آمد. یاس خانم، این عکس را از میان دیگر عکسها بیرون کشیده بود و درون الماری، زیر لباسها انداخته بود تا به این گونه بتواند آن را به فراموشی بسپارد. اما هر لحظه به خیالش میامد که یک رنج بزرگ، غمی به اندازه یک کوه را درون الماری لباسپنهان کرده است. چندین بار تصمیم گرفته بود تا این عکس را پاره کند و خودش را از شر آن برای

همیشه برهاند، مگر موفق نشده بود. دلش نشده بود که آن عکس را از بین ببرد. هر بار، همین که میخواست این عکس را پاره کند، برای آخرین بار نگاهی به آن میافکند، به عکس خیره میشد، به تصویر خودش خیره میشد:

« آی یاس خانم، تو کجا ماندی ومن کجا آمدم.»

در تصویر هم یاسمین بود. یاسمین چندین سال پیش، یاسمین کابل، یاسمین خانه های کرایه، یاسمین بخاریهای زغال سنگی، یاسمین گلیمهای کهنه. میدید که در لبان تصویر یک تبسم خفیف مینماید. در سیمای تصویر، یک حالت خاص مبهم ولی دلچسپی را حس میکرد. نوازش انگشتان همسرش رادر لای موهایش حس میکرد. چیز گمشده یی را در سیمای تصویر میدید. چیز گمشده یی را که خودش هم نمیدانست که چیست؟ صدای مهربان مامور خالدش را میشنید:

« مثل پوجا شده ای، مثل پوجا.»

باز هم از این گپ خاطرش مکدر شد. اما در پهلوی آن، قلبش از این صدا و از این تشبیه شاد میگشت. حیران میشد چه کند؟ دستهایش میلرزیدند. کسی باخشم در درونش فریاد میکرد:

« پاره کن، به چه درد میخورد، پاره کن!»

اما تصویر در حالی که تبسم خفیفی در لبانش نمودار بود، میگفت:

« گناه من چیست یاس، پاره مکن، پشیمان میشوی. پشیمان میشوی.»

از تبسم خفیف و نگاه های عکس میشرمید. خیال میکرد که عکس با

تمسخر سویش مبیند و میگوید:

« یاسمین، شرم کن. زورت به یک عکس میرسد؟»

و دستهایش سست و بیحال میشدند. حالت خشماگینش دیگر حس نمیشد. دلش نرم میگشت و اشک در چشمهایش حلقه میبست، از پاره کردن عکس منصرف میشد. آرامانه سوی الماری به راه میافتاد. مثل این که در یک لحظه کوتاه مبدل به یک آدم دیگری شده باشد، عکس را دوباره زیر لباسها جابه جامیکرد، بر میگشت، مینشست و دست زیر الاشه میبرد و به فکر فرو میرفت.

خیال عکس در همه جا با او بود. به هر چه که نگاه میکرد و میخواست از داشتن آن دلشاد شود و حظ ببرد، عکس یادش میامد و دلش پراز غم میشد. سوی الماری میدید، به قالینها میدید، به آشپزخانه، به اشیای خانه، به زیورات طلایی که نگاه میکرد، عکس یادش میامد و این لحظه های زندگی در کامش تلخ میشدند. گویا عکس از میان الماری، چیزهایی میگفت که او میشنید:

« چه فایده، حالا هیچ کس نیست که ترا غرق طلا و پول ببیند، هیچ کس نیست، هیچ کس.»

حیران میشد. راستی این همه زندگی را که سالها در آرزوی به دست آوردن آن میسوخت و به خاطر داشتن آن عذاب میکشید، برای خودش میخواست و یا برای دیگران؟ چقدر ابلهانه بود که همه چیز را به خاطر دیگران میخواست. حالا آنها را به دست آورده بود، اما کسی نبود که او را غرق در این زندگی عصری و پرتجمل ببیند. وقتی سوی اشیای خانه نگاه میکرد، به خیالش میامد که خودش نیز به یک شی این خانه مبدل شده است به یک شی و آن هم شاید از شمار اشیای تجملی. به همه آرزوهایش رسیده بود. مگر حالا عکس برایش یک درد شده بود. گویا عکس تصمیم گرفته بود تا او را نگذارد که لحظه یی خوش و سر حال باشد و از این زندگی پرنواز و نعمت لذت ببرد. عکس، حتا خواب آرام او را گرفته بود. شبهایی که خوابهای شیرین میدید، کابوس عکس به سراغش میامد و او را از خواب میپراند. نیمه شبها از بستر خواب برمیخاست و میرفت از الماری، از ته لباسها، همان عکس را برمیداشت و لحظه ها به آن نگاه میکرد. انگار میخواست ببیند و بداند که بالاخره چه چیز این عکس برایش درد سر ایجاد کرده است.

دو سال میشد که در این خانه بودند. دو سال میشد که عکس میگرفتند و عکس میگرفتند. البومها پراز عکسهای تازه شده بودند. هر روز که میگذشت، در خانه آنها به تعداد البومها و عکسها اضافه میشد. زندگی برای آنها در عکسها خلاصه شده بود، عکسها برای آنها زندگی شده بود. عکس بگیر، عکس بگیر، عکس، عکس، عکس. احساس میکرد که زندگی برای او مرده است، همه چیز و همه گان مرده اند، تصویر شده

اند، عکس شده اند. آیا او به خاطر رسیدن به همین زندگی مرده و عکس شده سالها رنج میبرد و عذاب میکشد؟

دو سال قبل به این خانه پا نهاده بود و در این همه مدت یک بار هم از این خانه پا بیرون نگذاشته بود. شاید یکی، دو، سه بار تا مغازه خوراکی فروشی محله زیست شان رفته بود. دو سال پیش همان روزی که وارد ماسکو شدند و از ایستگاه قطار تا به این خانه آمدند، توانست از عقب شیشه های موتر شهر ماسکو را تماشا کند. از ماسکو، تصویرهایی را در خاطر داشت. ساختمانهای بلند، جاده های وسیع، موترها و آدمها و بس. پس از آن، زندگی را در این خانه آغاز کردند. بزرگترین دلخوشی شان عکس گرفتن بود، عکسهای رنگه، با بچه ها، با دخترهایش، با همسر خسته اش که روزبه روز سردتر و بیگانه تر میشد. ولی خانم یاس، همیشه، هر بار همین که عکسها را میدید، از خودش، از عکس خودش خوشش نمیآمد. عکسها، چنگی به دلش نمیزدند. همان یک قطعه عکس سیاه و سپید مقابل نظرش نمودار میشد. به خیالش میشد چیزی که در عکس سیاه و سپید است، در این عکسها نیست. یک چیز گم شده، یک حالت گنگ و مبهم. هر بار با دیدن عکسها چیزی در دلش میشکست و ویران میشد.

هر بار که عکس تازه میگرفت و همسرش که نیمه شبها از بیرون به خانه میآمد، عکسها را به وی نشان میداد. انتظار داشت که همسرش حالا باز از دیدن عکسهای او خواهد گفت:

« بسیار مقبول، مثل پوجا.»

اما اکنون این گیجا از یاد همسرش رفته بودند، میدانست که این جا ماسکو است، ماسکو با دخترکان طننازش در نظرش مجسم میگشت، فروشنده دخترک روسی فروشگاه شوهرش مقابل چشمهایش میآمد. حق هم دارد که دیگر بسیار حوصله نداشته باشد. همسر زود به بستر خواب میرفت و زود میخوابید. اگر گاهی خانم از او میپرسید:

« عکسها چطور آمده اند؟ »

شوهر با بیحوصله گی جواب میداد:

« بسیار خوب، چند قطعه اش را به افغانستان روان کنید.»

و بعد چشمهایش را میبست و به خواب میرفت و خانم یاس غمگینانه، عکسها در دست، به او میدید، سگرت، الکل، فروشنده، و به یاد زندگی نوخودش میافتاد که به همه چیزهای که آرزو داشت، رسیده بود. به نظرش میآمد که مامور خالد دیگر آن مامور خالد او نیست. آدمی است که چهره واندام مشابه به مامور خالد دارد و وجودش از تنباکو و الکل و بی مهری نسبت به او ساخته شده است. در چشمهایش اشک میآمد. بر میگشت، باز به عکسها میدید، دلش را غم و درد جانکاهی میفشرد، خودش را ناتوان مییافت و نمیدانست چه کند. به عکس سیاه و سپید نگاه میکرد. بوی زغال سنگ به مشامش میآمد. به خیالش میشد که دستهای مهربانی در لای موهایش استند که او را نوازش میدهند. بیشتر غمگین میشد و مینشست، آرام آرام میگريست. یک آرزوی خام روزهای اول زندگی در ماسکو، هنوز هم برایش دلچسپ مینمود. میخواست زودتر چاق شود، زودتر خسته گی سفر و آواره گی، آثار سالهای فقر و بیچاره گی از سر و صورتش زدوده شوند و او بتواند عکس قشنگی از خودش بردارد و به اقارب و دوستان که در افغانستان، پاکستان و امریکا بودند، بفرستد. بتواند کاست ویدیویی از جریان زندگی آرام خانواده اش ثبت کند و به آنها بفرستد تا آنها بدانند که بالاخره او هم زن خوشبختی شده است. روزهای اول هر لحظه و هر ساعت، هر روز چندین بار در برابر آینه میایستاد و خودش را در آینه نگاه میکرد تا ببیند که چقدر چهره اش تغییر کرده است و چقدر تروتازه شده است. اما همیشه حس میکرد که روز به روز پیرتر و ضعیف تر میشود. به خیالش میآمد که دیگر استعداد بازی طراوت جوانی را از دست داده است. از این فکردلش پرغصه میشد. فکر میکرد که دیگر از نظر همسرش افتاده است و مثل یک لباس کهنه و فرسوده از این کنج خانه به آن کنج خانه میلود و بالاخره روزی وی را هم میان سطل کثافات میافکنند. کارش همین عکسها شده بود. به عکسهای تازه گرفته شده اش میدید، بعد میرفت همان عکس سیاه و سپیدش را میگرفت و با عطش فراوان به تماشای آن غرق میگشت. میآمد عکس را با عکسهای دیگر مقایسه میکرد. مقابل آینه میایستاد و به عکس سیاه و سپید میدید، به خودش میدید، به خیالش میآمد تصویرش در آینه و عکسهای رنگه تازه گرفته شده اش یک چیزی کم دارند که در عکس سیاه

و سپیدش بود. نگاه های تصویر سیاه و سپید، حالت خاص و مبهمی داشتند. در چنین لحظه ها بوی سوختن زغال سنگ را حس میکرد. میرفت کلکین را میگشود تا بیشتر از بیرون بوی زغال سنگ بیاید. از بوی زغال سنگ خوشش میامد. به یاد روزهایی میافتاد که در کابل زندگی میکردند و از زغال سنگ کار میگرفتند. آن گاه احساس میکرد که دستهای گرم و مهربانی در لای موهایش استند که او را نوازش میکنند. بار دیگر سوی عکسها که روی میز افتاده بودند، برگشت. خشمناک سوی عکسها دید. دیگر نمیتوانست وجود آنها را تحمل کند. عکسها را یک یک تا گرفت و پاره پاره کرد. همین که نوبت عکس سیاه و سپید رسید، لحظه یی به آن نگر است. به خیالش آمد که همه بدبختیهایش از همین عکس سرچشمه میگیرد. دیگر نتوانست صبر کند. عکس سیاه و سپید را هم پاره پاره کرد و دور انداخت. احساس کرد که دیگر به کلی سبک شده است و بار گرانی را از شانه هایش دور کرده است. به فکر فرو رفت. خودش را بسیار تنها حس کرد. بچه ها و دخترها کمتر در خانه میبودند. همسر، شب و روزش در بیرون گم بود. بعد چند هفته که یک جامیشدند، عکس میگرفتند و عکس میگرفتند. از جایش بلند شد. مقابل آئینه ایستاد. به خودش دید. از دیدن خودش خنده اش گرفت. ناگهان قهقهه کنان خندید، بلند بلند خندید، دیگر نمیتوانست جلو خنده هایش را بگیرد. تصویرش در آن سوی آئینه هم مثل او دیوانه وار میخندید. هر دو قهقهه میخندیدند و از شدت خنده پیچ و تاب میخورند.

روزهای دیگر در خانه، در تنهایی دردناکش با عکسها و آئینه ها صحبت میکرد، میخندید، گریه میکرد. به خودش میدید، حس میکرد تصویرش در آن سوی آئینه کم کم زرد و زار میشود. به عکسها میدید، عکسها را پاره پاره میکرد. دیگر کسی نبود که حوصله رسیدن به او را داشته باشد. شده بود یاسمین دیوانه و کنار آئینه، یک قطعه عکس سیاه و سپید پاره پاره شده که دوباره سرش شده بود، قرار داشت واز کلکین باز اتاق هوای سرد و بوی زغال سنگ به درون خانه میریخت.

ماسکو، ۱۳۷۷

شاخه های نبات در مه

زمستان، آفتاب، برف، باد سرد، درناودانها شاخه های شفاف نبات روئیده بودند، مثل گلهای شیشه یی شفاف با اشکال مختلف، با شکلهایی که با هیچ گلی شباهت نداشتند. انگار دست صنعتگر عالم ناشناخته اینهارا ساخته بود.

شیشه یی شکست، از همین گلهای نبات یکی شکست، افتاد روی برف زمین. آن جا زیر دیوار، در سایه رخ که برفهای دست نخورده مانده بودند. از ناودان افتاد روی برف، رفت تا برداردش، از خدا میخواست که چنین اتفاقی بیافند. شیشه یخی را گرفت، با خوشحالی. همچون کودکی که دنبال پروانه بود و به دست آورده بودش. شیشه یخ بود، یک توته یخ، دستش یخ زد. دلش نمیشد رهایش کند. آوو، چقدر یخ است. تشنه بود. انگار در تب سوزان میسوخت. برگشت سر جایش، کنار گدیهایش، کنارخانه گدیهایش. یکیش مادر بود، دیگرش دخترکش. برگشت آن جا، سر جای اصلیش. آن جا که مادرش توشکچه رنگینی راروی صفه پهن کرده بود تا اوباگدیهایش در گرمای آفتاب بازی کند. زیر دیوار خانه، نزدیک کلکین، مادر، برفهای صفه راروفته بود. میان حویلی گنبدی از برف جور شده بود، برفهای سایه رخها از جا هم تکان نخورده بودند، دست نخورده بودند. دست آفتاب به آنها نرسیده بود و زوربادها هم. برگشت سر توشکچه. توشکچه گلهای سرخ و سپید داشت، رنگ سرخش روشن روشن بود، دل باز کننده. تشنه بود، یخ، دستش را میازرد. آستینش را کشید و با آن، یخ را بردست گرفت. حالا خوب شد. دستش را یخ نمیزد. یخ هم از حرارت دستش آرام آرام آب میگشت. چاره نبود. خواهی نخواهی یخ آب میگشت. منتظر نماند و شروع کرد به مکیدن و چشیدن یخ. چه مزه دار بود، از یخی یخ لذت میبرد. تشنه بود. در آن سرماسگر میشد که این قدر تشنه باشد؟ خوشش میامدیخ را بمکد. یخ زبان و دندانش و دهانش را سرد سرد ساخت. شاخه یخ، مانند یک شاخه نبات بود. سوی ناودانها نگاه کرد. شاخه های نبات روئیده بودند. آرزو کرد که همه آنها

یافتند. از آنها خوشش میامد، چه گلهای زیبای شیشه‌یی بودند، اما عمرشان کم‌تر از گلهای، به زودی آب میشدند. زندگی شان بسیار کوتاه بود. احساس کرد که شاید تشنه باشد، شاید تشنه نباشد. اما خوشش میامد آنها را بگیرد و بخورد.

صدایی آمد. چهارطرفش را نگاه کرد. مادر آن جا نبود، کجا بود؟
مادر گفته بود:

« نخور که سینه و بغل میشوی.»

حتمی مادر حالا بقچه لباسها و لوازم حمام رفتن را آماده میکرد. حتمی با امروز سه شنبه است. سه شنبه هاروزهایی بودند که زنها به حمام عمومی شهر میرفتند، حمام گرم و سنگی. از حمام خوشش میامد. حمام گرم، پرازدمه و غبار، نیمه تاریک، چیزهای دیدنی بسیار داشت. وقتی هم که از حمام بیرون میشد، احساس دلپذیری برایش دستت میداد، حس سبکی میکرد. دنیا، آسمان و زمین به نظرش دل انگیز میامدند. حمام تنها اینها را نداشت، تماشای اندامهای برهنه زنان، دختران و کودکان هم برایش دلچسپ بود. به هر کدام چندین لحظه نگاه میکرد. در حمام همه چیز دگرگونه بود، هیکلها هر کدام دیدنی تر از دیگر.

باز حمام میرفتند. مادرش گفته بود که آن روز باز حمام میروند. جامهای فلزی حمام، لونگهای تر که بوی مخصوص میداشتند. بوی صابون مشک و گل سرشوی، بوی تعفن خاص حمام، از همه اش خوشش میامد. روزی که خبر میشد به حمام میروند، بسیار خوشحال میگشت. کیسه کردنها، مادرش بدن او را با کیسه درستی میمالید، نی، میتراشید. دیگر همسناش گریه میکردند و داد میکشیدند. اما صدایی از او بر نمیخواست. با استفاده از فرصت به تماشای هیکلهای برهنه و گوناگون میرداخت. وقتی از حمام فارغ میشدند و به دهلیز بر میگشتند، صحنه‌ها برایش زیبا تر میشدند. آن جا که زنان و دختران لباس میکشیدند و یا لباس میپوشیدند. بعد، یک جام آب سرد، که مادر میرفت، برای او میاورد. آب، جان تازه برایش میبخشید و بعد پوشیدن لباس تازه و بعد یک پارچه نان خشک که با ولع و لذت تام میجوید و میبلعید. چقدر مزه دار میبود، چشمهایش را باز کرد. صدایی شنیده بود. دنیای سپیدی را دید. خواست این سووآن سورا

نگاه کند، نشد. نتوانست ویا نمیشد. مثل لحظه های خواب بود، مثل کابوس که بخواهی فریاد بکشی، صدایی از گلویت بر نخیزد. اگر بخواهی فرار کنی، پاهایت حرکت نکنند. شاید گردنش کار نمیکرد. صدایی شنید. صدای عجیبی بود. مثل آن که چند تا چهارمغز را میان یک قوطی فلزی بیاندازی و تکان تکان بدهی. بازهم صدایی شنید. صدای دیگری که بیشتر به جیک جیک پرنده ها شباهت داشت. شاید چهارمغزهای درون قوطی چیزی پرسیدند و پرنده گانی به پاسخ آنها چیزی گفتند. از این خیالش خنده اش آمد. اما خودش احساس کرد که لبهایش از این خنده هیچ حرکتی نکردند. حالت خلسه ماندی داشت. اما بلافاصله از این فضا کنده شد. دوباره برگشت، سر جای اصلیش، کنار گدیهایش. سر صفا، گلهای توشکچه سرخ و سپید بودند و در ناودانها شاخه های نبات. باد میوزید. از فضا بوی حمام میآمد. در فضای مه آلود و نیمه روشن حمام سنگی و تاریک، برهنه هایی را میدید که با عجله و سرعت در تکاپو بودند. مانند آن که ده ها کرم را میان قوطی کوچکی بیافکنی. زنها، دخترها، هم جوان، هم پیر. دخترکهای خردسال مثل خودش، پسرکهای خردسال، همه در تپ و تلاش، به جان هم افتاده بودند و هیکلهای برهنه همدیگر را تراش میکردند، مثل سایه ها بودند. سایه موجوداتی که در میان فضای مه آلود در جنب و جوش دیده میشدند. مادرها کودکان شان را میبستند. پسرکهای خردسال چیزهایی داشتند که دخترکها نداشتند، اوهم نداشت. با کنجاوی به هر کس نگاه میکرد. سر و صدا بود. گریه کودکان، هوا خفقان آور و کشنده بود. هر چند لحظه بعد، پیرزنی ویا کودکی را که از حال میرفت، بیرون میبردند، به دهلیز تا هوا بخورد و به حال بیاید. در شیشه های کوچک گنبدهای حمام که نور خفیفی از آنها به درون میتابید، لکه های سبز سبز دیده میشدند. از همان لکه هایی که روی آب حوضها و کنار جویها و روی آبهای گندیده و مانده از بارانها دیده بود، مثل رنگ پوست بچه ها. شیشه ها چرکین بودند، همه عجله داشتند، هیاهوی زنان آن قدر بود که کسی گپ دیگری را به آسانی نمیفهمید.

« هله زود شو که آب سرد میشود، گل سر شوی کجاست؟ سنگ پایم را دزدیدند... حمامی خانه خراب، کی انصاف دارد، حالا ببینی که آب گرم را میندد...»

آب گرم، تقریباً جوش بود و آب سرد مقدارش اندک که دست برای گرفتنش به ته دیگ حمام نمیرسید. هوا داغ: « قصدی همین طور میکنند تا زنها زودتر حمام را ترک کنند و آب کمتر مصرف گردد.»

باز صدایی شنید، مانند همان صدایی که چند لحظه پیش شنیده بود. صدایی مانند صدای تکان تکان خوردن چندتا چهار مغز بین یک قوطی فلزی و به دنبال آن، بازهم صدای جیک جیک پرنده‌ها یی به گوشش رسید. چشمهایش را باز کرد، جز نور سپید و فضای سپید چیزی ندید. خواب بود؟ احساس کرد که خواب است. دنیا پر از نور سپید شده بود. چیز دیگری نمیدید. ناگهان احساس کرد که چیزهایی میخواهند به یادش بیایند. چه، چه؟ من کی استم؟ من کجا استم؟ نامم چه بود؟ شف، شف؟ ها، شفیقه... چشمهایش بی اختیار بسته شدند. خیال کرد نیرویی او را به عقب کشید. رفت، به عقب کشانده شده بود. مثل کسی که در حال راه رفتن باشد و یک نیروی قوی و خارق العاده او را در یک نفس هزارها فرسنگ به عقب بکشد. صدای مادرش را شنید:

« شفیقه، نخور که سینه و بغل میشوی.»

نام گدیهایم چه بود؟ نام گدیهایم... سوی ناودانها نگاه کرد. شاخچه‌های یخ چه زیبا بودند. به دستش نگاه کرد. پارچه یخی را که از ناودانها افتاده بود، هنوز در دست داشت. کوچکتر شده بود. آرام آرام آب میشد. دوسه بار باز یخ را مکید. مثل آدمهای تشنه، هوا آفتابی بود و باد سردی هم میوزید. سایه رخها طاقت فرسا بودند و آفتاب رخها دل انگیز... نام گدیهایم چه بودند؟ خودش را در حمام یافت. مادر او را داشته بود. حالا او با فراغت، دیگران را کنجکاوانه تماشا میکرد. هیکلها برایش تماشایی بودند. همه برهنه و یا با لوتگهای حمام، قد بلندها، خمیده قدها، سینه‌های آویزان و بزرگ، موهای بدن، جایی برای نشستن نبود. همه پهلو به پهلو، همه جا نشسته بودند، خودرا میشستند، بر سرشان آب میپاشیدند. صدای ترنگ و ترونک افتادن جامها و ظروف آب، مادرش که برادرک کوچکش

را به سرعت و شدت کیسه میزد، با زن دیگری که در پهلویش بود، چیزهای میگفت و چیزهایی میشنید. زن دیگر هم دخترکش را زیر کیسه گرفته بود. هر دو بلند بلند گپ میزدند. کودکان زیر دستهای شان چیخ میزدند و گریه میکردند. مادرها به این گریه ها و فریادها بی اعتنا بودند. اندامهای کودکان را میتراشیدند:

«... به سرش که تومور پیدا شده باشد، چاره ندارد... . ها، بیچاره.»
 « زن بسیار خوبی بود، حالا افتاده، نه زنده، نه مرده، هیچ کس را نمیشناسد، هیچ چیز را نمیفهمد، نام اولادهایش را هم نمیداند...»
 « این دنیا چهارروزاست، هی، هی، دنیای بی وفا...»
 « میگویند مادرش هم همین طور از دنیا رفته بوده.»
 « نمیدانم، خدا خودش میفهمد.»

بار دیگر صدا، صدای تکان خوردن چند چهارمغز میان یک قوطی و صدای جیک جیک پرنده ها. چشمهایش را که باز کرد، باز جز سپیدی چیزی ندید. به زودی چشمهایش بسته شدند. حمام، زمستان آفتابی و حویلی پر برف، یخهایی که در نوک ناودانها رویده بودند و دهلیزهای شفاخانه، همه باهم در میا میختنند، در آمیختند. زنها بی را میدید که در فضای مه غلیظ حمام میتپیدند. حمام به دهلیز شفاخانه مبدل شد. دهلیزهای شفاخانه مثل حمام مه آلود شدند. در سایه رخها برفهای دست ناخورده بودند. در ناودانهای دهلیزهای شفاخانه، آبها یخ زده بودند. قندیلهای شیشه بی شفاف ساخته شده بودند. شاخه های نبات، شیشه ها... تشنه بود، میخواست بگوید:

« مادر تشنه استم، آب...»

مادر رفت از آب سرد دیگ حمام یک جام آب آورد. جام سرد بود، جام مسی بود، اما چرکین. جام را سر کشید. آب نبود، یخ بود. یک پارچه یخ. آب یخ زده بود. خندید و گفت:

« مادر، ببین، آب شیشه شده، نبات شده.»

بعد توتۀ یخ را گرفت و به خوردن شد. تکه های یخ زیر دندانهایش کورس کورس میشکستند. مثل کسی بود که از شدت تب ولرز، دندانهایش به هم میخوردند. سرش را که برداشت تا به مادرش نگاه کند،

مادرش نبود. روی شیشه های گنبد حمام سنگی لکه های سبز سبز بودند. دردورها کسی آواز میخواند، هر چند گوش داد، چیزی نفهمید. اما شنید که آواز خوان میخواند:

« شاخه های نبات در مه یک حمام سنگ، سنگ، سنگ، سنگ... »
دید سرگنبدهای حمام لونگهای رنگارنگ روی طنابها آویزان استند. سبز، آبی، سرخ، سیاه. روی لونگها نام ماه های سال نوشته شده بودند:

« حمل، ثور، جوزا، سرطان... »
دید مادرش لونگ سیاهی پوشیده است. باد لونگهارا در فراز گنبدهای حمام سنگی به اهتزاز درآورده بود.

هالند، ۱۳۸۰

تیک چیک

دهلیز بوی نم دارد و بوی گوشت خام. صدای تیک چیکی شنیده میشود: «تیک چیک، تیک چیک، تیک چیک...» صدای نمزده بی است. صدای نمزده خواب آلوده گیهای دهلیزی در تاریکی. در تاریکی، تیک چیک، تیک چیک، تیک چیک... حس میکنم که این تیک چیکها خواب آورند، بسیار خواب آور که نمیتوانم چشمهایم را برای چند دقیقه باز نگهدارم. خواب بر من غلبه میکند، خواب میخواهد تا چشمهایم را ببندد. صدای تیک چیکها را همچنان میشنوم. تیک چیک، تیک چیک، شاید از شیردهان آبدانی آب میچکد. تیک چیک، تیک چیک... بوی درخت در تموز تابستان، بوی سایه درخت را حس میکنم. صدای موسیقی از آن سوی ایوان حویلی میاید:

«من مست بهار حسنت، ای آهوی صحرائی، چرا پیشم نمیایی...»

صدای مادرم را میشنوم:

«شیردان را بسته کنید، از خدا بیخبرها، از بی آبی بیخبرها، قحط

آبی است، بی آبی!»

خودم کودکی استم سر بام خانه قدیمی ما که به دنبال کاغذپران

آزاد شده میدوم، صدا میزنم:

«آزادی، آزادی!»

به دنبال آزادی از لب بام پرتاب میشوم، پاهایم در فضا، چیغ میزنم:

«آزادی!»

سرم به زمین حویلی میخورد. چشمهایم را که باز میکنم، خواهرم

زیر سایه ایوان نشسته است. سبد انارها را پیشرو دارد و انارها را پوست

میکند، دانه هایش را جدا میکند. میگوید:

«کشتی خودت را پری گفته، پری گفته، آزادی را بهانه میکنی، من

میدانم.»

به خودم که نگاه میکنم، سرچوکی نشسته ام، ها، معلم روی تخته سیاه مینویسد، با تباشیر. تباشیر هنگام حرکت روی تخته سیاه کهنه و خراشیده صدا میکشد. این صدا حالم را بهم میزند. معلم مینویسد:

« آب.»

معلم از آب کلمه های ترکیبی میسازد:

« آب، آبی، بی آب، بی آبی، آبرو، بی آبرو، بی رو... شهر ما بی آب است. صدرو، یک آدم بی آب است، فلانی، بی آبرو است، بی آب جمع رویی مساوی میشود به بی آبرویی...»

کسی به شانه ام میزند. تکان میخورم، گویی از خواب میبرم. یادم میاید که من در کجایم. سرشانه چیم تفنگ سنگینی آویزان است. دهلیز است، نیمه تاریک، نیمه روشن. بوی نم، بوی گوشت خام، بوی دود تنباکو و دارو، داروهای شفاخانه، بوی دوی بیهوشی جراحی، عطرزانه را حس میکنم و چراغ مردنی در سقف دهلیز آویزان است. مثل خودم، مثل چشمهایم، رفتنی، خواب رفتنی. زده و خراب. صدای موسیقی میاید. شاید صدای رادیوست:

« قدح را سر کنید، شب را سحر کنید، غم دنیا را، از سر بدر کنید...»
میتروسم، میتروسم که دمی خوابم برده است. از جایم برمیخیزم، قدم میزنم. به خودم میگویم:

«کودن، سرپهره داری هم جای خوابیدن است؟ اجلت آمده است. ها، بخواب تا آمر یا معاون گیت کنند و به یک اشاره کلک به جایی روانت کنند که برای همیشه خوابت ببرد و دیگر صدای تیک چیک، تیک چیک را هم هرگز نشنوی و به دنبال کاغذ پران آزادی هم ندوی، به بهانه پری، پری همسایه.»

به اطرافم مینگرم. دمی قبل پهره را تسلیم گرفته ام، به ساعت چرکین دیواری نگاه میکنم. هنوز پنج دقیقه هم نگذشته است. عقربه ها صدا دارند. تیک چیک، تیک چیک، تیک چیک... به سوی حبسی نگاه میکنم. آن سوی در بسته، آن سوی میله ها، درکنج اتاق نیمه تاریک و نمناک و خالی نشسته است، به فکر فرورفته است. نامش را چه گفتند؟ یادم نیست. خوب، میشود کاکا بنامش، درست است. کاکاست، کاکا

در بدر. راستی، میبینم کاکا سالخورده است، سن کرده. اما نمیدانم چرا از دیدنش فکرمیکنم که او مثل یک کودک است. ساده، بی آرایش، معصومیت از سروریش میبارد، مانند یک کودک است، یک کودک سالخورده، سوش خیره میخوم. کاکا ناگهان به جستجوی جیبهایش میپردازد، پیراهن و تنبان کهنه پشاوروی به تن دارد و یک بالاپوش کوتاه بی آستین که هر چه دارد جیب است و جیب. چیزی از جیبهایش نمیآید. باز نگاه های کاکا، مایوس و غمزده روی زمین اتاق خیره میماند. چیزی را گم کرده است. به خیالم میاید که از خودش میپرسد:

« چه شدند؟ بال کشیدند به آسمان رفتند، یا زمین کفید و قورت کرد.»

خواب، چشمهایم فریاد دارند که بسته میشوند. مژه هایم، مانند نور چراغ دهلیز نیمه جان نفس میکشند.

سرم درد میکند. ساعات اول شب است. شام و خفتن، صدای تیک چیک، صدای موسیقی غم دنیارا از سر بدر کنید و بوی سوخته تنباکو، بوی گوشت خام و گاهی هم بوی کباب، بوی داروهای دواخانه ها، شفاخانه ها، عطر... بوی نم دهلیز خواب آلود، صدای قهقهه خنده ها، میشناسم. مست کرده اندگروه خرها، یگان پیاله به من صلاح نمیکند. صدای خنده های آمر است و خنده های معاون. باز معاون شعراز خود ساخته اش را میخواند:

« شب جمعه کمتر از پادشاهی نیست، به شرط آن که آمر کند معاون را، مهمان.»

و خنده ها. هر وقت که مست میکند، عربده میکشد و حتمی همین فردش را میخواند و بعد داستان تکراری عاشق شدنش را بیان میکند:

« هیچ یادم نمیرو، هیچ، چشمهایش، چشمهای پری، دختر همسایه ی ما.»

نام پری همیشه به گوشهایم خوش میخورد. نام پری و همسایه به گوشهایم میفارد. پری به گوشهایم آشنا میاید و بعد من همیشه به یاد چشمهای کسی میافتم. نگاه دخترکی آشنا که گرم بود و برتنه خشک

درخت من گر ما میبخشید. نامش؟ نامش یادم نمیاید و گرمی نگاه های آن چشمه‌ها را مثل اولها حس میکنم. من هم میخوانم، زیر لب:
 « شب جمعه کمتر از پادشاهی نیست... به شرط آن که مرا کند خسر مهمان...»

از شعری که ساخته ام خنده ام میگیرد. صدای باز شدن درب اتاق
 آمر را میشنوم. با عجله میایستم، بدون آن که سوی در نگاه کنم، پاشنه بوت
 پای راستم را به پاشنه پای چپم میزنم، تق صدا میکند. سرم را بالا میگیرم،
 روبه رویم رانگاه میکنم، منتظر، کسی چیزی نمیگوید، صدایی نمیشنوم،
 دزدانه سوی در اتاق آمر نگاه میکنم. کسی نیست. در بسته است. از درون
 صدای خنده ها، صدای شب را سحر کنید، شب جمعه کمتر از پادشاهی
 و یاد چشمها همچنان شنیده میشوند.

میبینم که صدایی نبوده است، خوابم برده بوده است. حس میکنم
 خوب نیستم. حس میکنم اگر کمی از خودم غافل بمانم، خوابم میبرد.
 خوابم که برد، به دنبال کاغذپران آزاد شده میدوم و از لب بام به پایین
 سقوط میکنم.

هر بار که میخواهم خودم را، حالم را امتحان کنم، به لوحه اتاق
 آمریت میبینم، به سوی آن خیره میشوم. باز هم که سوی لوحه خیره
 میشوم درمییابم که شیره کارم را کرده است. در مییابم که شیره هم از
 همان شیره های شیره دارش بوده است. لوحه میرقصد، خطهایش هم
 دور و نزدیک میشوند و کج و معوج میشوند. « الله اکبر، دفتر آمریت» با
 خط سرخ نوشته شده اند، وقت نوشتن رنگ چکیده است، رنگ شاریده
 است. مانند آن شده که خون از بدن این کلمات در حال چکیدن است.
 میبینم که مادرم در گوشه حویلی، کنار دیگدانه‌ها ست. دود بلند است و
 شعله های آتش. شب است و تاریکی و شعله های آتش تماشا دارد. صدای
 خواندن خواهرم با دخترکان همسایه از لای دودها و شعله هادر تاریکی
 موج میزند:

« سمنک در جوش ما کبچه زنیم، دیگران در خواب ما دفچه زنیم...»

خواب، خواب، خواب آلوده استم. خیال میکنم از کف دهلیز نمناک ونیمه تاریک، تفت خواب مثل دمه وغباربلند میشود، مانند تفت حمام. میبینم که وضع خوبی ندارم. سوی کاکاحسی مینگرم و صدا میزنم: «کاکا در بدر، چه حال داری؟»

به نظرم اوبه راستی مثل یک کودک است. سویم میبیند. فکر میکنم که از گپم خوشش نیامده است. از نامیکه برایش گذاشته ام، خوشش نیامده است. گپم را تغییر میدهم و میپرسم:

«کاکا گفتم چه میپالی، چه گم کرده ای؟»

صدای تیک تیک چیک به گوشم میرسد. کاکا حسی سویم باز نگاه میکند. برمخیزد و پشت پنجره میله یی میاید. صورتش گرفته و اندوهگین است. سروریش، ریش وبروش، کلاه نازک سفید سرش، همه خاک آلود استند. من قدم میزنم درهلیز. میکوشم خوابم بپرد. به چشمهایش خیره میشوم. میخواهم سوالهایی از اوپرسم، سوالی یادم میایدومیخواهم پرسان کنم که لب میگشایم:

«کاکا،»

سوال یادم میرود و بعد هر چه که به ذهنم میگردد، میپرسم:

«چه گناه کرده ای، کاکا؟»

انتحاری، انفجاری؟ هیرویین میبیدی، چرس یا تریاک، بچه دزد استی یا گرده فروش، یا از آنهایی استی که سرطفلکها هم رحم نمیکنند و کار خیر...

اینهارا نمیگویم. اینها را دردلم میگویم.

صدای مادرم را از دورها میشنوم:

«شیردان را بسته کنی از خدا بیخبرها، از بی آبی خبر ندارید، قحطی

است، قحطی آب...»

وصداهای دم دم ودوم، گررم وگروم از فاصله های دورشنیده

میشوند. پسر همسایه سر بام خانه شان ایستاده است، مرا صدا میکند:

«صدمو بچیش، بگیریش که آزادی است، آزادی!»

کاغذپران یاسمنی رنگی در هوا آرام آرام پایین میاید، آزاد شده

است. سوی حسی نگاه میکنم. سوی پسر همسایه میخواهم نگاه کنم که

یادم میاید که کجایم. حبسی را پشت میله ها میبینم. چیزی نگفته است و یا من نشنیده ام؟ از خودم میپرسم. منتظر میمانم که شاید باز بگوید. خاموش است، بانگاه های التجا آمیز سویم میبیند. معصومانه سویم میبیند. از او چشم برمیدارم. به زمین نگاه میکنم. احساس خجلت به من دست میدهد. خواب میخواهد که چشمهایم را ببندد. نمیخواهم بخوابم. از خودم خجالت میکشم. چرا؟ چرا؟

از ته زمین، پیرمرد بلستی قدمیکشد. ریش سپید و درازی دارد. لباسهایش هم سپید استند. سویم مینگرد: «تو مرا همیشه آرزو میکردی، هه؟»

یادم میایدها، من او را همیشه آرزو میکردم. همیشه خیال میکردم که یک شب خواب میبینم پیرمردی مانند همین پیرمرد میاید و به من یک انگشتر میدهد، یک انگشتر جادویی و به من میگوید:

«اگر رخ نگین انگشتر را به طرف پایین بگیری، ترا هیچ کس دیده نمیتواند و تو میتوانی پرواز کنی و به یک پلک زدن از این سر دنیا به آن سر دنیا بروی و بیایی و هر کاری که خواهی میتوانی. چون ترا کسی نمیتواند ببیند و اگر رخ نگین به بالا باشد، تو همان میشوی که هستی.»

و من با به دست آوردن آن انگشتر، دیگر میتوانم حق را به حقدار برسانم و گلیم ظلم را از خانه بشریت بردارم. یادم میاید، ها، این یک آرزوی بزرگ من بود. پیرمرد، انگشتر را به من پیش میکند:

«بگیر این همان آرزوی توست، با این انگشتر میتوانی به آرزوهایت برسی جوان. میتوانی دنیا را از این هم بدتر بسازی و یا میتوانی بهتر کنی. بگیر و برو جوان، بینم چکار میکنی؟»

انگشتر را به کلکم میکنم. ها، حالا میتوانم این حبسی بی گناه را آزاد سازم و هم میتوانم این گره خرها را، آمر و معاون را سربسته کنم و به جای شان خودم قرار بگیرم. در دهلیز قدم میزنم. کدام را باید انتخاب کنم، راه معاون و آمر را، قدح را سرکنید، شب را سحر کنید، غم دنیا را از سر بدر کنید و یا...؟

ناله غیظ اس باز شدن درد دفتر آمر را میشنوم. ترق، سلامی میدهم. پاشنه بوت راستم را به پاشنه چپم میزنم. سینه کشیده، شکم فرو رفته، گردن

راست و برافراشته نگاه به مقابل. انعکاس صدای پاشنه های بوتهایم را میشنوم. راست همیشه چپ بیچاره را سخت میزند. صدای معاون را میشنوم:

« اوبچه عسکر، هر کس بیاید، اجازه مده که داخل بیاید، حتا فلکش. اگر کسی آمد، مارا صدا کن، فهمیدی؟»
 باز پاشنه چپ سلی میخورد، ترق:
 « صاب فهمیدم!»

وسینه فراکشیده و غیژیس صدای بسته شدن در دفتر آمر و صدای موسیقی هم اندکی کاهش مییابد که در بسته میشود، غم دنیا را از سر بدر کنید.

دهلیز سرد است. شروع زمستان، دلم میخواهد چیزی پیدا کنم و به حبسی بدهم. حتمی خنک خورده است. به دورویشم نگاه میکنم. چیزی نیست. نم است و بوی کباب و بوی پودر و سرخی زنانه و بوی شفاخانه ها، و بوی گوشت خام و صدای خنده ها... شب را سحر کنید... سوی حبسی نگاه میکنم. دلم به او میسوزد. دلم میشود به او کمکی کنم. راستی راستی که این یکی به نظرم بسیار بی گناه جلوه میکند، میگویم:
 « بیگناه استی، میدانم.»

و میبینم که پسر همسایه سر بام ایستاده است. دستهایش خون آلود، میخواسته است تا آزادی را بگیرد. تارهای شیشه یی کار دستهایش را کرده است، میگویم:
 « به تو کی گفت که پشت آزادی بدوی، دستهایت را بریده است، دستهایت را.»

میبینم. چه میگویم. پسر همسایه نیست. بام نیست. شام است و آن طرف میله ها، دو چشم اشک آلود، صدای معاون را از لابلاهی موسیقی اتاق آمر میشنوم که میگوید:
 « چشمهایش، چشمهایش، چشمهای پری.»

و صدای خنده ها، به شرط آن که آمر کند معاون را... و باز نام پری به گوشهایم آشنا میاید... پری، پری کی بود؟ نگاه های گرم، تنه خشک درخت حویلی ما از آن گرم میشد. مادرم صدا میزند:

« ازدخت پایین شو، سراین درخت خشک هرروزچه میپالی تو دیوانه؟»

وخواهرم که سبد انارها رو برویش است وانارهارا دانه دانه میکند، پیق میخندد.

حبسی منتظرمن است. نزدیکش میشوم. به چهره اش مینگرم. چهره اش به نظرم آشنا میاید. حیرت زده میپرسم:
« ترا من میشناسم، ترا، ترا، تو؟»

فکر میکنم تابه یاد بیاورم، یادم نمیاید. درچهره اش چیزها وعلایم آشنایی را مبینم. در پی به یاد آوردنش استم که ناگهان بار دیگر صدای غیژاس باز شدن دری بلند میشود. برمیکردم، سرم را بالا میکنم. پاشنه بوت راستم را به پاشنه بوت چپم میزنم تق... دزدانه نگاه میکنم که کیست؟ آمریامعاون؟ یا افسر دیگری، داخلی و یا خارجی، مهم نیست. این وظیفه من است تا سلام بدهم و رسم تعظیم به جا آورم، هر خری باشد یا کره خری. مبینم باز کسی نیست. صدای تیک تیک، چیک چیک و صدای خنده ها وموسیقی:

« قدح را سر کنید...»

سوی حبسی مینگرم. همین که میگیرند، اول همین جا میاورند. رفته است درکنج اتاق نشسته است. من هم برمیکردم، یادم میاید که اجازه ندارم با حبسی گپ بزنم. اگر بفهمند، مراملامت میکنند. این کار جرم است. عسکریک فرد بی رتبه است، درعسکری منطق نیست، امر است و اطاعت است.

روی چوکی مینشینم. خسته ام، چشمهایم بازوبسته میشوند. سوی چراغ بی رمق دهلیز نگاه میکنم. سوی اتاق آمر نگاه میکنم. میخوانم:
« الله اکبر، دفتر آمریت.»

از کلمه هاخون میچکد، روی کاغذ، روی در. سوی میله هانگاه میکنم.

تاریکی است. زیر لب میگویم:
« بیچاره.»

صدای مادرم؟ وصدای مادرم، صدای دلسوزانهٔ مادرم، دلش به هر کس میسوخت. وقتی دلش به کسی میسوخت، بالحن خاص و غم آلودی میگفت:

« بیچاره.»

صدای من مانند صدای مادرم؟. باز هم تکرار میکنم:

« بیچاره.»

اما این بار صدای خودم رامیشنوم. مادرم وقتی باهمان لحن و آهنگ خاصش این کلمه را با آهی از ته دل میگفت، فهمیده میشد که دلش سوخته است و نمیتواند کمکی کند، حتا به پرنده ها و حتا برای گربه ها. دلم میشود کمکی کنم. سوی انگشتان دستهایم مینگرم. میخواهم بینم انگشتر است ویانی. کسی به من گفته است که این مرد بی گناه است. شاید پهره دار اولی گفته است. وقتی که پهره را به من تسلیم میکرد، به من چیزهایی گفته است که یادم رفته اند. به چوکی تکیه میدهم. میخواهم به یاد بیاورم که چهرهٔ این کاکا حبسی چرا به نظرم آشنا میاید. آیا اورا جایی دیده ام؟ شاید از شناساها واقارب ما باشد، چیزی به یاد نمیآورم. صداهایی در گوشهایم چکش میزنند. تیک چیک، تیک چیک، تیک چیک، تیک چیک... پهره را که ختم کنم، رخصت استم. شب جمعه است. خانهٔ خسر رفتنی استم. آمر گفته است، بروم. سوی میله ها نگاه میکنم. مرد حبسی باز پشت میله ها آمده است. شاید کاری دارد، گرسنه است، تشنه است. اورا از کجا گرفته اند؟ معصومانه سویم میبیند. عسکر جان، تو از داستان من خبر نداری. بیست سال پیش، خدا گردنم را نگیرد، بیست سال پیش همه چیز و همه کس را گذاشتم و رفتم به ملکهای بیگانه آواره شدم. کار، کار میکردیم. قالین میبافتیم، قالینهای تخته تخته و رنگارنگ، دیگر گفتم بس است. گفتم بس است آواره گی، مادرم بیمار است، برمیکردم به وطن خودم. چشمهای مادرم، چشمهایش... باید بروم، به دواوداکتر ضرورت دارد. گفتند ملک آرامی شده است. به صدرو گفتم. صدرو رفیقم که آن جا ست، گفت:

« نرو، پشیمان میشوی.»

گفتم:

« بیا تو هم، هردو میرویم.»

اودوست دوران طفولیت من، همسایه ما. هردویک جا بار سفر بستیم و آواره شدیم. روز سفر، مادرها به جیبهای ماکتاپچه های دعای یاسین شریف را گذاشتند ودعا خواندند و از پشت ما آب ریختند. صدرو ومن هردو دوست بودیم، بر سر بامها کاغذپران بازی میکردیم، پشت آزادی میدویدیم، تارهای شیشه زده، دستهای ما رامیبردند. دستهای مان خون میشدند، اما ما کی میماندیم، گرفتن آزادی مزه دیگر داشت. هنوزهم آسمان آن روزها به چشمهایم معلوم میشوند، آسمان مزار، گنبد فیروزه سخی جان، کبوترهای سپید، آسمان پراز کاغذپرانها، یاسمنی رنگ، گلایی رنگ، آبی، سرخ و سبز. گفت:

« نرو، پشیمان میشوی. همین جا کار و باری است، پول روان میکنیم.

مادر من هم مریض است، پای درد...»

گفتم:

« نی، میروم... اول من میروم. تابستان که توهم کارهایت را تمام

کردی، بیا. بس است نوکری بیگانه ها و غلامی دلم را گرفته است.»

صدرو گفت:

«هی برادر، تواز چه گپ میزنی؟ همه جای ملک ما را بیگانه ها

گرفته اند. از هر طرف رفته اند. نه کار، نه آرامی. خیالت که میروی باز

مانند همان روزها کاغذپران بازی میکنی و آزادی میگبری و تارهای شیشه

یی؟ آن روزها را دیگر گاو خورد برادر، رنگ کاغذ پرانها را، رنگ آزادیها

را نمیبینی دیگر.»

ترق، تق. به خودم که میایم، ایستاده ام، مانند میخ راست، سرم بلند،

رخم روبه رو، سوی ساعت دیواری کهنه و چرکین روی دیوار، شکم

چسپیده و سینه برآمده. صدای بهم خوردن پاشنه های بوتهایم مرابه

خودم باز گردانده است. ساعت تیک چیک میکند. چند صدا دارد. تیک

چیک تیک تاک، تیک چیک. عقربه های دقیقه گردو تانیه گردش هنگام

حرکت میلرزند، پیر شدن رابه یاد میاورند. آیا نمیشود این ساعت را نو

کرد؟ هر کار میشود و اما این ساعت نو نمیشود یار. از بس کهنه است که به

زنده بودنش آدم باور کرده نمیتواند. منتظر میمانم. اما نه آمر میاید ونه

معاون ونه کدام افسری از بیرون، نه داخلی، نه خارجی. دهلیز سردتر شده است و صدای موسیقی همراه با خنده های آمر و معاون ادامه دارد. به یاد حبسی میافتم. سوی میله ها روی میگردانم. نزدیک میله ها، کسی نیست. دقیق میشوم. میبینم که او رفته است و در کنج اتاق نشسته است و جیبهایش رامیپالد. مثلی این که او اصلا پشت میله ها نیامده است و از خودش به من چیزی نگفته است. شاید ترسیده است، با شنیدن صدا رفته است آن جا. میروم سوی میله ها، معاون قهقهه کنان میخندد:

« شب جمعه کمتر از... »

آمر میگوید:

« برای ترفیع پیشنهاد میکنم، ترفیع فوق العاده، با مکافات نقدی. من که به مقام بالاتر مقرر شدم، تو آمر میشوی، تو. من ترا پیشنهاد میکنم. »
و صدای قدح را سر کنید، شب را سحر کنید، غم دنیا را از سر بدر کنید.

میپرسم:

« باز چه شد؟ »

سویم میبیند. از جستجوی جیبهایش دست میکشد. با دستهایش اشاره میکند که در جیبهایش چیزی نیست. شاید میخواهد با اشاره و ایما بگوید که من به او کمکی کنم. میخواهد بگوید به خاطر خدا کمکش کنم و او را از آن جایرون بکشم، وقتی میبرم بیرون تابشاند، بگذارم که فرار کند. میخواهد بگوید که تو میخواهی با آن انگشتر جادویی به همه بیگناهان دنیا کمک کنی و قصرهای سپید و سبز و سیاه و سرخ ظلم را ویران کنی، این من، بین، یکی از همانها استم، یکی از همانها.

جیبهایش همه خالی استند، ندارد، چیزی ندارد. من کی از تو چیزی خواسته ام؟ کاکا، دلیم میشود به تو کمک کنم. اما نمیدانم چه کمکی؟ او چیزی نمیگوید. سویم حیران حیران نگاه میکند. میشنوم که آهنگ تغییر کرده است.

« آهوی صحرائی، آهوی صحرائی. » این آهنگ چقدر آشناست، هی کاکا، بخوان تو یک بار دیگر. کاکا با صدای حزن انگیزی میخواند:
« من مست بهار حسنت، ای آهوی صحرائی، چراپیشم نمیایی... »

پری را میبینم، پری که مرا میبیند، خواندش را قطع میکند و میگریزد
و میرود. خواهرم میگوید:

« برو گمشو، پری از خاطر تو گریخت و رفت.»

آنها از خسته های زردالوبرای شان گردنبند میساختند. گردنبند
پری افتاده است روی زمین، روی خاکها. صدای آوازخواندن پری را
میشنوم:

« من مست بهار حسنت...»

از درون اتاق آمر، صدایی شنیده میشود:

« من مست بهار حسنت، ای آهوی صحرائی، چرا پیشم نمیایی...»

روی گونه ام قطره یی میچکد. دست میبرم، سرداست. از کجا؟ شاید
بام این دهلیز نمناک و خوابزده چکک میکند. نه، آهوی صحرائی به
چشمهایم اشک آورده است. برو، بچیش صدرو، مردها گریه نمیکنند، دل
داشته باش. رفت رفت، آدم از خاطراین چیزها گریه نمیکند. صدای
دیگر پیدا میشود. زورش را نداریم، پدرش است. دلش و دخترش. سرم
میچرخد. به حسی نگاه میکنم. احساس میکنم که او بیگناه است. بیگناهی
از سرو پایش میبارد. یک بار یادم میاید که راستی او گنگ است
و نمیتواند حرف بزند. برمیکردم.

درد دهلیز سرد آرام آرام قدم میزنم تفنگ، شانه هایم را شل ساخته
است. گاهی روی شانه راستم و گاهی روی شانه چپم. کی باشد که از غم
این بارسنگین دوشم رهایی یابد. به نظرم میاید سالهاست، سالها و سالها که
این تفنگ گاهی روی این شانه ام و گاهی روی شانه دیگرم، از شانه راستم
به شانه چپم و از شانه چپم به شانه راستم، خسته شده ام. از کنج و کنار دهلیز
بوی نمناک خوابزده گی و شاش میاید، بوی پودر و سرخی زنانه و بوی
داروهای شفاخانه و کباب... و گاهی بوی گوشت خام. خنک میخورم. هوا
سرد است. هوس میکنم کاش که مثل آمریکا معاون باشم. اتاق گرم،
ساز و سرود. کباب و پودر و سرخی و سپیده و عطرها دل انگیز، چه جلسه
یی. دست راستم فارغ است. میبرم به جیب پتلون، دستم آن جا گرمی
یی را حس میکند. دستم را میمالم به رانم. یادم میاید که شب جمعه است.
به ساعت نگاه میکنم. هنوز از پهره من ده دقیقه هم نگذشته است. این

ساعت روی دیوار، دیوانه است، دلم میخواهد ساعت را از روی دیوار بردارم و به زمین بزنم. میدانم که در آن صورت، فردا دیگر راه برگشت به این جارا برای همیشه از دست میدهم. به ساعت مینگرم. به خیالم میاید که ساعت به من میگوید:

« توهیچ کاری هم کرده نمیتوانی، هیچ کاری.»

به خیالم میاید که چند ساعت از زمان شروع پهره داری من گذشته است، اما این ساعت کهنه و چرکین راست نمیگوید. ساعت کهنه و چرکینی است. محل تاریخ نمایش از کار مانده است. چرخکهای تاریخ نمایش از کار مانده اند. خانه تاریخ سپید است. اعدادی نیستند که تاریخ را نشان دهند. چرخکهای تاریخ نمای ساعت گویی ایستاده اند. اساسا تاریخ این ساعت گذشته است. باید عوض شود، باید عوض شود. اما کسی آن را نمیبیند. همه مصروف دیگر کارها استند. دلم میشود که بروم ساعت را بردارم و به زمین بزنم. اما نمیتوانم. فردا از من پرسان میشود. به خاطر آن من به زندان خواهیم رفت و صدها جنجال دیگر... پول پیدا کردن ونان یافتن که کارآسانی نیست، تفنگ ونان. ساعت دیواری هم که متوقف است، صدای تیک چیکش است، اما هرگز عقربه ها از جای شان یک خط هم پیش نمیروند.

شب جمعه است. کسی منتظر من، خداخدا بگو که خسر نباشد، مثلا رفته باشد به کدام مهمانی. دستم کمی گرم میشود. گرمی لذتبخش است. چه کسی به من گفته است که این حبسی گنگ است؟ کسی گفته است اول گنگ نبوده، وقتی او را دستگیر میکنند، گنگ شده است: «هر کدام این جانورها را بگیری یا گنگ میشوند یا عذرو زاری میکنند که گناهی ندارند.»

این صدای من نیست، صدای آمر است که از گلوی من بیرون میجهد. حیران میشوم. صدای آمر از گلوی من شنیده میشود. باز همان جمله را زیر لب تکرار میکنم:

« هر کدام این جانورها را...»

این بار صدای آمر نیست، صدای خودم است. اول پهره، وقتی تفنگ را به من تسلیم میدهد، میگوید که کا کا گنگ است یا خودش را به

گنگه گی زده است. حیران میشوم، گنگه است؟ او بیشتر قصه اش را به من میگفت. حالا طوری معلوم میشود که هیچ چیزی به من نگفته باشد. بیشتر قصه میکرد، تا کجا قصه کرد؟ هاها، گفت میخواست به وطن برگردد... .

صدرو گفت:

«دیگر آن روزها را گاو خورد برادر.»

من گنگه نبودم. به صدرو گفتم:

«من میروم.»

آخر او قبول کرد. پولهای پس انداز کرده گیم را برداشتم، صدرو هم یک بیست هزار داد تا به مادرش برسانم که خرج پای دردیش کند. پولها را گرفتم، تذکره ام را که با یاسین شریف نگهداشته بودم، برداشتم. همین که از سر حد گذشتم، هردو گم شدند. هم یاسین شریف وهم تذکره ام، تذکره هویتیم. همان قدر سالها که در ملکهای دیگران آواره بودم، گم نشده بودند. همین که پای به خاک خودم گذاشتم، باد و هوا شدند و رفتند و گم شدند. زدند، ظالمها زدند. حالا کسی نمیداند که من از کجایم. ملکم کجاست، هر قدر گفتم باور نمیکنند. میگویند:

«تذکره هویت کجاست؟»

گفتم:

«داشتم. در جیبم بود، از سر حد که گذشتم، هردویش گم شد، یاسین

شریف، یادگاری مادرم، تذکره هم...»

مرابا پولها دستگیر کردند:

«از کجاستی؟ کجا میروی؟ مواد انفجاریت کجاست؟ کمر بند

انتحاری را کجا گذاشته ای؟ پولها را برای کی میرسانی؟ بگو رفیقهایت

کیهاستند، در کجا استند؟»

پسان که دوسه قنداق زدند، دیگر گنگ شدم. پولها را گرفتند و

آوردند این جا... باور نمیکنند که من گنگ شده ام. اما به راستی گنگ

شده ام. اما امر خیال میکند که من خود را قصدی به گنگی زده ام تا

چیزی نگویم حالا عسکر جان یک کاری بکن که از دست اینها خلاص

شوم، عسکر جان، پولها صدقه سر شان. بگذارند که بروم.

نگاه هایش، سویم میبیند. به چشمهایش اشک حله زده است. دلهم برایش میسوزد. او از من توقع کمک دارد، کمکی که اگرهم نتواند پولهایش را پس به دست بیاورد، از این زندان نجات یابد. او از آنچه که من میدانم خبر ندارد. اصلاً نمیتواند حدس هم بزند و من هم دلهم نمیشود چیزی به او بگویم.

صدای در، بهم زدن پاشنه ها و با قدا فراشته... پاشنه راست به پاشنه چپ یک ضربه محکم دیگر که جرقه آتشش در تاریکی میبرد. آمر سر بام همسایه است. معاون سر بام خانه ما. هر دو کاغذپران بازی میکنند. تار میدهند و کاغذپرانهای شان را در هوا تکان میدهند. آمر میگوید:

«معاون بچیش، خاک بر سر ما شد، از هفت نفری که گرفته بودیم، یکیش گریخته. کاش که به مرکز گزارش نمیدادیم. حالا اگر بگوییم یکیش گریخته از پیش ما، بسیار بد میشود. از ترفیعات فوق العاده میمانیم، اعتبار ما سقوط میکند، مجبور همین گنگ را به عوض او بفرستیم.»

معاون که گدیش را تار میدهد، میگوید:

«آمر بچیش، از همین عقل سرشارت است که آمر شدی و هر روز بالا و بالا تر میروی. کاش که یک ذره از عقل تو من هم میداشتم.»
آمر میخندد:

«من هر جا باشم ترا هم با خودم میبرم، به بالاها و بالاترها...»

میبینم که ناگهان کاغذپرانهای شان آزاد میشوند. هرد و فریاد میزنند:

«گدیهای ما، گدیهای ما!»

و بعد هر دو میخندند، قهقهه کنان میخندند:

«رای زن آمر.»

«رای زن معاون، سرزنده باشد، کلاه پیدا میشود، قحطی نیست،

قحطی!»

و هر دو میخندند.

ترق... پاهایم را بهم میزنم، پاشنه چپ باز سلی میخورد. صدای موسیقی را بلندتر میشنوم. در دفتر آمر باز شده است. آمر با تلفون صحبت میکند:

« به چشم همین لحظه امر میکنم بپرند، هفت نفر استند، هفت نفر.»
و معاون به سوی میله‌ها میرود. صدای قفل و کلید بلند میشود. معاون
قفل در را می‌گشاید و صدا می‌زند:

« کاکا حبسی، بیا میروی بخیر آزاد میشوی.»

اورا با خودش بیرون میبرد. من می‌لرزم. معاون برمیگردد و به اتاق
میرود. صدای بهم زدن گیلاسها شنیده میشود:
« به سلامتی، به سلامتی.»

به سوی میله‌ها میبینم. قفس خالی است. بیشتر احساس سردی
میکنم. دهلیزرا بیشتر سرد میابیم. دست راستم در جیب پتلونم است، سعی
میکنم تا دستم با گرمی رانم گرم شود. دستم را میمالم، رانم را میمالم.
روی دروازه اتاق آمر نوشته شده است:

« الله اکبر، دفتر آمریت...»

از کلمه‌ها رنگ شاریده است. خون چکان اند، رنگ چکان اند. به
من چه؟ من پولم را میگیرم و کارم را میکنم. دنیا همین طور شده است.
من یک فرد بی رتبه‌ام، در عسکری منطق و دلیل نیست. به دنیا نگاه
کن، همه به آدمهای بی رتبه تبدیل شده‌اند. در دنیا منطق و دلیل دیگر
نیست. یک لقمه نان در میان کاسه خون است کاکا، من چه کمکی به
تو کرده میتوانم. باش، صبر کن تا آن انگشتر جادویی به دستم برسد، یک
بار. میبینی که تمام قصرهای سرخ و سبز و سپید و سیاه ظلم را چطور ویران
میکنم، در یک شب. اول تراز همه به داد این ساعت لعنتی میرسم.
روز بدی است، شام بدی، شب بدی است. سرم میچرخد. به خودم
میگویم:

« آدم که سر به تالاق سرپهره بیاید، بهتر از این نمیشود، یار.»

چه کمکی کرده میتوانم؟ اصلاً فایده ندارد. اگر به آمر و یا معاون
عذر و زاری کنم، جایی را نمیگیرد. نه تنها جایی را نمیگیرد، برایم زیان هم
دارد. واسطه شدن برای یک حبسی اعتمادم را خدشه می‌زند و در آن
صورت مرا از این وظیفه به جبهه جنگ میفرستند و آن جاهم معلوم است
که عسکرهای خارجه‌ی ما را گوشت دم توپ می‌سازند. اصلاً به من چه؟
گپهای خوب یادم رفته‌اند. گپهای عاقلانه و قانونی یادم رفته‌اند.

احساساتی استم. به من چه راستی به من چه؟ مادر، در این روزگار دیگر آن گیها از مود افتاده اند. هزاران تا از این گونه آدمها پیدا میشوند. گناه و بیگناه. من به کدام شان میتوانم کمک کنم. این یک کاری ناشد واحمقانه است. پول میگیرم، عسکری میکنم و جان نکه کردن هم که فرض است. اگر بگذارم فرار کند، آن وقت خودم را به جای او میاندازند. اگر خودم هم فرار کنم، کجا بروم؟ یک سروصدسودا، مردم که رفته بودند، برمیگردند. آن طرفها هم که خبری نیست. همین کاکا بعد از بیست سال خواری و آواره گی برگشته است. میبینی که عجب داستانی دارد این برگشتش هم.

ناله غیژاس در، یک قداز خواب میبرم. روی چوکی نشسته ام و خوابم برده است. تفنگم راسر شانه ام جا به جا میکنم. پاشنه بوت راستم خودکار به پاشنه پای چپم میخورد. ترق. راست میایستم. به ساعت دهلیز نمناک نگاه میکنم. تیک تیک، تیک چیک. صدای معاون را میشنوم که به من میگوید:

« پهره دار به شمسی موتروان بگو تا ترجمان را به خانه اش برساند.»
وزن چادری داری از اتاق بیرون میشود، از جلوم میگردد و بیرون میرود. در فضای دهلیز عطر سرخی و سپیده پخش میشود. من هم دنبالش میروم و صدا میزنم:

« شمسی کور، کجاستی؟ آمر صاحب امر کرده که خاله ترجمان را به خانه اش برسان.»

و برمیگردم. دهلیز، عطر سرخی و سپیده میدهد و بوی دودسگرت و کباب ونم. صدای حرکت موتر شنیده میشود. از بیرون شاید از فاصله چند صد متری شلیک گلوله ها به گوش میرسد. ساعت تیک تیک میکند. من با دست راستم که در جیب پتلونم است، چیزی را میان دو رانم میمالم و لذت میبرم. گرم میشوم. بوی عطر زنانه و کباب دل انگیز است. از وقت پهره دار بییم دقایقی گذشته است. میبینم قدوس کل آمده است. وقتی تفنگ را میگیرد، با صدای آهسته یی در بیخ گوشم میگوید:

« هر هفت تای شان را زدند، محکمه صحرائی شدند.»

« کاکا را هم دیدی؟ »

صدایش حزن انگیز است، میگوید:

« گنگه؟ ها او هم، صحرائی شد.»

از اتاق آمریت صدای آواز خوان میاید:

« من مست بهارحسنت، ای آهوی صحرائی، چرا پیشم نمیایی...»

وقتی میروم، هنوز خواب برمژه هایم سنگینی دارند و چشمهایم بازو

بسته میشوند. شانه هایم درد دارند. صدای معاون را میشنوم:

« شب جمعه کمتر از پادشاهی نیست...»

دلَم گرفته است. به کاکا حبسی فکر میکنم. در بیرون که چند قدم

دورتر میروم، نفس عمیقی میکشم، شانه هایم سبک شده اند. خوش میشوم

که شانه هایم راحت شده اند. دلَم هم از غم بزرگی خالی شده است، از

غم دهلیز نمناک و خواب آلوده و آن چوکی وسط در وسط اتاق حبسی

و دفتر آمریت. آن وسط چقدر سخت است، پهره داری. اما شانه هایم

میگویند که فردا باز هم تفنگ است و باز همان دهلیز ونم خواب آلوده

گیهایش و آن وسط.

دلَم میگوید که من هم سبک نشده ام، فردا باز همان جا و یک حبسی

دیگر، یک کاکا دربدر دیگر... صدای تیک تیک چیک میشنوم. تیک تیک چیک،

تیک تیک چیک، شاید از شیردهان آبدانی آب میچکد. تیک تیک چیک، تیک

چیک... بوی درخت در تموز تابستان، بوی سایه درخت را حس میکنم.

صدای موسیقی از آن سوی ایوان حویلی میاید:

« من مست بهارحسنت، ای آهوی صحرائی، چرا پیشم نمیایی؟»

تیک تیک چیک، تیک تیک چیک، صدای خفه ساعت دیواری است. متوجه

میشوم چیزی را در بغلم گرفته ام و با خودم میبرم. نگاه که میکنم، میبینم

ساعت دیواری است. یادم نمیاید که من آن را چه وقت گرفته ام. به

شدت به زمین میزنم. پاشنه هایم، بوتهایم که دل شان بیشتر از من پراست،

لگد مالش میکنند. دیگر صدای تیک تیک چیک نمیشنوم. دلَم شاد میشود. به

راه میافتم، میدانم که دیگر راه برگشت به آن دهلیز نمزده و خواب آلوده

را ندارم. حس میکنم که من مانند کاغذ پُران آزاد شده در سیاهی شب

در پروازم و از بالای خانه پری شان میگذرم. آواز دخترکان میاید که

میخوانند:

« سمنک در جوش ما کبچه زنیم، دیگران در خواب ما دفچه زنیم...»

میبینم که در فضا استم و یک کاغذ پران آزاده و کودکان سوی من نگاه میکنند و میان کوچه ها میدوند و به مسیر من میایند و با شور و شوق فریاد میزنند:

« آزادی، آزادی!»

و میبینم دنیا به دهلیز کوچک نیمه تاریک و نمزده و خواب آلوده، به یک دهکده نمناک و خوابزده مبدل شده است که در آن دلیل و منطق قدغن اند و چندتا آمر و معاون با تفنگها و عسکرها گرسنه و بیمار بر سرش امر و فرمان میرانند و مردم این دهکده کوچک همه افراد بی رتبه، افراد بی تذکره و بی هویت و یاسین گم کرده شده اند و حیران حیران، مثل دیوانه ها گم کرده های شان را در جیبهای خالی شان میجویند و هر لحظه حیرت زده از خود میپرسند:

« چه شد این تذکره، چه شد این هویتیم؟ در جیبم بودند، نزدم.»

و بعدمات و مبهوت به دور و پیش خود شان، میان خاکها و خاشاکها نگاه میکنند.

رطوبت گرمی را در ته جیب راست پتلونم احساس میکنم. بی میبرم که بی نماز شده ام، یادم میاید که قبل از نماز باید غسل کنم. شتایزده و هراسان میروم و حس میکنم که شب بوی باروت دارد و بوی گوشت خام.

دلو ۱۳۸۷، هالند

خانه های خاکی

بازهم داستان دیگری شروع میشد، شایدهم داستانی پایان مییافت و داستان دیگری شروع میشد. شاید برگی از درخت میافتاد و شاید کسی به دنیا میامد و کسی از دنیا میرفت، معلوم نبود. کس چه میدانست چه میشد. همه در دوش بودند، وارخطا و سراسیمه. پشت سر خود را نگاه نمیکردند. کسی پیش پایش را هم را هم نگاه نمیکرد. این صدای فریاد کی بود؟ به من چه، بدو که میمانیم. کسی حتا نگران این نبود که مورچه یی زیر پایش شود و بمیرد و او جوابده شود. انکار همه به این عقیده شده بودند که سوال و جوابی در کار نیست. ها، کس نمیدانست چه میشد. اما همه میدویدند، میدویدند.

بهار بود، یک روز کمرنگ بهار. آفتابی بود و روز خنک و رنگ پریده، از همان روزهایی که آدم کسل و خسته میبود. اوهم کسل بود، خسته بود. درد داشت، در شکمش چیزی میجنبید. از اولهای صبح احساس درد میکرد، کمرش درد میکرد.

بیش از روزهای دیگر کسل و خسته بود، دل و نادل رشته هارا میتینید. بافتن قالین روی دلش ریخته بود. به فصل دراز ناتمام قالین نگاه میکرد. چقدر باید این رشته های خرد و کوچک را ببرد و بتند تافصل طویل قالین تمام گردد. به نظرش میامد که کار ناممکنی است. پدر چرامراه این آتشخانه انداخت؟ در خانه پدر هم روز خوشی ندیده بود. خیال کرده بود که این جا شاید بهتر از خانه پدر باشد. پدرش گفته بود، آن جاکه میروی آرام میشوی، آب و نانت میرسد. خانه بخت، خانه خود آدم است. برو، آن جا. بخت بیدار شده. یک روز نی، یک روز آخر میروی. سیاهسر پیش پدر و مادر امانت است.

اما او در آن وقت نه معنی بخت را میفهمید و نه خانه شوی و شوی کردن را. روزا ول که اورا میبردند، به تنش پیراهن دامن کلان نو و زر زری پوشاندند و یک چادر یاسمنی رنگی بر سرش انداختند که ستاره های کوچک کوچک نقره یی رنگ داشت و مانند زرهای نقره یی رنگ پیراهن آبی رنگ زیبایش در شعاع آفتاب میدرخشیدند. آن روز که برای بار اول این گونه لباسها را به تنش کرده بودند، بسیار خوشحال شده بود. چند تا چوربیهای رنگه پلاستیکی به دستهایش کردند و یک حلقه نازک نیز در گوشهایش آویختند. سرخی و سپیده هم به لبها و رخسارهایش زدند. بار اول بود که او این چیزها را میپوشید. دلش خوش بود از این که همه خوش بودند، او هم خوش بود. خیال میکرد به جایی که میرود، جای خوبی است و برایش خوش میگذرد. اما حالا که از آن روز مدتها سپری شده بود، میدید که دلخوشیهایش همه خواب و خیال بوده اند. آن روز که تنش را شستند، بقچه یی را که با یک دستمال گل سیب بسته شده بود، باز کردند و این لباسها و چوربیهارا از میان آن در آوردند. بعد از دوسه روز که از آمدنش به این خانه گذشت، بار دیگر این لباسها میان همان دستمال گل سیب بسته شدند و دیگریک بار هم آنها را نپوشید.

حالش بدتر میشد، درد داشت. در کمرش، در شکمش، در شانه هایش، دردی آهسته آهسته تمام بدنش را میگرفت، بیجان و ناتوان بود. دستهایش سست و بیحال. قوت کار کردن و بافتن و تار تنیدن رانداشت. از بس بافته بود، گوشت کلکهایش فرورفته و ناخنهایش گم شده بودند. کم کم استخوان معلوم میشد.

نمیتوانست از بافتن دست بگیرد. هر دم پشت سرش را نگاه میکرد. هر دم به خیالش میآمد که صنم خاله دوان دوان میاید و باز هم داد و فریاد میکند. چرا بیکار نشسته ای؟ دختر گدای، چرا؟ و باز از موهایش سخت میکشد و به گوشه اتاق میان کلوله های رنگارنگ تارهای قالین بافی میاندازد.

روزهای اول گریه و زاری کرد، روزهای اول داد زد و فریاد کشید. مادر نادیده اش را مثل دیگران صدا زد و پدر گفت و واویلا سر داد. اما بعدها دید که گریه و زاری سودی به حالش ندارند. اندامش زخمی

زخمی شده بود. دندانهای صنم خاله، روی بازوها و رانهایش لکه های سیاه و کبودرنگی برجای گذاشته بودند. لگدهای شوهرش که در همه بدنش داغ افکنده بودند. چاره نبود، باید خاموش میماند. با وجود آن که خاموش میماند، بازهم میدید که این آدمهای دوروپیشش مثل دیوانه هابه جان او حمله میکردند و بازهم دندان گزیدنها، ازموکشیدنها و لگد زدنهای ... ای خدا، اینها هیچ آدم نیستند. نمیدانست چه کند. جایی برای رفتن نداشت. میمرد و میسوخت. این بود خانه بخت، میگفتند از خانه بخت هیچ زنی زنده بیرون نمیشود، خاک بر سر این خانه بخت.

سرش میچرخید. به زحمت رنگ تارهای قالین را تشخیص میداد. رنگها با همدیگرمیامیختند. تارهاورشته ها رنگ رنگ میشدند. از کوچه صدای دخترکان میآمد که نای نای گویان آوازمیخواندند، خاکبازی میکردند. میدانست که حالا آنها در کوچه، آزاد و راحت اند. از خاکهای کوچه خانه گک میسازند. گنبدکهامیسازند. به تارها نگاه کرد، رشته هارنگین بودند، تارهارنگین بودند، رنگ سرخ، رنگ شتری، رنگ کبود، رنگ سیاه بودند. مقابل چشمهایش این رشته ها و رنگبازی میکردند. میگریختند، میامدند، میرفتند، میرقصیدند. ازسقف خانه میباریدند. از راه کلکین به بیرون میگریختند. فکر میکرد که او را چیزی میشود. چشمهایش خودبه خود بسته میشدند. باز چشمهایش را باز میکرد. ناگاه متوجه شد که این بار رشته قالین را نبریده است، کلکش را بریده است. خون سرمیزد. توانست پارچه یی را پیدا کند و کلک خون آلودش را با آن بپیچد. خون از تۀ پارچه سرمیزد. خون نمیایستاد. این بار بد بریده بود. به نظر میآمد که این بار نسبت به هر بار دیگر زخم عمیق است، بریده گی عمیق است. شاید کدام رگ کلان را زده بود. خون چشمه سان میجوشید و رنگ سرخ پارچه را تیره و تیره ترمی ساخت. صدای پایی شنید. فکر کرد که آمد، صنم خاله، موجودی درون شکمش جنید. فکر که این موجود همین حالامیخواهد بیاید، پیش از وقت. میگفتند وقت زیادی مانده است تا بیاید. اما خیال میکرد که میاید. از آمدن اوهم میترسید، هر بار که متوجه شکمش میشد، میترسید. صدای پا شنید. شاید صدای قدمهای صنم خاله بود. درد شدیدی در کمرش حس کرد، دید که دیگر کاری از دستش ساخته نیست.

خودش رازها کرد. پشتش به دیوار خورد. روی کلوله های تارهای رنگارنگ قالین، کنار کارگاه افتاد. روی کلاوه های تار شتری رنگ قالین بافی. سرش میچرخید، همه چیز میچرخید، دستگاه قالین میچرخید، قالین نیمه بافته هم میچرخید، گل‌های قالین هم میچرخیدند، گل‌های کبود رنگ، شتری رنگ، اناری رنگ، سیاه و سرخ ... کلوله تارها، قیچیها و کاردهای قالین بافی همه جان گرفته بودند. در فضای اتاق میپربدند، به درود یوار میخورند. ناگهان با حیرت دید که همه چیز مثل قالین است، مثل گل‌های قالین، مثل نقش ونگارهای قالین، زرد، کبود، سرخ، اناری، سیاه، اشتری. ناگهان متوجه شد که این قالین بدن برهنه اوست. خودش را، اندام برهنه خودش را انگار در آینه میدید. بدنش پر از گل‌های رنگارنگ قالین بود. دید قالین، بدنش است. بدنش، قالین است. داغهای کبود، سرخ، زرد، اشتری، سیاه، اناری و جای دندانها و ناخنهای صنم خاله، جای لگدهای شوهرش و جای داغ بسیار چیزهای دیگر. اندامش میچرخید، مثل قالین و گل‌هایش هم میچرخیدند. خانه های خاکی، گل‌های قالین و دستمال‌های گل سیب، چادر یاسمنی رنگ، ستاره گکهای نقره یی رنگش هم در هوامیپربدند. پیراهن دامن کلان آبی‌رنگ زردارش هم به هوامیپربد. آسمان پر از دستمال گل سیب، گل‌های قالین، چادر یاسمنی رنگ و پیراهن زردار آبی‌رنگ شده بود، پر از دستمال‌های گل سیب و خانه گک‌های خاکی، گنبدک‌های خاکی در هوا پاش پاش میشدند، ویران میشدند، گرد میشدند و باد آنها را با خود به هرسویی که میخواست میبرد. صدای آواز خواندن دخترکها به سرش بد میخورد، صداها مانند ضربه هایی بودند که بر سرش فرود میامدند.

در کوچه بهار بود، یک روز بهار با آفتاب کم‌رنگ و هوای ناخوش که سرمایش آدم را آزار میداد. یک روز بهاری رنگ پریده بود. بچه ها و دخترکها در کوچه خاکبازی میکردند، نای نای گویان دویتی میخواندند.

« گلبانو کجاست، گلبانو؟ »

صدایی از دور و پیش به گوش رسید:

« گلبانو کجاست؟ باز گم نیست شده؟ »

گلبانو در کوچه بود. در جمع همین دخترکان که خاکبازی میکردند و نای نایی میخواندند. به سوی حویلی نگاه کرد، کسی را دم در حویلی و سر بامها ندید. کسی نبود، آن صداها شاید در خیالش آمده بودند. دوازده ساله بود، شاید هم بیشتر و شاید هم کمتر، سال و زمانه عوض شده است. شاید دوازده ساله نبود. آدم نمیتوانست از دیدن کسی سن او را حدس بزند. جوانهای پیر، پیرهای جوان، کودکان پیر، کودکان جوان و یاهم جوانان کودک بسیار بودند. دنیا قاعده و قانون دیگری، رنگ و روغن دیگری به خود گرفته بود. همه در دوش بودند، با سرعتی وهم انگیز و کسی به عقبش نگاه نمیکرد، به زیرپایش هم نگاه نمیکرد و هراس از این نداشت که شاید مورچه یی رازیرپا کند و بکشد و روزی جوابده باشد. مثل آن بود که همه به این تصور باور کرده بودند که روز سوال و جوابی در کار نیست. حتا از این اندیشه نداشتند که با این سرعت جنون آمیز و حرص و آز که میدویدند، شاید پای شان به سنگی بخورد و بیافتند.

هر کس برای خودش از خاکهای مرطوب کوچه خانه های خاکی میساخت. خانه گکهای خاکی، گنبدکها، گنبدکهای رویایی، گلبانو هم برای خودش خانه گک میساخت، گنبدک میساخت. مواقعی که دیگران رادور میدید، میپدید و به کوچه میآمد. به جمع همبازیهای میبوست. هر گاه که صنم خاله میرفت تا در خانه های مردم نانپزی کند، هر گاه که « شرآ و چولاق » را دور میدید و یا او را خواب مییافت و یاهم « شاپی نوچه » را میدید که رفته است، میدید که دم غنیمت است، میدوید به کوچه. خانه برایش جهنم بود، قفس بود. یک دقیقه بیکارش نمیماندند. اگر کاری برای انجام دادن نبود، صنم خاله جاروبه دستش میداد و میگفت که برو دوبامهارا جارو کند. اگر میبودند، اگر شرآ و چولاق هم بیدار میبود نام گلبانو یک لحظه هم از دهان شان نمیافتاد. هی گلبانو، هی گلبانو، هی گلبانو بود.

صنم خاله رفته نانپزی، « شرآ و چولاق » خوابیده بود، باز زمان دم غنیمت بود. چند لحظه بعد چولاق که از خواب بیدار شود، باز او را

صدامیزد. گلبانو کجا استی، کجا؟ لگن رایباور، لگن را. لگن رامیبرد تا «شرآوچولاق» در آن بشاشد... و... و بکند و بوی بدی همه فضای اتاق رامیگرفت. تازمانی که لگن را میبرد و به کنار اب خالی میکرد، در عذاب میبود. لگن رامیشت، میاورد و دردهلیز میگذاشت. از این کارها خسته و دلگیر شده بود.

وقتی «شرآوچولاق» از بسترش بلند میشد، یک خیل مگسها غوژاس کنان به پرواز در میامدند. از بسترش تا به سردیگر خانه که لگن، آن جا، دم در میبود، با دستهایش میامد، با کونش راه میرفت، اکثر اوقات که عجله میداشت، تفدانی چرکینش که کنار بسترش میبود، واژگون میشد و میریخت روی فرش، بوی نسوار فضای خانه را فرامیگرفت. در همهچو مواقع «شرآوچولاق» عصبانی میشد و گلبانو را فحش میداد و میگفت:

« دختر گدای، صدار گفتم که تفدانی را یک طرف بمان.»

گلبانو میدوید، تفدانی را بر میداشت و تا که «شرآوچولاق» کارش را با لگن یک سره میکرد، میرفت و تف و آب آلوده به نسوار را پاک میکرد و میبرد بیرون. تا که بر میگشت، بوی لگن فضای اتاق را آکنده کرده بود و مگسها غوژاس کنان میپیدند. در چنین مواقع برای دخترک تماشای سرتاس گلایرنگ آینه مانند شرآوچولاق هم خنده آور مینمود و هم نفرت انگیز. از دیدن سرتاس او نفرتی در دلش جوش میزد، خنده اش هم میامد. اما خنده اش را دوباره فرو میبلید.

شرآوچولاق وقتی که در خانه بود، لنگی اش را کنار میگذاشت، سرتاسش نمایان میشد. هر وقتی که «شاپی نوچه» او را به کوچه و یا بازار میبرد، دستارش را بر سر میکرد. وقتی که او را میان غلتک چوبی میگذاشتند و میبردند، گلبانو را خنده ورمیداشت. اما میدانست که حق خندیدن را ندارد، خنده اش را دوباره قورت میداد.

شرآوچولاق دوپا نداشت، دوپایش از زانو قطع شده بودند. گلبانو میدانست که به همین خاطر مردم او را چولاق میگویند. خودش بسیار درباره پاهایش گفته بود. گلبانو میدانست که پاهای اودریک جنگ باروسها معیوب شده است. شرآوچولاق از آن جنگها با کلانکاری و فخر یاد

میکرد. ما روسه‌ها را دو اندیم، ما روسه‌ها را کشیدیم و گلبانو از روسه‌ها چیزی نمیدانست. همین قدر میدانست که خارجیا بودند. بی دین بودند، توپ و تفنگ داشتند... و گلبانو هنگام شنیدن این قصه‌ها به یاد عسکرهایی میافتاد که با تفنگها و موترهای شان گاهی از سرک نزدیک خانه شان میگذشتند و بچه‌ها با دیدن آنها صدا میزدند:

« هلو میستر، های میستر! »

و بعد اشاره به آنها، به دخترها میگفتند:

« اینها امریکایی بودند، امریکایی. »

و طوری وانمود میکردند که بچه‌ها توان شناختن عسکرهای خارجی را دارند و دخترها ندارند. اما زمانی که شرآوچولاق به روزهایی که جنگ میکرد، میباید، پسرش یک بار همه چیز را خراب میکرد و میگفت:

« چه کردی، دوپایت را از دست دادی و آخرش هم هیچ. »

و پدرش سوی او بد نگاه میکرد و چیخ میزد:

« برو گمشو لوده، بی عقل! »

در همچو لحظه‌ها باز هم گلبانو خوش میشد و میخواست بخندد. اما او میدانست که اجازه خندیدن را ندارد.

گلبانو، خانه گک میساخت. خانه گکهای خاکی و بعد به تقلید از دیگران از چوبکهای خرد، یکی را مادر میخواند. این مادر است و این پدر و این خانه ما.

باز هم صدایی شنید:

« گلبانو کجاست، گلبانو؟ »

سوی حویلی نگاه کرد. سر بامهارا از نظر گذراند. نه، کسی نبود،

دیگر صدایی هم نشنید.

گلبانو در خواب هم همین صداها را میشنید:

« گلبانو، بیا لکن را خالی کن. »

میدوید تا لکن را خالی کند. صنم خاله از تنور خانه صدا میزد:

« گلبانو، خمیر را ببین رسیده است، یانی؟ »

و « شاپی نوچه » از بیرون حویلی او را صدا میکرد:

«گلبانو، سطلهارا بیاور که آب بیاورم.»

از او هیچ خوشش نمیامد. به او گفته بودند که این «شاپی نوچه» شویت است. اصلاً گلبانو نمیدانست شوی یعنی چه؟ همه چیز از همان روز شروع شد، از همان روزی که برایش لباسهای نوزری آبی رنگ و چادر یاسمنی رنگ پوشاندند و آن روز باید او را میگرفتند و میاوردند به این خانه. آن روز ملایی را آوردند، یک کاسه آب گذاشتند و نقل و نخود، و ملا چیزهایی از او پرسید. نمیدانست چه بگوید. دیگران گفتند بگو قبول دارم. واو هم گفت قبول دارم. ملا چیزهایی خواند و بعد همه چک چک کردند و به همدیگر نقل تقسیم کردند و دهانها شیرین شدند. آن روز ملا بود، پدرش بود، صنم خاله بود، همین شرآ و چولاق بود و همین قدلند که از بس قدش بلند و لاغر بود، مردم به همین سبب به او نوچه نام گذاشته بودند. پدر گلبانو آدم یک دستی بود، یک دست نداشت. دست او هم در جنگ قطع شده بود. همه چیز را فروخته بود، خورده بود و باخته بود. دیگر بچه ها و دخترهایش هم همه رفته بودند هر طرف، پشت کاروندگی. به شهرهای دیگر، به ملکهای دیگر، گم و لادرک بودند. حالا تریاک و قمار، دوستهایش بودند. همیشه عصبانی و ناراضی بود و سر سر خود گپ میزد. در جوانی مدتی در قوای دولتی عسکری میکرد که زخم برداشته و بعد دستش را بریده بودند. زنش همین چند سال پیش که گلبانو را زاییده بود، از دنیا رفت. نرفت، راکتی او را از این دنیا برده بود. در جنگی که آن سالها در گرفته بود و آن همان زمانی بود که شادبها و عروسبهای مردم بیساز و سرودبر پا میشدند. پدریک دسته، وقتی از آن روزها به گلبانو قصه میکرد، میگفت:

«ترا آن روز چیزی نشد. همه حیران شدند. در گهواره خواب بودی، به گمانم دو ساله بودی. فضل خدا شد که ترا چیزی نشد. خدا به تو رحم کرد، خدا ترا نگه کرد.»

آخر کار گلبانو را هم فروخت و خودش را از شریک نان خور سرزیادی بی غم ساخت. با پولی که از این درک گرفت، دخترک دیگری را که در سن و سال گلبانو بود، به خانه اش آورد.

از آن روزهای خاکبازیها و خانه گک سازیها دو سال و چند ماهی گذشته بود و حالا گلبانو پهلوی کارگاه قالین بود، بیحال و نیمه جان. در همان حال هم صداهایی در گوشهایش میپیچیدند:

«گلبانو کجاست، گلبانو؟»

از کوچه صدای دخترکان میآمد که نای نای گویان آواز میخواندند، خاله گک بازی میکردند. از خاکهای مرطوب کوچه خانه گکها و گنبدکها میساختند. آن روز بازهم پدرشوهرش، همین «شرآو چولاق» خواب بود. صنم خاله هم رفته بود نانپزی. شاپی هم درنانوایی سرمحلّه مزدوری میکرد.

چشمهایش روشن و تاریک میشدند، وضعیتش خوب نبود. گلهای قالین، دستمالهای گل سیب، چادریاسمنی رنگ با ستاره های نقره یی، پیراهن دامن کلان آبی رنگ زرزری درهوا میپیریدند. هرسو که میدید، گلهای قالین بودند، رشته های رنگارنگ، تارهای قالین، کلاوه ها و کوله تارهای قالین بافی. سرخ، اناری، شتری، سیاه، کبود، زرد. از آسمان رشته های قالین بافی میبارید، مثل برف، برف رنگه میبارید. برف رنگه که دانه هایش سیاه، سرخ، اناری، زرد، کبود و شتری رنگ بودند. بیحال افتاده بود، تکیه به دیوار. هر لحظه خیال میکرد کسی میاید. صدای پا میشنید، انتظار کسی را نداشت که به او مهربان باشد و بیاید. همه شان پشت و روی یک کرباس بودند. میکوشید خودش را سر حال نگهدارد، میکوشید برخیزد. میترسید که باردیگر به سرش با مشت و دندان حمله کنند. توان بلند شدن و باز کردن چشمهایش را نداشت. چیزی درون شکمش میجینید. روزی یادش آمد، روزی که از تصورش هم میهراسید. صنم خاله و پسرش او را گرفته بودند، دستها و پاهایش را محکم گرفته بودند. دونفره و اونیم برهنه بود و داد و فریاد میزد. صنم خاله دوید، دستمال گل سیبی را آورد و به دهان گلبانو فرو کرد تا صدایش بلند نشود. همان دستمال گل سیبی بود که پیراهن زرزری آبی رنگ، چادر یاسمنی رنگ که ستاره گکهای نقره یی رنگ داشت و چوریهامیانش بودند، همان لباسهایی بودند که با آنها وارد این خانه شده بود. لباسها پریشان و پاشان به گوشه یی افتاده بودند. دستمال گل سیب، دهان و صدای گلبانو را بسته بود. صنم خاله و

شوی خودش دستها و پاها را گرفته بودند و روی شان را گشاندند بود به پشت تا نبینند. «شرآوچولاق» کارش را میکرد. خودش را روی سینه گلبانو چسپانده بود. صنم خاله خوشحال بود، «شاپی نوچه» هم خوشحال بود. هر دو خوشحال بودند. غم و اندوه هر دو حالا پایان مییافتند.

پسانها هم، از این گونه صحنه هابارها تکرار شدند. دستمال گل سیب، صنم خاله، شاپی نوچه و «شرآوچولاق». بعدها، دیگر گلبانو مقاومت نمیکرد، سودی نداشت. چه میکرد، جایی برای رفتن نداشت. دنیایی شده بود که مردم دخترکان خردسال شان را میفروختند. تمام اندامش پر از گلهای قالین شده بود، گلهای کبود، گلهای سرخ، اناری، اشتری، سیاه و زرد. بعدها هر وقتی «شرآوچولاق» دلش میشد، او را صدا میداد:

«گلبانو، کجاستی، بیا.»

و گلبانو هم میامد.

دیگر صنم خاله به خاطر پرسش دنبال طبیب و جادو نمیرفت. مشکل پرسش مادرزادی بود. دیگر، بچه هابه «شاپی نوچه» کنایه و متلک نمپیراندند، دیگر حرفی برای گفتن نداشتند. زن نداشت، گرفت. زنش شکمدار نمیشد، شدوچندی بعدهم که کودک زاده میشدوبه همه نشان میداد که این است.

خون از انگشت زخمی گلبانو جاری بود، تنها از کلهک افکارش خون نمیرفت، ته اش نیز ترشده بود از خون. تارهای شتری رنگ قالین بافی سرخ رنگ میشدند، اناری رنگ میشدند. از آسمان دستمالهای گل سیب میباریدند و خانه های خاکی پاشان میشدند، گرد گرد میشدند و باد، گردهای آنها را هرسو که دلش میخواست، میبرد و گلبانو از حال میرفت.

صدای «شرآوچولاق» از آتاقش بلند شد:

«گلبانو، گلبانو، کجاستی، بیا، گلبانو!»

هالند، ۱۳۸۴

فاخته های روی جاده

تابستانی گرم و سوزنده بود وفاخته میخواند:
«کو کو کو، کو!»

باردیگر از همان تابستانهایی بود که از لب و دهانش، از سروقامتش، از هر تار ریشش خون داغی میچکید. از همان تابستانهایی که آدم زنده را میان کوره آتش میانداخت و میسوختاند، از همان تابستانهایی که ریگهای دشت لیلی به قوغهای آتش مبدل میشوند و روستاهای قره قلی آمیخته به بوی ورنگ تارهای قالبینی و نگاره های گلیمی و رومالهای ابریشیمی، که قحطی آب را فغان میدارند و قره های چاه ها، خشک و قاق، بیحال و تحقیر شده، سوی دوله ها و ریسمانهای افتاده در کنار چاه ها خیره میشوند وفاخته های از نفس افتاده در سایه دیوارها و کنج بامها، سوگوارانه آواز میخوانند و خاطرات فراموش شده پدیدن را در خواب آوازه های شان میجویند.

ا که نعمت اینهارا حس میکرد که در دور و پیشش جریان داشتند.
صدای فاخته را میشنید که آواز میخواند:

«کو کو کو، کو، کو کو کو، کو. کو کو کو، کو»

گرمای طاقتفرسا را احساس میکرد. چنان به نظرش میآمد که خون تمام دیگهای بزرگ تابستان بقراس کنان در جوش اند. به صداها گوش میداد، صدای جوشیدن بود، جوشیدن چیزی در میان دیگ، صدایش را میشنید، بقر، بقر میجوشید. دید که دیگ بزرگی روی آتش است و میجوشد و از لب و دهان دیگ مایعی سرازیر میشود و میان آتش شعله وردیگدان میریزد و چسر چسر کنان صدای سوختن خون بلند میشود. بوی سوختن

خون وبوی سوختن گوشت را حس میکند، وارخطا میشود، فوری یادش میاید که ها، بوی سوختن خون است، بی اختیار از دهانش میپرد:

«یکی زنده جان نیست که از دیگ خبر بگیرد؟ سوخت!»

به سخن خودش حیران میشود. مگر کور بودی که دیدی دیگ میجوشد، دیگ بزرگ خون روی دیگدان است و خون ازدیگ سرازیر شده و میان شعله های آتش دیگدان میریزد و میسوزد. صدایی میشنود. مانند صدای مادرش است، ازدورها به گوشش میرسد:

«عقلت را گاو خورده است، هیچ چیز سر دیگدان نیست. چه داری که پخته کنیم که نسوزد. از دنیا خبر نداری که چه گپ شده است.»

حیران شد. چه گپ شده باشد؟ بازهم حکومتیها به تلاشی میایند چه؟ باید به من بگویند که یک جایی خودم را گم کنم. این تفنگ را جایی پت کنیم. یا بهتر است بروم پس، یک روزهم نشده که آمده ام. این قدر زود بروم؟ دست و پایش را حرکت میدهد، میگوید:

«تلاشی که میاید، تفنگم را بدهید که پس بروم.»

صدای کسی را میشنود. صدا، در گوشهایش آشناست. این صدا، صدای عصمت است، عصمت پسرش. پسرش یادش میاید. ها، این صدای پسر است، عصمت، عصمت.

صدای زنی را میشنود. بازهم فکر میکند که این صدای مادرش است که از دورها به گوشهایش میاید:

«تفنگ سرت را خورد، هذیان میگویید مرد که، تلاشی کجاوتفنگ کجا!»

در این اثنای خنده هایی را میشنود. ها، صدای خنده عصمت، صدای خنده مهره گل دخترش، صدای پسر دیگرش، حشمت. به خیالش میاید که صدای خنده آیدین راهم شنیده است. آیدین که سالها پیش رفته بود، او را به شوهر داده بودند. همه قهقهه کنان میخندند و یکی میگوید، صدایش مانند صدای حشمت است:

«آته رفته به جوانیهایش، خیالش که حالا هم جهاد میکند.»

بازهم صدای خنده هایی میشنود و بعدبار دیگر صدای زنی را میشنود که فکر میکند صدای مادرش است:

«خوش است که اوروها را کشیده است، اگر خودشان نمیرفتند، پدرش هم کشیده نمیتوانست. جهاد، جهاد و آخرش هم این حال و روزش. مهره گل، پکه را بگیر، این چه حال است. نمیینی که سروکله اش زیر مگسها پت شده است، کیش کیش کن.»
و صدای مهره گل را میشنود:

«چقدر کیش کیش کنم، دستهایم مانده شدند.»

حیران میشود. مادرش یادش میاید، مادرش که سالها پیش مرده بود. یادش میاید که خودش اورابه خاک سپرده بود. اما حالا این صدا از کی بود؟ ها، ها، شاید صدای مادر مهره گل باشد، میخواست بگوید مهره گل، مادرت را صدا کن که صدایی در گوشهایش میپیچد. صدای پرواز طیاره ها، وارخطامیشود، دست وپایش را تکان داد. درتاریکی چشمهایش میبیند که دیگ بزرگی پر از خون بقر بقر کنان میجوشد. بوی گوشت سوخته و بوی خون سوخته را احساس میکند. صدای طیاره ها درون گوشهایش میپیچد و صدای انفجار بههارا میشنود. دست وپایش را تکان تکان میدهد و ناله کنان میگوید:

«مادر مهره گل، مادر مهره گل، بمباران، بمباران است، بچه ها را به زیر خانه بیرید، صدای جتها، صدای انفجار بمها را نمیشنوی، زن؟»

صدای زنش را میشنود:

«کدام طیاره، کدام بیم؟ خواب میبینی... مهره گل مگسها را از دور وپشت دور میکند.»

باز هم صداهایی میشنود، میلرزد و با لکنت زبان میگوید:

«شنیدی؟»

«چی شنیدم؟ حشمت و عصمت به این گپهای تو خنده میکنند، مرد که، کمی فکرت را بگیر!»

حیران میشود. بوی گوشت سوخته و گرمی هوارا حس میکند. خیال میکند که او را در آشخانه، نزدیک تنور داغ آورده اند. باناراحتی و خفقان مینالد:

«مرا چرا این جا آورده اید، سوختم، آخر...»

فاخته و صدای وزوز مگسها، صدای جتها وانفجار بمها، صدای جوش خوردن دیگ پر از خون و... میترسد و میخواست چیخ بزند و بگوید:
«زلزله است، زلزله...!»

به خیالش میاید که چیخ زده است، اما کسی جوابش را نمیدهد. لحظه بی هیچ چیز احساس نمیکند.

بوی چیت، بوی سان، بوی کتان، کشمیره، بوی رختهای گوناگون دکان بزازی بود. بوی چای خشک و بوی صابون کالا شویی، کاغذهایی که رختهای بزازی در آن پیچیده شده میامدند. بوی کلوشها، بوی غوره بی که روی کباب میپاشیدند. چقدر لذتبخش و خوش آیند بودند. درد کان بزازی نشسته بود. با چوت چوبی حساب میکرد. کنارش یک متر آهنی دراز قرار داشت. دکان پر از رختهای گوناگون بود. مردانه، زنانه، ارزان، قیمت، به رنگهای مختلف... ها، زن، یادت میاید نی؟ روی کاغذ مینوشت: الف، بی، تی... دلش میخواست انگلیسی هم یاد بگیرد. معلم خصوصی گرفته بود که هر روز به دکانش میامد و به او الف بی تی سی را یاد میداد. ای بی سی انگلیسی راهم یاد میداد. بسیار خوش داشت تا سواد داشته باشد، انگلیسی یاد داشته باشد. دلش میخواست از هر چیز نو، داشته باشد. چیزهای نورا که به بازار میبرامد، میخرید. آن وقت من اولین کسی بودم که رادیو خریدم، تیپ ریکارد خریدم. ها، زن، یادت نیست... از وقتی میگویم که درمزار بودیم. ها، آن وقتها... وقتی که محمد گل خان مومند نایب الحکومه بود. وقت ظاهر خان را میگویم... ها، ها...

یادش آمد که یک روز کسی به دکانش آمد و میان دستمالی چیزی رابسته بود. برای فروش آورده بود. وقتی آن را دید، بسیار خوش شد. چه چیز خوب، تکه هایش را که فشار بدهی، خودش مینویسد. خودش چاپ میکند. ها، روی تکه هایش الف بی تی سی نوشته شده است، انگلیسی هم دارد. این است ای، بی سی دی... با این چیز آدم زود باسواد میشود. چاپی نوشته کرده میتواند. میخرم، میخرم... شنیده بودم، مگر ندیده بودم... و آن ماشین تحریر را آن روز از آن مرد خریدم. دوسه روز بعد، دید که ماشین دیگر نوشته نمیکند. کسی برایش گفت که فیته اش خلاص شده است و آن هم در بازار یافت نمیشود. ها، زن، پس آنها این ماشین بالای

سرمانند. ها، مرا با آن ماشین به حکومتی بردند. چند روزهم بندی شدم، یادت است؟

پرس وجو شروع شد. این ماشین را از کجا کرده ای؟ باین ماشین چه میکنی؟ شب نامه های ضد حکومتیها را باین ماشین تایپ کرده پخش میکنند. گاوش دیگرزاییده بود. یک پا حکومتی ویک پا دکان و خانه. اگر رسمی بسازیم، دیگر راه نجات نداری بای صاحب، این یک جرم کلان است، یک جرم کلان. تو چرا دانسته و ندانسته این لعنتی را بخری؟ و آن هم در این وضع که مقابل حکومت، این سرلچهاوپای لچها هی مخالفت ومظاهره میکنند. ما نمیدانیم که تو چقدر راست میگویی. اما این تایپ تحریر را دردکان تو یافته اند که این خودش ممنوع است. دار وندارش را در گلوی شان میریخت، اما از دست شان رهایی نداشت. گاوجاق و فربه شیری را گیر آورده بودند. کاروبارش رنگ باخت. دیگر دکانش از رختها ی رنگارنگ، از بوی چای خشک و صابون و کلوش تهی میشد. دیگر معلم ترسیده بودوهم خودش دیگر توان پرداخت پول معلم خصوصی را نداشت.

باز صداهایی شنید. بازهم بوی خون سوخته میامد و صدای جوش خوردن دیگ، در تاریکی میدید که دیگ بزرگی در حال جوش خوردن است. بقر بقر میجوشید.

خون از دیگ سر میکرد و میان شعله های آتش دیگدان میریخت. صدای وزوز مگسها و زنبورها را دردورادور کله اش حس میکرد. ناگهان تصویر دختر زیبایی که موهای زرد و چشمهای آبی داشت و لباس نیمه عریانی پوشیده بود،

مقابل نظرش درخشید. همان تصویری بود که همان سالها روی رختهای رنگارنگی که از خارج میامد و او دردکان بزایش میفروخت. تصویر، لبخندی در لب داشت و دندانهای سپیدش مثل مروارید میدرخشیدند. تروتازه و دلکش بود. ازدیدن او به یاد روزهایی افتاد که ماشین تحریر را خریده بود. به یاد روزهای

آرام و دل انگیز. هی، هی چه روزهایی بودند.

کسی پرسید:

«آته، از کدام روزها یاد میکنید؟ از جنگ، جهاد یا ازدکان بزازی؟ صدای مَهر ه گل بود، حیران شد چه بگوید. صدای زنش را شنید: «او کی و کجا دکان بزازی داشته؟ صدبار گفتم که پدرش داشته و آن چیزهایی که از سرپدرش تیر شده، خیال میکند، از سراوتیر شده است. زندگی خودش و پدرش را با هم گد و ود کرده است. ناگهان با خشم میگوید:

«چرا، من داشتم، من، تا که تمام دارایی و دکان و خانه ام را نخوردند، رهایم نکردند!»

صدای دخترش را شنید که با خوشحالی گفت:

«آها، آته باز به حال آمد، به حال آمد!»

از این گپ ناراحت شد. خواست بگوید که آنها حق ندارند با او این طور گپ بزنند. میخواست بگوید، اما چیز دیگری گفت: «شما شما، نمیدانید، جتها میدانند، راکتها... تایپ...»

خودش به گپ خودش حیران شد. خواست چیز درستی بگوید. اما نتوانست. گویا ذهنش برای چند لحظه پاک شسته شده بود. چیزی نیافت تا بگوید. دستها و پاهایش را تکان داد. صدای پریدن مگسها را در دورویزش احساس کرد. صدای زنش را شنید که چیزهایی میگفت. حیران شد. کوشید از صحبتهای او چیزی دریابد:

«عصمت آته اش را به شفاخانه میبرده که در شهر مظاهره بوده، باز جنگ شده، نفرهای حکومتی فیر کردند... عصمت هم همان جا مرمی خورده، خدا فضل کرده، چقدر جوانهای دیگر کشته شدند جراح صاحب، یک دوا بزیند که زخمش گنده نشود. هوا هم گرم است و آته اش هم این طور. نمیدانیم چه بخت سیاهی داریم، از جنگ وزدن و کشته شدن هیچ روی خلاصی نداریم، جراح صاحب.»

نفهمید. صدای آواز خوانی فاخته از بیرون میامد. در تاریکی نگاه هایش، دیگی را میدید که پراز خون است و میجوشد. صدای بقر بقر

جوشیدن آن را حس میکرد وبوی خون، بوی خون سوخته بود. صدایی
تکانش داد:

« نعمت اکه، نعمت اکه چه حال دارید؟ »

نام خودش رامیشنید. ها، نعمت نام من است. کسی مرا صدا میزند.
کسی میخواهد بپرسد که من چه حال دارم. من، من خوب استم. خانه
آباد جراح صاحب، شما جراح صاحب استید. شکر است، میگردد، کمی
سرم درد میکند، در گوشهایم صداست. یک تا آسپرن بدیدید جور میشوم،
اولادها خوب استند؟ چه وقت تلاشی میاید؟ چه وقت؟ یک چند صندوق
چای خشک کاردارم، دکان خالی شده است. آن ماشین تاپ را پنهان
کنید که باز تلاشی میاید. من کجاوشب نامه ومخالف حکومت شدن کجا؟
اگر دوسیه رسمی شود، دیگر راه نجات نیست. توباین ماشین شب نامه
های مخالفین حکومت را نوشته میکنی... شنیدم که مامد گل خان تبدیل
شده است. عوضش کس دیگر آمده است. هر کس بیاید، جورۀ همان
اولیش است... مای نیم ایز نعمت، زما نوم نعمت... وت ایز یوورنیم...
هر قدر گفتم که من سواد ندارم، من مظاهره چیان وضد حکومتیها را
نمیشناسم، کجا گوش شنوا... . نتوانست یکی از اینهارا هم بگوید. زبان
درکامش چسپیده بود و صدادر گوشهایش طنین میافکند. مانند تاییی که
فیته جر کرده باشد، صداها آهسته وغور شده میرفتند:

« نع مت... . اککککه... . چه حالللال... . دایید؟ ؟ ؟ »

دیداز میان دیگ پر خون که بقراس کنان میجوشید، همان تصویر
دختر موی زردوچشم آبی سر بلند میکرد و پس میان دیگ فرو میرفت.
ناگهان دید که جمعیت انبوهی از مردم مقابل حکومتی استند وعسکرها از
سر بامها و دیوارهای تعمیر حکومتی آنها را باکلاشینکوف، باگلوله میزنند.
صدای فیر گلوله هادر شهر طنین افکنده بود. مردم در گریز میشوند. فضای
شهر گرد آلودو خاک آلود میشود.

میبیند که عده یی میافتند، روی خاکها، خاکها وخونها... ها، ها
یادش میاید که دیده بود، عصمت او را بر پشتش گرفته و میگریخت که
افتاد. اوهم از پشت عصمت بر زمین افتاد. دید، تنبان عصمت از خون سرخ
شده است. او را کشان کشان بردند. بعد کسی آمد، از او پرسید:

«بابه، توهم مرمی خوردی؟»

نتوانست چیزی بگوید. نتوانست بگوید که او فلج است، از زهر دوپاو بیمار است و... سرش میچرخید. هرسونگه میکرد، میدید کسی روی جاده افتاده است و درخون دست و پا میزند. اوراهم کشان کشان بردند. درشفاخانه، دردهلیزبزرگ شفاخانه، هرسوکه نگاه میکرد، خون بود. هیاهو و صدای ناله ها و فریادها. سپید پیراهنها دردوش بودند. یادش آمد، زمانی که دکان بزازی داشت، ها، فرستاده بودند تایپ تحریر را که من بخرم و بعد همانها آمدند و مرا به جرم داشتن آن ماشین بردند و باهمان بهانه مرا به خاک و خون شانند تا آخرین خصم را بگیرند، ای عقل غافل، ما را به خاک و خون شانند. حالا هم اول گفتند بر خیزید، مظاهره کنید. مظاهره کنید تا به خاک و خون بنشانیم تان، تا دیگر صدایی از شما نشویم. وقتی از شفاخانه بر میگشتند، جاده هارا باخون فاخته ها میشتند. هنور روی جاده ها، فاخته های خون آلود افتاده بودند، بعضی شان هنوز درخون شان دست و پا میزدند و عسکرها جاده ها را میشتند، با خون فاخته ها.

چشمهایش را گشود، روشنی را دید. خودش را روی چوکی نشسته یافت. پشت کلکین خانه، نماز دیگر شده بود و گرمای روز تابستان از زور چند ساعت پیش خودش افتاده بود. صدای عکه یی را شنید که از آن دور و پیش میامد. این صدا او را به سرعت به یاد مادرش افگند، روزهای کودکیش بود و هر بار که صدای عکه یی میامد، مادرش میگفت:

«عکه ها خوش خبرند. خبر خوش میاورند. از مسافرها خبر میاورند.»

از آن سالها به بعد همیشه که صدای عکه یی را میشنید، دلش شاد میشد. خبر خوش

خبر از مسافرها. اما هیچ خبر خوش نمیشنید و هیچ خبری هم از مسافرها نمیرسید. باز عکه، چند بار صدایش را بلند کرد. سرش چرخید. چشمهایش تاریک شدند. صدا زد:

«عکه خوش خبر آمده، آیدین شان میایند، آیدین شان!»

چشمهایش باز توانستند تا شعاع آفتاب دم غروب را روی دیوار گلی پیش رویش ببینند. پهلوی آشخانه، زنش را کنار دیگدان دید که چیزی را

در دیک میجوشاند و پسرش لنگ لنگ از کنار اب بر میگشت و باعصا چوبی راه میرفت. پای چپش با تکه های سپید بسته شده بود. از اتاق بوی تینچر میآمد. در بام، آن طرف، روبرویش فاخته خاکی رنگی آواز میخواند. آواز نمیخواند، مینالید، گریه میکرد. خیال کرد که همین فاخته، خودش است که گریه میکند. چشمهایش

را بست. باز هم در تاریکی نگاه هایش دید که دیک بزرگی از خون در جوش است. باز صدای بقر بقر جوشیدن آن را شنید. به خیالش گشت: آن جا هر روز برای ما آتش دیگری از خون میزند، آن جا... آن جا... آن جا...

و چند قطره اشک روی ریش سپید و رسیده اش چکیدند و فاخته همچنان غمگانه میخواند:

«کو کو کو، کو. کو کو کو، کو. کو کو کو، کو...»

و این صداها او را به یاد روزهای پر برف زمستانهایی انداخت که میرفتند و توپ دنده بازی میکردند. یک بار، خودش را در زمستان یافت، در برف، با برف. در سردی و همه جا برف و فریاد کشید:

«بچه ها، حشمت، عصمت، بچه ها را خبر کنید. به میدانی کوچه بیایند، در این برف، توپ دنده چه مزه میدهد، یک باردیگر هم توپ دنده، یک بار دیگر، یک باردیگر، توپ دنده، باز میبریم، باز... هنوز نعمت آکه از پانفتاده است. یک توپ دنده دیگر، ما میبریم، بچه ها، ما میبریم!» آرام شد. حیران شد که چه میگوید. گپهای خودش یادش رفتند. تنها صدای کو کو کو کوی فاخته را میشنید و صدای پیق پیق خنده های آرام حشمت و عصمت را و صدای مادرش را شنید. شاید صدای زنش بود. نتوانست بفهمد که چه گفت. نفهمید چه گفت و باز دنیا تاریک گشت و باز دیک بزرگی از خون روی آتش بود و بقر بقر کنان میجوشید و باز خون از دیک سرازیر شده بود و میان آتش چسر چسر کنان میسوخت و باز بوی گوشت سوخته و خون سوخته آمد و باز جاده هارا با خون فاخته ها میشتند. میلرزید. از حال میرفت. نفسش بند میشد. باز در گودالی سیاهی سقوط میکرد. میخواست صدا کند که نفس بند میشود، چیغ زد:

«یک توپ دنده دیگر!»

و فاخته گفت:
«کو کو کو، کو!» و هر قدر گوش داد، دیگر صدای عکه‌یی را از آن
دورو پیش نشنید.

هالند، ۱۳۸۶

گریه های درخت

نام پدر، الماس است و نام خودم؟ نمیدانم، من نام ندارم. نه، چرا؟ دارم. نام من شب است، نام من برگ است، نام من دود است، نام من تنباکوست، نام من راه رفتن بر سر برگهای خشک و نمزده پاییزی است، نام من فشردن و مجاله کردن قوطیهای نازک آبجوست. نمیبینی که روی صورتم با خط درشت نوشته اند، نامم را: کشنده است.

نه، من در این ده، یازده سال، آن قدر این تنباکوی تلخ را در کاغذ پیچیدم و دود کردم که مپرس. نگاه کن، او چقدر لاغر شده است. شکمش به پشتش چسپیده است. تافردا میمیرد و من میروم دیگری را میخرم. خوراکم است. روی پاکتش نوشته اند، نامش را: کشنده است.

درفروشگاه ها این داروی رهایی بخش را به قیمت بلند میفروشند، در مغازه هامرگ میفروشند. عجیب دنیایی، بابه الماس، شاید حالا استخوانهایت هم پوسیده باشند. نه، گمان نمیکنم. شاید استخوانهایت را برده اند، در فابریکه تا از آن استفاده های دیگری بکنند. شاید همین حالا گرده های تو در بدن یکی از آدمهای نود ساله این دیار باشد. کس چه میداند، بابه الماس.

شب هولناکی است. به نظرم میاید امشب بیشتر از شبهای دیگر هولناک است. ناآرام

و بیقرار استم. نمیتوانم با چیزی کنار بیایم. نه دود، نه آبجو و نه چرتها و خیالهای خوش. به نظرم میاید که این اتاق کوچکم امشب بیشتر تنگ و تار شده است. یک بستر خواب مندرس و دود زده، پهلوی منقل گاز برای پخت و پز، کنار شیردانی آب و دستشویی و یک چوکی برای نشستن و میز کوچکی هم است و یک در و یک دریچه و خیرت و ویرتهای فراوان دیگر زندگی. این اشیا که تنگا تنگ پهلوی هم افتاده اند، از دلتنگی فریاد میزنند. از دریچه به کوچه نگاه میکنم. سکوت و خاموشی، مثل

شبهای دیگر. به خیالم میاید که دیگر آفتاب طلوع نخواهد کرد و فردا آغاز قیامت است. به نظر م میاید که در بیرون از من همه چیز مرده است، همین حالا مرده است.

من هرگز الماس را ندیده ام، ترا ندیده ام باب. مادرم میگفت:
 « الماس سنگ گرانبهائی است که در تاریکی میدرخشد.»

اما من هیچ گاه ندیده ام. میشد یک بار میدیدمش. در این تاریکی میدرخشید. بیرون هم تاریک است. چراغهای خفیفی در کوچه نور دلتنگ کننده یی پخش میکنند. از بیرون بوی مرگ بر گها میاید و بوی گریه درختهای برهنه، از تاریکی، از زیر پوست گندیده شب. دلم میخواهد بروم بیرون، روی برگهای خشکیده و نمزده قدم بزیم. برگهای زرد، برگهای سرخ، قهوه یی به هر سومات و مبهوت سرهم انبار شده اند، گرد هم جمع شده اند. شاید میاندیشند که چگونه دوباره سبز شوند. به خیالم میاید که آنها میخواهدن کاری کنند تا دوباره سبز شوند. برگها برای میوه هابودند. میوه ها رسیدند، میوه هارا بردند. برگها ماندند و شاخه های برهنه درختها، میخواهدن صدای شجر شمر پامال شدن برگها را بشنوم. برگها به راز این بازی پی بردند. به راز گریه درختها. صدای شجر شمر پامال شدن برگها خوشم میاید، نمیدانم چرا. انکار صدای شجر شمر برگها و له له شدن آنها به من چیزی میگویند. به من چیزی را، رازی را انتقال میدهند. کاش من هم مانند آن جوانک پلاستیکی بودم، عقب شیشه خوشبختی و لباسهای گرانیجیمی بر تن، همیشه که از روبروی این مغازه میگذرم، دلم میشود شیشه های این مغازه را بشکنم. نه به خاطر سرقت مال مغازه، بل که یک تمایل و عطشی را برای شکستن شیشه های این مغازه در خودم مییافتیم. جوانک آرام و آسوده، آن سوی شیشه ایستاده بود. ها، همیشه از آن سوی شیشه ها، به سوی کسانی، به چشمهای کسانی مینگریست که با حسرت به او و لباسهای اونگاه میگردند و میگذشتند. نه پاییزی داشت و نه راز و نیازی با الماس گمشده اش و نه بوی مرگ برگها و گریه خاموش درختها را در پاییز میشنید و نه ناگزیر بود شب و روز تنباکو در کاغذ پیچد و دود کند و با باخشم و غضب در حالی که دندانهایش را بهم فشارد، قوطیهای فلزی آجرو را ترق ترق کنان مجاله کند. این کار نیز برایم دلچسپ و آرامبخش بود.

وقتی قوطی را مچاله میکردم، صدایش، صدای گوشخراشش به گوشهایم خوش آیند میآمد. وقتی مچاله اش میکردم، دلم آرام میشد. به خیالم میآمد که باین کاراندک باری از دوشم دور میشود و همین طور، ته مانده سگرت را زیرکفشم روی زمین آن قدر میمالیدم که دیگر از آن اثری نمیماند و با این کار حس میکردم که از بار سنگین روی شانه هایم اندکی کاسته شده است، درست مانند بار سنگینی که خیال میکردم روی دوش آدمهای این کره خاکی قرار دارد. همیشه همین طور حس میکردم، به نظرم میآمد که شش میلیارد آدم کره بزرگ خاکی ما را بردوش میکشند و به سمتی میبرند.

حس میکردم تاریکی و شب هم روی شانه های من سنگینی میکنند. سنگینی شب و تاریکی را حس میکنم و سنگینی آفتاب را که تا چند ساعت دیگر از راه میرسد و من باید اورا هم بردوش بکشم و از آن سمت به این سمت برسانم. صدای ترق ترق قطار آهن را میشنوم، صدای ایستادن و صدای دوباره رفتن، دوش مسافران سرگردان باکوله بارهای شان، از این سوبه آن سو و تیلیفونهای دستی. بوی تند ادویه پاک کاری تشنابها، بوی سگرتهای سوخته، بوی تشنابها و میبینم که در هر قدم لکه های چرکین سپید رنگی روی سنگفرشها نقش بسته اند، ساقهای چسپیده و تهوع آور. برگها د رانديشه آند که میوه ها چه شدند؟ و شاید به این فکر میکنند که دوباره سبز شوند، الماس شوند. نه، باب، من میخواستم ترا پیدا کنم. ترا در سرزمین خودما گم کردیم و به این سرزمینها کشانده شدم. میتوانی به یاد بیاوری که پس از آن که ترا بردند، گرده هایت را، قلبت را و شاید هم دیگر اعضای سالم بدنت را کشیدند و فروختند. باب، چرا ما این قدر خوشبخت شدیم و دیگران بدبخت؟ نام تو الماس بود و من الماس زاده و حالا هیچ نام ندارم. آیا احساس میکنی که زیر پا کردن برگهای خزان چقدر لذتبخش است و مچاله کردن یک قوطی خالی آبجو وزیر پا مالیدن یک ته سگرتی کوچک تا نابودشود؟ و یامرا، مارا، هزاران تا مرا میبینی که به دنبال تو، در جستجوی گمشده های شان در این سرزمینها شب و روز تنباکودر کاغذ میپیچند و دود میکنند؟ راستی، از مادرم چیزهای به یاد دارم. مادرم نمیخواست من تفنگ بگیرم. به بچه ها، به کودکان به

بچه های نوبالغ تفنگهای ماشیندار اتومات میدادند. کسی که تفنگ میگرفت، برایش تنباکوویک کاسه آب و نان هم میرسید. من چه میدانم جنگ به خاطر چه بود و بر سر چه؟ یادم میاید که جنگ بود، بین ما و آن روستای بدتر از ما ی دیگر. بهانه ساخته شده بود تا گاهگاهی جنگی در بگیرد و عده یی فرستاده شوند به جمع رفته ها. تفنگ و پول، نه اصلاً بگویم پول، تفنگ و جنگ. همه چیز داشتیم، صرف تفنگهای پیشرفته نداشتیم. مادر گفت برو، تو برو، با به ات را پیدا کن. خوشبختی ما نزد اوست. شاید زنده باشد. شاید بتوانی پیدا کنی. نامش الماس است. هر جا که باشد، خودش ترا صدا میزند و میگوید:

« من الماسم، من الماس تو استم.»

وقتی گریه درخت یادم میاید، به یاد مادرم میافتم. مادرم از سنگ بود. هیچ وقت گریه نکرد، من اشکی روی مژه هایش ندیدم. وقتی باب به الماس ما گم شد، وقتی خواهر کوچکم مرد و وقتی برادر کوچکم از این دنیا رفت، مادرم هیچ گریه نکرد. اما از آن روزها سا لها گذشتند. تو صدا نکردی. نه، اصلاً اینها چه معنی دارند؟ مادر، پدر، خواهر، برادر، همروستاییهای ما... هر کس برای خودش کاری باید بکند. این مشکل توست، این مشکل من است. نمیدانم چرا مادرم مرا به این جاها فرستاد تا ترا پیدا کنم. اگر میجستمت، در همان محلی میجستمت که ما ترا گم کرده بودیم. اما این مادرم بود که به من گفت تا به این جاها بیایم و ترا جستجو کنم.

تو پیدا نشدی و من حالا خسته و درمانده شده ام. اعتقاد من را نسبت به بسیار چیزها از دست داده ام. حالا دیگر از هیچ کس و از هیچ چیز نمیترسم. اولها میترسیدم. خیال میکردم کسانی که در این دنیا مانند من استند، گنهکارند و تحت تعقیب. اما حالا این عقیده ام تغییر کرده است. حالا به این اندیشه استم که من گنهکار نیستم. گنهکاران کسانی دیگری اند. مادرم به من گفته بود، خودم هم به خودم گفته بودم که اگر پنجصد سال هم عمر کنم، من همینم که همینم. یعنی ما همینیم که همینیم. نه صاحب بایسکلی خواهیم شد و نه صاحب... کدام یکش را بگویم. صاحب هر چیزی، حالا هم همان طور فکر میکنم. اگر پنجصد سال دیگر هم در همین دهلیزها

و خطهای قطار آهن کار کنم، خوشبختیهایم از همین تنباکو و کاغذش با لا نمیروند. در این همه مدت که صدها خواری و ذلت کشیدم، نه ترا یافتیم بابه الماس و نه به آرزوهای احمقانه دوران نوجوانیم رسیدم. نه تنها نرسیدم، بل که احساس میکنم چیزهایی را هم که داشتم، از دست داده ام. چه داشتم؟ نمیدانم. این جا باشکم خالی، جیبهای خالی و یک دست لباس نازک و کهنه و فرسوده آمده بودم. حتا کتابچه یی در نزد من نبود تا ثابت کند که نامم چیست. به هر جا رسیدم، یک نامی گفتم و گذشتم. به هیچ کس نگفتم که من فرزند بزرگ بابه الماس استم. اما تنها چیزی که داشتم، آرزویی بود که حالا ندارم. شاید مرده ام و قبرم را شکافته و قلبم را گرفته و آرزویم را برده اند. شاید آرزویم را به همروستاییهای ساده و پاک دلم تحفه میدهند.

حالا ساعت دوی نیمه شب است. این همسایه ما درست هر شب، ساعت سه، از خانه اش بیرون میشود و در خانه اش را چنان به شدت میزند که خانه های فرسنگها دور تکان میخورند. مثل این که من و همه این خانه های کرخت و خاموش دورو پیش، پدر و پدربزرگان او را کشته ایم و یا کشتیهای تجارتي را او را به دریا غرق ساخته ایم.

حالا زمان او فرار رسیده است، در را محکم میبندد و بعد سوار موتورش میشود، در موتورش راهم چنان سخت میزند تا ملکه مملکت که قصرش فرسنگها دورتر از

دورتر از این جاست، از خواب بپرد. من همیشه این صداها را میشنوم. ابتدا میبنداشتم که او مرا میزند، نسبت به من عصبانی است. اما نه، او نسبت به همه عصبانی است، با همه قهر است. حتا نسبت به ملکه که هر بار با درزدنش او را از خواب شیرین بیدار میسازد. پس از رفتن او، نوبت من میرسد، من هم همین کارهای نیک او را تکرار میکنم. من موتر ندارم، اما همه فشار و شدت در بستن و گاز دادن موتر او را به زدن در خانه ام وارد میکنم. بایسکل کهنه و دست دوم را که از ده سال بیشتر به این سو رفیق و یار من است، سوار میشوم و شروع میکنم به چرخاندن چرخها، معمولاً هوای زیبایی است، بارانی، سرد، همراه بباد شدید، یادم میاید، در نوجوانی شعری در کتابی خوانده بودم درباره باران. اما حالا دیگر باران

آن زیباییهای گذشته وشاعرانه اش را ندارد. یادت میاید بابه الماس، که باران میبارید، شاعر میخواند: پس از قرنها باران روستای تشنه ماراشست... اما او درست نمیخواند. زیرا باران پس از ماه ها ما بچه ها را میشت و تنهای تشنه به آب ما چند لحظه از باران لبریز از لذت میشدند. اما درهوای بادوباران دوساعت بایسکل رانی جان میخواهد، یادم است که ازمن میپرسیدند:

« چه آرزویی داری؟»

میگفتم:

«یک بایسکل.»

حالا از بایسکل و باران بیزارم، زیرا به هردورسیده ام. به فصلهای همیشه باران و یک بایسکل دست دوم. مگر به تو، بابه الماس، به آن چه که میخواستم برسم و پیدایش کنم، نرسیده ام. به عوض همین پاکت تنباکوست که رویش با خط درشت نوشته اند: کشنده است.

از کلکین، به بیرون، به کوچه نگاه میکنم. میبینم که مرد همسایه همیشه عصبانی من سوارموتورش میشود و درموتورا به شدت میکوبد و با همان شدت موتورش را روشن کرده و چنان گاز میدهد که انگار تصمیم دارد با این کارش همه را از خواب بیدار کند. او میرود، هرزمانی که او مرا میبیند، میپرسد:

« چطور است، مزه دار است یا نی؟»

او هم میدانند و من هم میدانم که معنی گپش چیست. مثل دیوانه هاست. عاصی و همیشه حرکاتش را که میبینم، میترسم. طوری به نظرم میاید که من مسوول زندگی نابسامان او استم. روزوشبش در کارگم شده است و خوشبختیهایش از همین تنباکویی که من میکشم، فراتر نرفته است و اگر پنجصد سال دیگر همین طور کار کند و بتپد، باز هم همین خواهد بود که است. من هم همیشه در پاسخش یک جواب دارم:

«ها، خیلی مزه دار است، خیلی...»

و او هم میدانند که من چه میگویم.

از او هم کاملاً خسته شده ام. فکر میکنم با او هم کاری بکنم. یک کاری که از شرش رهایی یابم. احساس میکنم که دیگر توان دیدن چهره

او و شنیدن همان جمله همیشه گیش راندارم. نمیدانم، باید یک کاری کرد. به برگشتن فکر میکنم، تفنگ یادم میاید. نه، هر جا که بروم باز هم همین خواهم بود که استم. به چراغهای که نور خفیف شان روی کوچه افتاده است، نگاه میکنم. به برگها و درختها، همه گریه میکنند، مانند درختها، چراغها هم گریه میکنند، برگها هم گریه میکنند. همه زیر فشارهای سنگینی خمیده اند، قامتهای شان خمیده اند. به نظرم میاید که آنها هم مانند من در مضیقه کشنده یی قرار گرفته اند و به این نتیجه رسیده اند که باید کاری صورت گیرد. تاریکی و خاموشی آستن است. خیال میکنم که اتفاقاتی در حال جان گرفتن اند. در زیر پوست شب، در زیر پوست کوچه ها و درختها. احساس تنهایی میکنم، برای انجام یک کاری که باید بکنم. با آن که نمیدانم چه کاری. رویاهایم رایک سربرباد رفته میبینم. تنباکودر کاغذ میپیچم و دود میکنم.

نا گهان میبینم کسی با لباس سپید کنار درختها و موترهاست، شاید شب زنده داری همانند من است که از چهار دیواری خانه سربه کوچه زده است تا هوای تازه بگیرد. آخرین ته مانده آجور را سر میکشم، سگرتم را خاموش میکنم، میروم تا دمی مژه بر مژه بنهم. شاید حالم اندکی بهتر شود. هی بابو الماس، چرا دنیا این طور شد. باز به دنیا فکر میکنم، کشتار، سوختاندن، جنگ، بمباردمان، فرار، فقر، گرسنه گی، حقارت، آشوب، خون، ویرانی، به دار زدن، تعرض، حمله، تجاوز، امراض، زورگویی، پامال شدن کمزوران، نا برابری، انتحار، بمهای انتحاری و... و... مردم دیوانه میشوند، مردم دیوانه شده اند. چه دنیای وحشتناکی است، خدایا. در این افکار استم متوجه میشوم که کوچه با نور سرخی روشن شده است. با عجله کنار کلکین میروم. شعله های آتش کوچه را روشن ساخته اند. موتری در آتش میسوزد. همسایه های دیگر نیز بیدار شده اند. صدای شکستن شیشه ها، شاید شیشه های مغازه یی، از چند کوچه آن سوتر شنیده میشود. جوانک پلاستیکی و هوس شکستن شیشه های مغازه به یادم میایند. شعله های آتش سرکش اند. بوی سوختن رابر همه جارا فرا میگردد، درختها با چشمهای اشک آلود سوی شعله های آتش مینگردند. پولیسها میرسند و کسی را میبندند و میبرند. او لباس سپید دارد، همانی که من

دقایقی پیش او را کنار درختها وموترها دیده بودم. د رنور شعله های آتش
من توانستم صورت او را ببینم. یکی از همسایه های ما بود. به من شباهت
داشت وموی سر و رویش مانند من سیاه بودند.

هالند، ۱۳۷۹

مهتابی درویرا نه

دقیقتر همین که او از مکتب وازمدرسه بیزار بود. تا صنف سوم پیش رفت و آن راهم نیمه رها کرد، همان طوری که چند روز به مدرسه رفت تا هفت ویک یادبگیرد و آن راهم زودترک کرد، مثل این که نمیخواست مسلمان شود و نه کافر. مادرش اورانزد یکی از همسایه ها برد که کارگاه نجاری داشت. نزد او چند وقتی شاگرد شد و دید که دلش به این کارهم نمیچسپد، پاکریزی پیشه کرد و به زودی صاحب کارگاه، از او بیزار شد و این دردسر را از سرش کم کرد. به مادر او

که پسر تو اهل این کارها شدنی نیست. مادرش قالینباف بود و قالینهای رنگارنگ میبافت. اما در این سالها از بس تهیدست شده بودند، توان داشتن یک کارگاه کوچک قالین بافی و خریدن مواد خام آن راهم نداشتند و همان بود که او در کارگاه های دیگران کار میکرد و مزد میگرفت. مادرش او را به چند جای دیگرهم برد تا کار کند، به دکان بایسکل سازی ماما ستار، به ناوایی کاکا سمندر و چندجای دیگر که در همه جا چندروزی بیش نپایید. صاحب کار او را میفرستاد نزد مادرش و میگفت:

« برو به ننه ات بگو، از تو چیزی جور نمیشود، اگر به جای تویک دختر میزایید، باز یک کاری میشد.»

او در این حالات با لب و دهان کشال به خانه میامد و با ترس سوی مادر میدید و منتظر میماند تا گپهای تلخ و نیشدار او را بشنود و گاهی هم لت بخورد و بعد، از چنگ مادرش بگریزد به کوچه و صدای بلند مادرش را از حویلی بشنود که میگفت:

« این بچه آدم شدنی نیست، خدایا، نمیدانم با او چه کار کنم.»

اما بعدها، نفهمید چه کسی به مادرش مشوره یی داده بود که تازه گی داشت. یقین نداشت که این فکر زاییده ذهن مادرش باشد. مادرش تصمیم گرفته بود تا او را به کارخست ریزی مشغول سازد. زمانی بود که

پانزده و یا شانزده سال عمر داشت، به این خاطر پانزده و شانزده که مادرش هم سال تولداورا دقیق نمیدانست.

آن روز مادر از بازار که برگشت، با خودش یک بیل، دو تا سطل آب و یک چنگک و یک قالب خشت سه خانه بی را آورده بود و در حالی که به این خرید تازه اش اشاره میکرد، به او گفت:

« حالا چاره درد تو را یافتیم.»

مادر آنها را برای او خریده بود تا به کار خشت ریزی شروع کند. خاک رایگان بود و باران که میبارید، در گودالها آب باران جمع میشد و به این گونه، کار خوب و بدون سرمایه میشد شروع شود. اما او با دیدن این چیزها یعنی بادیدن تحفه هایی که مادرش برای او خریده بود، همین سطل و همین قالب، چندان خوش نشد، حیران شد که حالا چه کار کند. دیگر نمیشد بهانه بیاورد و بگوید که صاحب کار بسیار غر میزند و گپهای بد و بیراه به او میگوید و او را تنبل و بیکاره میخواند و از این چیزها. اما حالا در این کار تازه بالادستی نداشت که غر زدنهای او را بهانه بسازد. خودش آمر خودش میبود. مادرش گفت:

«دیگر در این کار کسی نیست که سرت بیاستد و غر بزند. این کار برای تو خوب است. دورنی، همین نزدیک، پیش روی خانه، آن طرف کوچه، میدان کلانی است و چقوری بزرگی از آب باران، کارت را شروع کن.»

ناگزیر به این کارتن داد و شروع کرد به کار خشت ریزی. فردایش رفت خاک آماده کرد و با آب، گل لازم برای خشت ریزی را مهیا ساخت. کار ساده بی هم نبود، باید آن قدر گل را با پاهایش لگد میکرد تا برای خشت ریزی آماده میشد و آن گاه خانه های قالب را با گل پر میکرد و بعد آن را میبرد و میبرد چند قدم دورتر، در زمین همواری که برایش آماده کرده بود، خالی میکرد و آن جاسه تاخست گلی نرم ساخته میشد که پس از چند روز خشک و سخت میگشتند. کار سختی بود و حوصله میخواست. میدانست که چند روزی دم این کار سنگین را نیز رها خواهد کرد. همین که قالب پر را میبرد داشت و از جا بلند میشد و با عجله آن را به محل تعیین شده میبرد، دردی رادر پشت و کمرش احساس

میکرد. خوب، آماده کردن گل و آوردن آب هم ساده نبود. اما هرچه بود این کارها همه به میل خودش انجام میگرفت و کسی نبود که به او امر و نهی کند و بگوید تیز تیز کار کند و یا بگوید:

« تنبل و بیکاره، بسیار سست کار میکنی، مثل این که جان نداری.»
و یا بگوید:

«برای نان خوردن، خوب چالاک استی و برای کار کردن سست و

بیحال.»

اما حالا خود مختار بود و هر وقت دلش میخواست رفع خسته گی میکرد، آواز میخواند، نان میخورد، چای شکر دار مینوشید و خود را روی زمین میانداخت و به آسمان و ابرهای سپید نگاه میکرد و بیتی را که در آن روزها سر زبانه افتاده بود، میخواند:

«آمنه، آمنه چشم تو جام شراب منست...»

این آهنگ را در بازار و در سماوارخانه ها بارها شنیده بود که مردی با فریاد و صدای بلند آن را میخواند. با آن که درست به معنی بیتهای این آهنگ پی نمیرد، اما از شنیدن و خواندن این آهنگ خوشش میآمد. این کار تازه، یک مشکل دیگر هم داشت، شام وقتی سردستر خوان مینشست، باید به مادرش گزارش کارش را میداد، این که آن روز چند تا خشت ریخته است، صدا تا، دو صدا تا. خوب، به هر ترتیب این شغل برگزیده مادرش نیز زود سردلش ریخت. در پی بهانه بود تا برای مادرش بگوید و از این کار هم دست بکشد. مثل این که مادرش به این حالت او پی برده بود که روز دیگر وقتی از بازار برگشت، برای او یک توله فلزی برنجی طلایی رنگ آورد و به او داد که هنگام خسته گی از خشت ریزی سازی بزند و هوای دلش را تازه کند. حتمی مادرش متوجه شده بود که او گاه گاهی دوبیتیهای را با صدای بلند میخواند و یا آهنگ آمنه چشم تو جام شراب منست را زمزمه میکرد. خوب، از توله خوشش آمد، چیز جالبی بود و شروع کرد به تمرین نواختن آن. این کار برایش جالب بود و کم کم میتواند یاد بگیرد و صدایش را بکشد. اما خشتهها، خشتهها که خشک میشدند، آنها را سر هم میکرد و به شکل دیواره کی میساخت و روی آنها را با خار و خاشاک میپوشاند تا هنگام بارانهای ناگهانی مصوون بمانند. ماه ثور

به نیمه رسیده بود و تعداد خشته‌ها هم روز به روز بیشتر میشدند. نواختن توله هم راحت‌تر شده بود و مادرش با شنیدن توله به او چندبار گفته بود که توانسته است بسیار زود یاد بگیرد. یک روز که مصروف گلها و خشته‌ها بود، متوجه شد که سر بام یکی از خانه‌ها کسی نگاهش میکند، دوسه خانه آن طرفتر از خانه خودش، روی بام دختری ایستاده بود که پیراهن دامن کلان سرخ با گل‌های سپید داشت و همچنان که سوی او نگاه میکرد، روی بام را جارو میزد. موهایش را با یک دستمال سرخ و سپید بسته بود و تنبان سبزرنگی پوشیده بود. دختر سر بام، وقتی دید که او متوجه شده است و نگاهش میکند، رفت دوباره به جارو زدن مصروف شد. اما مدمی بعد، باز سوی او دید. او مقصد دختر را نفهمید چرا؟ به عقبش نگاه کرد، کسی نبود. در آن دور و پیش هیچ کس جز خودش نبود. با خودش فکر کرد که این خانه کی باشد. یادش آمد که خانه همان گادیوان است، آقمراد گادیوان. هر روز صبح و شام با گادیش از پیش خانه آنها، از کوچه میگذشت. گادی زیبایی داشت و اسبش هم کمتر از آن نبود. هر وقت از پیش خانه، از کوچه، او با گادیش میگذشت، از صدای پای اسب و صدای زنگهای گادی خوشش میامد و این صداها همیشه دردش شرو شور دل انگیزی را میافکند. باز سوی بام دید، نمیدانست که دختر ک سوی او نگاه میکند و یا جای دیگر. ناگهان دید که او جاروی دست داشته اش را بلند کرد و در حالی که همان طور سویش میدید، دوسه بار در هوا تکان داد. از این حرکت او حیران شد، منظورش را نفهمید. فکر کرد، دچار اشتباه شده است، شاید او جارو را برای او تکان نمیداد. اما دید که او این کار را دوسه بار تکرار کرد. مطمئن شد که مقصدش خود اوست، اما چرا او؟ آنها هم دیگر را نمیشناختند. شاید با این حرکاتش میخواست به او بفهماند که سویش نگاه نکند و به کارش مصروف شود. زیرا نگاه کردن سوی زن و دختر مردم گناه بود و آن هم یک گناه عظیم. دختری بود در حدود سن و سال خودش، لاغر اندام و استخوانی. او را در گذشته جایی ندیده بود و اگر دیده بود، یادم نمیآید. و قهاری که خرد بود و در کوچه با بچه‌ها و دخترهای خرد بازی میکرد، یادش نبود از خانه آنها کسی همبازی شان باشد و یا دختر گادیوان را دیده باشد. در حالی که دردش و سوسه یی

ایجاد شده بود، به کارش مصروف شد و اما هر چند لحظه بعد، دزدانه سوی بام میدید و دخترک هم هنوز سر بام بود، یا مصروف جارو کردن میشد و یا به کدام سمتی در حال نگاه میبود. اما همین که متوجه میشد که او سویی چهارچشمه نگاه میکند، جارویش را در هواتکان میداد و با این اشاره چیزی رامیخواست به او بفهماند. او از این کار که نگاهش میکرد، میسر میدوسرش را خم میانداخت. ناگهان به یاد توله افتاد. فکر کرد شاید دخترک او را مسخره میکرد که خشت مالی بیش نیست. حس حقارت کرد، از این که خشت ریز بود و هنر دیگری نداشت. به یاد همان آهنگی افتاد که تازه گیهایاد گرفته بود. آهنگ آمنة که در همه جا شنیده میشد، در رادیو و سر بازار و در خانه های مردم. به فکرش گشت که دخترک خیال نکند که او یک خشت ریز حقیر و فقیر است. میخواست به او بفهماند که با حقارت سوی او نگاه نکند و بداند که او توله نواز خوبی هم است و هنری دارد که هر کس نمیتواند داشته باشد. رفت روی تپه گک دراز کشید و شروع کرد به نواختن توله، در حین حال دزدانه سوی بام نیز نگاه میکرد. دید، دخترک جاروبه دست ایستاده است و آرام سوی او میبیند. حالا دیگر جارویش را در هواتکان نمیداد و مثل این که به صدای توله و آهنگ گوش میداد. به خیالش آمد که او باتکان دادن جارو میگفته است تا توله بنوازد. از این خیال خوشش آمد و به نواختن همان آهنگ ادامه داد:

«آمنة آمنة چشم تو جام شراب منست.»

نی، این بیتهارا به زبان خودش میخواند. دختر بر سر بام ایستاده بود. وقتی سوی او نگاه میکرد، به نظرش میآمد که سوی درخت پر گل و شکوفه نگاه میکند. دل خوش بود که او به این هنرش علاقه یافته است. ناگهان صدای زنی از همان سوی، از داخل حویلی به گوش رسید که کسی را صدا میزد و همان بود که او با عجله از سر بام غیب شد و رفت. شاید صدای مادرش بود که او را صدا زده بود. لحظه های چند بایک دلخوشی تازه به نواختن ادامه داد و هر لحظه سوی بام نگاه میکرد و دلش میخواست باز هم آن درخت پر شکوفه و گل را ببیند. باز هم آن مهتاب درخشان را بر سر بام نگاه کند. اما آن روز او دیگر سر بام نیامد. از همان روز و همان شب

حس کرد که آدم دیگری شده است. همان شب ساعتها سر بام خانه بود و به مهتاب شب چهارده و ستاره هانگام میکرد و مهتاب و ستاره ها، آن شب برایش دگرگون معلوم میشدند. او یادش میامد بوبه مهتاب نگاه میکرد و در دلش میگفت:

« شاید او هم حالا سر بام است و به مهتاب نگاه میکند، شاید مهتاب برای او هم مرابه یادش میدهد.»

کله سحر از خواب بلند شد تا سر کارش برود. مادرش به حیرت شد و پرسید:

« چه گپ شده که امروز این قدر زود از خواب بیدار شدی و میروی؟ »

چیزی نگفت و دوان دوان رفت، با شور و علاقه تازه و بی نظیر شروع کرد به آماده کردن گل و خشت. هر لحظه بی اختیار سوی بام نگاه میکرد تا شاید او را ببیند و باز او با جارویش اشاره کند که توله بنوازد. ساعاتی بعد که از کار خسته شد، نشست روی زمین و به نواختن توله شروع کرد. البته همان طوری که توله مینواخت، سوی بام هم نگاه میکرد و دلش شور میزد تا او را باز هم ببیند. انتظارش بیهوده نبود، دقایقی بعد، شاخه گل سرخ و سپید او سر بام ظاهر شد. مهتاب روشن شب یادش آمد و خیال کرد که او در دلش مهتاب رخسانی است که دنیای تاریک او را روشنی، مهر و محبت بخشیده است. هر چند حالا نمیتوانست او را به درستی ببیند، چون دخترک نشسته بود و قد و قامتش درست دیده نمیشد و اما به نظرش، او، مانند غنچه گل به نظر میامد. هنوز آهنگ آمنه را مینواخت که دید او رفته است. شاید باز هم مادرش او را صدا زده بود.

پس از آن، کار و بارش رونق گرفت. تعداد خشتهها روبه فزونی نهادند و مادرش از شنیدن این خبرها هم شاد میشد و هم حیران. گاهی دلش به پرسش میسوخت و میگفت:

« به فکر جان و سلامتی هم باش که خدای نکرده خود را عیبی نسازی.»

نه دیگر، فکر جان و سلامتی و درد کمر و خسته گیها ترکش کرده بودند. وقتی هر خستی را میگذاشت، او یادش میامد. خیال میکرد روی

تمام خشتهها یاداوونگاه کردنهای اونقش بسته است. روی تمام خشتهها اثری از اورا حس میکرد. ذوقزده میشد و خیال میکرد او با دیدن زیاد شدن خشتهها، به کارگر بودن و پشتکار داشتن او پی میبرد. به خودش میباید که این کاره است. به هر خشتی نگاه میکرد، به نظرش میآمد که خشت ته‌داب یک زندگی خوب و گرم است که میگذارد، خشت امیدها و آرزوهایش. سوی خشتهها که نگاه میکرد، او یادش میآمد و رویاهای گرم و برایش یک حس گنگ و داغ دست میداد. خوشحال بود که تعداد خشته‌ها روز

به روز بیشتر میشوند، با این کار حس میکرد که سوی اعمار قصر آرزوهایش بیشتر نزدیک میشود، حس میکرد با زیاد شدن خشتهها و دیوارها به آرزوهایش نزدیک میشود، به بام نزدیک میشود، به اون نزدیک میشود. بسیار دلش میشدیک روز از مادر در مورد آقمراد گادیوان چیزی پرسد، مثلاً چند بچه دارد و چند دختر، از همین سوالها. سوال مهم نبود، سوال یک بهانه بود و به این گونه میخواست از مادرش گپ بکشد و در مورد آنها، چیزهایی بگوید، اما نمیتوانست. یک روز تصمیم گرفت تا چیزی پرسد. از مادرش پرسید:

« ننه، همین گادیوان... »

گپش را تغییر داد و این طور گفت:

« ننه، هروقت پولدار شدیم، یک گادی میخریم. گادیوانی

کار خوبی است، خوشم میاید. »

مادرش که غرق سرگردانیهای روزگار بود، اصلاً بو نبرد که مقصد

فرزندچیست،

باحسرتزده گی جواب داد:

« میدانم کار خوبی است، بسیار باید پول داشته باشیم، اسب قیمت

است و گادی هم. »

و مادرش دیگر چیزی نگفت و صحبتش را نبرد سوی آقمراد گادیوان

تا او میتواند از این زمینه استفاده کند و به چیزهایی در مورد آنها دست یابد. مایوس شد و گذاشت تا فرصت دیگری مساعد شود. اما هر صبح و هر شام که گادی آقمراد گادیوان از کوچه، از پیش روی خانه‌شان

میگذشت، صدای رفتار اسب و صدای زنگها و زنگوله های گادی در دلش شورسرتباری را میافکند. گادی واسبش دیگر به نظرش بسیار گرم و دوستداشتنی جلوه میکردند. حالادیگر بیشتر اوقات طرف خانه آنها میرفت و از کوچه، از مقابل در حویلی آنها میگذشت تا شاید دختر سر بام را کنار در کوچه ببیند که نمیدید.

یک روز که از پیش روی خانه آنها میگذشت، دید گادی ایستاده است و آقمراد گادیوان نیست. ایستاد و همه چیز گادی را یک یک تا از نظر گذراند. این کار برایش

بسیار دل انگیز تمام شد. مثل این بود که او چیزی را در سیمای گادی و اسب میجست. اسب راستی راستی زیبا بود، سرخ رنگ تیره و زلفهای دراز، سیاه و چشمهای قشنگی داشت. زنگوله ها و پوپکهای رنگارنگ گادی و نقش و نگاره های که روی گادی رسم شده بود، به نظرش زیبا و دل بازکننده جلوه میکردند. روی گادی تصویر قصری بود بلند و زیبا با رنگ سپید و آبی که رسم شده بود. این تصویر، به او حس مرموز و مبهمی را میداد و همه و همه به نظرش زیبا و خواستنی جلوه میکردند. به خصوص با دیدن این تصویر به یاد خستههایش میافتاد و در خودش کشش گرمی را حس میکرد. آن لحظه از دیدن اسب، خیالی به ذهنش رسید. اگر عوض این اسب بود، میتواند آن گل رنگین و آن مهتاب سر بام را از نزدیک ببیند. از این خیال خنده اش گرفت و به اسب دید. اسب، سرش را جنباند، به خیالش آمد که او هم از این خیال خام او خندید. در این هنگام صدایی از داخل حویلی شنید و به زودی از آن جادو رشدا کسی او را نبیند. ترسید، خیال کرد که گناه بزرگی را در برابر این خانه مرتکب شده است.

دیگر صدای پای اسب، صدای زنگوله های گادی، توله برنجی طلایی رنگ خودش، قالب خشت، بیل و سطلها و خاک و گل و جارو، ستاره و مهتاب و شب و بامها برایش معنیهای دیگری یافته بودند و احساس میکرد که بین خودش و آنها رابطه گرم و ناگسستنی ایجاد شده است و آنها همه به اجزای وجود و روحش مبدل گشته اند. همیشه سعی میکرد در باره آن خانواده از مادرش چیزی بیپرسد، اما نمیتوانست. چند بار که میخواست

پیرسد، زبانش بند آمد و بلافاصله صحبت را عوض کرد. دیگر شب و روزش با افکار و خیالهایی او همراه شده بود، گاهی از خود میپرسید:

« یعنی این که دلباخته ام؟ اوهم مرادوست دارد؟ مانند من شده است؟ »

بعد خودش و موقعیتش یادش میامدند و میگفت:

« برو دیوانه، کدام دختر احمق پیدا شود که آدمی بیکاره و بی پیسه مانند ترا دوست داشته باشد، به کجایت و چه گفته عاشق تو شود الاغ؟ »

امادر کنج دلش کسی به این گیها اعتنا نمیکرد. هر جا که میبود به یاد او میافتاد و بام یادش میامد. به هر چیز خانه، کوچه، به ابر، به آسمان، به خشت، به باران، به گل، به لاله های سرخ و سپید، به درخت، به سنگ نگاه میکرد، او را به یادش میاوردند. انگار روی همه اینها نام او نوشته شده بود. نامیکه نمیدانست و خودش نام او را آمنه گذاشته بود. چند بار به شهر که رفت، بیشتر در کنار

سماوارخانه هامیایستاد که نوبت آهنگ آمنه برسد تا بتواند تمام بیتهای آن را حفظ کند. نمیدانست چرا به خودش حق میداد که به او امیدوار باشد و به خیال او اجازه بدهد که همیشه او را با خودش مصروف سازد. گوشه گیر و خاموش شده بود. همیشه در اندیشه انجام کار بزرگی بود که خودش هم نمیدانست چه کاری؟

هدفش این بود تا با انجام آن، غیرت و شجاعت خودش را تبارزد و هد تانزد و دل داده اش به ثبوت برسد که او تنها یک جوان خشت ریز نیست. خیر که فقیرند، اما دل پاک دارند و غیرتی که در راه عشق و ایمان شان آماده هر گونه فداکاری اند. برای ثبوت همین فکر میکرد. وقتی به نواختن میشد، مهتاب سر بام پیدا میشد و درختی از گلهای سرخ و سپید و سبز نمایان میگشت که سوی او از دور نگاه میکرد و دمی مینشست سر بام و بعد دوباره میرفت، بی آن که حرکتی و اشاره ای کند و یا جارویش را در هوا تکان بدهد. شاید مادرش صدایش میزد و میگفت:

« جوانم رگی، تو این قدر سر بام چه بد میکنی؟ »

و اوهم حتمی میگفت:

« تو آنها را دیدم که خشک شده اند یانی. »

فکر میکرد کاری بکند، اوهم شاید در انتظار کاری بود. شاید از او انتظاری داشت. اما میدید که از دست هیچ کدام شان کاری ساخته نیست. او اصلاً نمیدانست چه کند. زمانی که به خودش فکر میکرد، دلش از زندگی سرد میگشت به خودش میگفت:

« من کجا و این دلباختن و سوختن کجا؟ »

چه میدانست که چه کند. تنها صدای دلش را همین آله فلزی برنجی طلایی رنگ به او میرساند و صدای دل او با همان چند لحظه ظاهر شدنش سر بام، به وی منتقل میشد و او این مهتاب کم نما را در دلش همیشه نما میساخت. دیگر شب و روز قرار و آرام نداشت، کار میکرد، و باشور و علاقه خست میریخت.

از خستهای یوارها ساخته شدند و او منتظر روزی بود تا بتواند در کوچه و یا جای دیگر او را از نزدیک ببیند. این کار هم نمیشد. اگر او با مادرش هم به حمام میرفت، واضح بود که چادری میپوشید.

یک روز صبح، همین که آمد تا بار دیگر به کارش شروع کند، دید تمام خستهایی را که دیروز ریخته بود و گذاشته بود تا خشک شوند، پامال شده بودند. اسبی از سر آنها گذشته بود. از دیدن خستهای لگد مال شده تکان خورد. روی خستها، جای پای اسب دیده میشد. زحمت یک روزه اش به هدر رفته بود، از دیدن این صحنه احساس کرد که خودش پامال شده است، دلش پامال شده است. خست ته داب رویاهایش و آرزوهایش، خستهای دلخوشیهای کوچکش پامال شده اند. تصویر قصر زیبای گادی یادش آمد، کاریبر حمانه بارانهای ناگهانی نیمه شبی کم بود که حالا خستهای جمع نشده او را اسبی آمده و نابود ساخته بود. حیران شد، خودش و غرورش را تحقیر شده حس کرد. این اولین بار بود که با چنین صحنه مواجه شده بود و چنین حس حقارت میکرد و حس خشمی را که برایش دست داده بود، تاکنون تجربه اش را نداشت. اسبی خانه خرابش کرده بود. فکر کرد اسب گادی آقمراد گادیوان باشد. دیده بود بعضی سحرگهان که آقمراد گادیوان اسبش را به گردش میبرد. اما چرا او؟ شاید او اسبش را به هواخوری آورده بود این طرفها. اما او کوراست که نبیند و اسبش را از سر خستهای ترو تازة او بگذرانند؟

او میداند که این خشتها با چه زحمت و عرقریزی ریخته میشوند و میداند که این خشتها از آن او، همکوچه گی شان است. از حیرت شاخ میکشید و عقلش کمکش نمیکرد. چرا او؟ بین شان کدام دشمنی نبود، آقمراد آنها را میشناخت و میدانست که این خشتها از پسر یک بیوه زن نگونبخت است که شویش را سالها پیش بر سر جنجال تقسیم آب، با بیل بر فرقی زدند و فرستادند به آن دنیا و این زن ماند و پسری که به مرور زمان با غچه مانده از مردش راهم فروخت و به خاک سیاه نشست و تا که به این حال و روز رسید. سیاهسر بدبخت، دارد، ندارد یک پسر بیکاره که به تازه گی دلش به کاری بند شده است و تو آن را بگیری در بدر سازی که راه خدا نیست.

دلش را اندوهی فرا گرفته بود. با دل پر غصه نشست و سوی خشتهای پامال شده خیره شد. چنان احساس ناکامی میکرد که انگار همه آرزوهای امیدهایش از بین رفته باشند و دیگر تمام دل بسته گیهایش را برای همیشه از دست داده باشد. آن هم از خدایش که گاهی ببارانش خانه او را خراب میکرد و این هم از مخلوقش. سوی بام دید، به یاد مهتاب کم نمای سر بام، آن جا کسی نبود. به دور و پیشش نگاه کرد، کسی نبود. نمیدانست چه کند. چاره نداشت. این خشتها دیگر نابود شده بودند. فکر کرد غمی در دلش راه ندهد و باز هم به کار ادامه دهد. راه دیگری نداشت. اما چنان عصبانی بود که اگر میدانست کی این کار را کرده است، فکر میکرد

کله اش را خواهد کند. ناگزیر آرام آرام به کارش شروع کرد، با دل شکسته گی. با آن که مایوس و دلگیر شده بود، اما احساس میکرد در زندگی هنوز گرمایی وجود دارد تا امیدوار باشد و ادامه دهد. تازه این که اگر این خبر به گوش ماه تابان سرم بام برسد که او خودش را نباخته و با متانت به کارش ادامه داده است، نشانه دیگری از صفتهای خوب او حساب خواهد شد. احساس کرد کسی منتظرش است، سر بام، مهتابی، گلی، باغچه یی. آن روز حوصله نواختن سازی را نداشت. نزدیکیهای

عصر بود که متوجه شد دلدار سر بام آمده است، سوی بام نگاه کرد، حیران حیران. سست و بیحال کار میکرد و هم سوی بام دزدانه میدید. دید که او هم همان طور ایستاده است و کاری نمیکند. شاید منتظر بود

تابازهم برایش توله بنوازد. اما دلش شکسته بود، به او چگونه میفهماند که کسی خشتهایش را لگد مال کرده است. حضور او بر سر بام اندکی از غم و غصه دلش کاست. اما دقایقی بعد او هم رفت و شام که به خانه برگشت، این داستان غم انگیز را به مادرش حکایت کرد. مادر نیز متأثر شد و کسی را که این کار را کرده بود، دعای بد کرد و گفت:

« ظالمهای خدا شناس، الهی خانه شان خراب شود. خیر است، زندگی از این کارها دارد. در این دنیا آدمهای بد کار و ظالم بسیار هستند، خدا به دادشان میرسد.»

و اما او، دلش میشد پیش از خدا خودش به داد شان برسد. روز دیگری صدای پای اسب گادی و صدای زنگوله هارا شنید، اول شور مسرتبار همیشه گی به سراغش آمد، اما بلافاصله حس انزجاری نسبت به صدای پای اسب به او دست داد. به مادرش گفته بود که در این کوچه ها کسی جز همین آقمراد گادیوان اسب ندارد. مادرش از این شک او غمگین شد و گفت:

« نی، او مارا میشناسد، آدم بد نیست. آشنای پدرت هم بود.»
به ذهنش گشت شاید آقمراد گادیوان فهمیده است که اوسوی دخترش نگاه میکند و برای او توله مینوازد و به همین خاطر با این کارش به وی فهمانده است تا جلوش را بگیرد. نه، نمیشد این گونه حدس زد. او که کاری نکرده بود، شاید هم همین دختر از نگاه کردنهایش دلگیر شده بود و به پدرش از وی شکایت کرده بود. اما برای چه؟ معلوم نبود. چنین چیزی ممکن به نظر نمیرسد.

روز دیگر باز هم به کارشروع کرد و در ساعات ظهر که گرمای تابستان به اوج خودش رسیده بود، در سایه یی نشست و از ته دل آهنگ آمنة را نواخت و متوجه شد که اودر همان گرمای داغ تابستان هم سر بام آمده است. خاطرش از سوی او جمع شد و دریافت که پای اودر این خرابکاری دخیل نیست. دوباره حالت دل انگیزی صدای پای اسب و صدای زنگوله های گادی به حالت قبلی شان برگشتند و باز هم شبها با تماشای ستاره ها و ماه نیز مانند گذشته ها به یاد او میافتاد و دلش میخواست کاری کند، اما چه کاری؟ نمیدانست. دلش میشد فکری و کاری

به حال خودش بکند، لازمی میدانست، اما چه کاری و چه فکری میشد کرد؟ شبها بر سر بام به نواختن آهنگ آمنه میپرداخت و صدای توله در دل شب میپیچید و حال بیقرار او را اندکی تسکین میداد و تجربه میکرد که آتش دوست داشتن و دلباختن چه با شکوه و چه دردناک است.

پس از گذشت تابستان آن سال، چندین بار خشتهای تازه و خشک ناشده او زیر پای اسب ناشناخته لگد مال شدند. دیگر مطمئن شد که کسی است که قصدی به این خرابکاری دست میزند. حیران بود، کسی را نمیشناخت که باوی دشمنی داشته باشد و مادرش هم و پدر رفته از دنیایش هم با کسی خصومت نداشته اند. او و مادرش، هر دو از این بابت در هراس و اندوه بودند. با خودش میاندیشید:

« نمیگذارند، کار کنیم. نمیگذارند زندگی کنیم. به همین حال و روز هم ما را نمیگذارند، نمیگذارند، خوب باشیم.»

بعضی شبها هم بیرون میرفت و در جایی پنهان میشد تا ببیند کی میاید با اسبش خشتهای او را نابود میکنند. مادرش هم حیران بود. اما یک روز وقتی خسته و کوفته از سر کار برگشت، راز پامال شدن خشتهایش معلوم گشت. مادرش گفت:

« معلوم شد که آن خانه خراب کیست.»

با تعجب پرسید:

« کیست؟ ننه، او کیست؟ »

مادرش با غم سنگینی که در لحنش بود، جواب داد:

« بچه علاقه دار.»

حیرت زده گفت:

« بچه علاقه دار؟ »

و پرسید:

« چطور فهمیدی؟ کی گفت؟ »

چشمهای مادر راه کشیده بودند. با لحن آرامی گفت:

« صنم شاه، دختر آقمراد گادیوان... »

تکان خورد، دلش لرزید و با خودش تکرار کرد:

« صنم، صنم شاه، نام او صنم شاه است؟ »
 از جملهٔ اخیرش وارخطا شد و برای این که مادر متوجه این گپ
 بی ربطش نشود، گفت:
 « دختر گادیوان، صنم شاه، او از کجا فهمیده؟ »
 مادر گفت:

« او از سر بام دیده که بچه ی علاقه دار صبح وقت که به هواخوری
 همراه اسبش میبر آید، به این طرفها که میاید، با اسبش از سر خشتهای تو
 میگذرد. »

خشمناک گفت:

« میکشمش، میکشم. »

مادر با تأثر گفت:

« زور او را کسی ندارد. او خشتهای دیگران را هم خراب میکرده.
 مردم میگویند که او از این کار خوشش میاید که با اسبش از سر خشتها بگذرد
 و خشته را لگد کند، دیوانه است، دیوانه. »

او چند بار دیده بود که پسر علاقه دار سوار بر اسب هواخوری میکرد
 و دو تا عسکر اسب سوار و تفنگ دار در دو طرفش میبودند. پسر علاقه دار هم
 در سن و سال او بود، اما تروتازه، ستره و پاک. در آن حال که دلش پیهم
 صنم شاه صنم شاه میگفت، زیر لب غرید:
 « دیوانه است، دیوانه. »

و مادرش ادامه داد:

« ما چه کرده میتوانیم، آنها نفرهای حکومت استند، عسکر دارند،
 زور دارند، توپ و تفنگ دارند، ما چه داریم، هیچ. صنم شاه یک پا آمد و
 همین را گفت و رفت. »

او در حالی که نسبت به پسر علاقه دار خشمناک بود، اما افسوس
 میخورد که چرا هنگام آمدن صنم شاه در خانه نبود. دردش گفت:
 « الاغ، چرا در خانه نبودی، چرا؟ ای وای... اگر خبر میشدم، کشتنی
 خودم را میرواندم. »

درد خشتها و ظلم بچه علاقه دار بیحد غضب زده اش ساخته بود، اما
 فکرش به این مشغول بود که اگر در خانه میبود، میتوانست او را از نزدیک

بیندوشاید هم او این گپ را بهانه قرار داده، آمده بود تا مرا ببیند و خودش رابه من بنمایاند. سوالی در ذهنش گشت و از مادرش پرسید:
 «ننه، آقمراد گادیوان چندتا دختر دارد؟»
 مادر پاسخ داد:

«یک تا، دو تا پسر. همین دخترش کلان است، همان سال که توبه دنیا آمدی، اوهم تولد شد. صنم شاه گفت یک فکری، یک کاری به حال خشتها بکنی.»

حیران شد، این گپ اخیرا ورا بیشتر به فکر برد. صنم شاه گفته بود که من یک فکری، یک کاری به حال خشتها بکنم، چه کاری؟ اوهم نمیدانست. دلش شد گریه کند و به او بگوید که:

«من میدانم که باید یک فکری، یک کاری به حال خشتها بکنم، اما نمیدانم، عاقلم قد نمیدهد، میدانم یک کاری بکنم، به حال خشتها، به حال خودم، به بیقراربهایم، به شب زنده داربهایم، به حال باهما و مهتاب و اما نمیدانم، نمیدانم صنم شاه، نمیدانم.»

گیج و منگ مانده بود. فرصت طلایی و خوبی را از دست داده بود، حالا چه میکرد؟ میشد رفت به خانه شان و از خود صنم شاه پرسد. اما اجازه نداشت، نمیشد.

یکی از روزها، مادر گفت:

«میگویند امروز در میدان بزرگ شهر، جشن ختنه سوری پسردیگر علاقه دار است، میخواهی بروی؟»
 گفت:

«میروم، حتمی.»

مقصودش تفریح نبود، اما دلش میخواست در این جشن شرکت کند تا بیشتر ببیند که علاقه دار و پسرانش چه رنگی اند؟ بدون معطلی سوی میدان بزرگ شهر شتافت. اولین بار بود که به جشنی با این بزرگی و عظمت شرکت میکرد. ازدیدن ازدحام مردم حیران ماند. با تعجب هرسوتگاه میکرد. دور میدان بزرگ شهر، صدها نفر گردهم آمده بودند. صدای دهل و سرنالند بود و کسی درلود سپیکر صحبت میکرد. در تمام

میدان، خشت ریخته بودند. خشتهای نرم و تازه. از این و آن پرسید که چه خبر است. دریافت که به دستور علاقه دار، خشت مالان ازهر سو خواسته شدند تا امروز در این میدان خشت بریزند. قرار بود پسر بزرگ علاقه دار جشن ختنه سوری برادر کوچکش را با پایمال کردن خشتهای تازه شروع کند. دقایقی نگذشت که دید پسر علاقه دار با اسپش وارد میدان شد و مانند چاپ اندازان، اسپش را دواند سوی میدان. صدای هلله و کف زدنهای تماشاچیان بلند شد. پسر علاقه دار اسپش را میتازاند و خشتهای نرم و تازه ساخته شده از گل را پامال میکرد و هورا میکشید. این کار یگانه و بزرگترین تفریح و کار لذتبخش برای او بود. آن روز از مردم خبر شد که این پسر نه تنها خشتهای او را، بل که از دیگران رانیز نابود میکرد است. خشت مالها از این کاراوبه فغان رسیده بودند و کسی به شکایتهای شان گوش نمیداد. آن روز در ختم جشن در کنار سایر بازیها مانند بزکشی و اشتر جنگی و مرغ جنگی و کبک جنگی و کشتی گیری، برای مردم طعام پلو بخش شد و... او حیران بود که چرا تاحال از این واقیعتها بی خبر مانده بود.

پس از چند روز تصمیم گرفت کاری کند. صبحها کله سحر از خواب بیدار میشد، میرفت نزدیک خشتها، خودش را در گوشه یی پنهان میکرد تا خودش با چشم خودش ببیند که پسر علاقه دار با اسپش به پامال کردن خشتهایش میاید. میگفتند در هر چند روز بعد پسر علاقه دار چنین کاری را نکند، بی طاقت و بیمار میشود. اگر برایش خشتهای ریخته شده مردم میسر نمیشد، پدرش ناگزیر چند نفر را استخدام میکرد تا خشت بریزند و بعد پسرش با اسپش آنها را لگد مال کند و به این گونه جنون پسراندرکی فرو مینشست. گفته میشد این کار آن قدرها عطش او را فرو نمینشاند که خشتهای مردم را پامال میکرد.

روزی که پشت ویرا ی پناه گرفته بود، منتظر بود، فکر کرد حتمی پیدایش میشود. او میداند که در این گذر، کسی است که کار خشت ریزش در این وقتها رونق گرفته است. تصمیم داشت متیقن شود که این پسر علاقه دار است که خشتهای او را از بین میبرد. خدا خدا میگفت که تنها

بیاید، مهمتر از همه، صنم شاه نیز از سر بام خواهد دید که وی با پسر علاقه دار چه میکند. خشمناک بود، به نظر میرسید که تصمیم خطرناکی دارد. لحظه‌ی که منتظرش بود، فرا رسید، دید پسر علاقه دار با اسبش خرامان خرامان میاید. قرار آرزویش، آن روز عسکرها با او نبودند و در شانه اش یک تفنگ شکاری بود و دو سه تا مرغابیهای خون آلود هم به اسبش آویزان بودند. آمد و با خاطر جمعی از روی خستها گذشت، دوسه بار اسبش را از روی خستها گذشتاند تا همه خستها لگد مال وله له شوند. او تاب نیاورد، جیغ زد و در حالی که دشنام میداد، دنبالش دوید. پسر علاقه دار اسبش را قمچین زد و با سرعت دور شد. او هم دنبالش کرد. نخواست از راهش برگردد، شاید کسی از سر بام خانه‌ها متوجه او باشد و همین لحظه نگاهش کند. نمیخواست از راهش برگردد، در آن صورت خواهند گفت که بی غیرت، ترسید و از راهش برگشت. با خودش گفت:

«هر جابرودمیروم، نزد پدرش هم بروم، میروم. به پدرش میگویم که پسرش چه کارهایی میکند.»

سویس سنگ و کلوخ میزد و میدوید. سرانجام پسر علاقه دار با اسبش ناپدید شد و او

از بس دویده بود، افتاد روی زمین و به سرفه کردن و نفسک زدن شد. از شدت دویدن حالتش بهم خورده بود. نفسش بند میآمد. پیچ و تاب میخورد تا آن که رهگذری به کمکش رسید. کمیاب برایش داد و اندکی حالتش خوب شد. دید رهگذر، مردی بود جوان، او را جایی دیده بود، در صنف دوم مکتب بود که این مرد چند وقت معلم شان بود. اما حالا ریش سیاه و انبوهی گذاشته بود و چشمهایش طوری به نظر میرسیدند که سرمه کرده باشندش. ریش سیاه و چشمهای سرمه زده اش او را بیشتر به ملای مدرسه شباهت میداد که چند روزی با دیگر بچه‌های محل نزدش هفت و یک میخواند. همان بود که بعد چند روز از زیر لت و کوب او هم گریخت و دیگر پایش را به مدرسه نگذاشت و مانند مکتب ترکش کرد.

مرد با لبخندی گفت:

«پسر جان، با سنگ کلوخ نمیشود، با پای پیاده نمیشود. چقدر بدوی تا او را بگیری. اسب، اسب است و پیاده، پیاده.»

ودانست که مرد از ماجرا خبر شده است. با خشم گفت:
 « پس چه کنم؟ او هر روز خِشتهایم را با اسبش خراب میکند.»
 مرد خندید:

«پشت اسب با اسب بدوتا بگیریش. اوزور دارد، بچهٔ علاقه داراست.
 علاقه دار عسکر دارد، عسکر تفنگ دارد. اوتنها خِشتهای ترا خراب نمیکند،
 همهٔ خِشت مالان از دست او به عذاب اند.»
 حیران شد، پرسید:

« کسی نیست که گپ ما را بشنود در این دنیا؟»
 معلم گفت:

«نیست، راستی هم نیست.»
 گفت:

« من اسب و عسکر و تفنگ را از کجا کنم، از کجا؟»
 مرد مثل این که دلش به او سوخته باشد، با لحن مهربانی پاسخ داد:
 « مانده استی وقهر. بیا آن جا دکان من است، کمی مانده گیت را
 بگیر تا برایت راهی نشان بدهم که چه کنی. اسب و تفنگ پیدا میشود، غم
 مخور.»

وبا او رفت به دکانش. در مسیر راه چیزهایی از او شنید که چندان
 نفهمید، خیال کرد که مرد او را نصیحت میکند:

« پسر جان؟ ، این طور نمیشود، این طور به جایی نمیرسی. یک هزار
 خِشت را چقدر میخرند؟ صد افغانی، چقدر خِشت بریزی باید چقدر؟ تمام
 عمرت را هم خِشت بریزی، صاحب چیزی نمیشوی، نصفش را بچهٔ علاقه
 دار نابود میکند و یک مقدارش راهم سیل و باران، دزدها هم حق شان را
 میگیرند، نه این طور به جایی نمیرسی. اسب و تفنگ پیدا میشود، بیا به
 دکان من، یک پیاله چای بنوش که حالت سر جایش بیاید.»

این گپها به دلش مینشست. راست میگفت. به گپهایش گوش میداد
 و هر لحظه در دلش میگفت:

« من این بچهٔ علاقه دار را میکشم، میکشم.»

سالها گذشتند و رفتند. حالا دوباره برگشته بود. همان روز که رفته بود، دیگر برنگشت. حالا برگشته بود. نشسته بود به همان زمینی که سالها پیش روی آن خشت میریخت.

نزدیک شام بود و آفتاب رفته بود پشت ویرانه ها. بوی ویرانه ها هنوز بوی همان سالها را داشت، بوی آشنای خاک همان سالها بود. این جا بود که خشت میریخت. اولین خشتهای امیدش را، اولین خشت تهداب آرزومندیهایش را این جا گذاشته بود. دیگر از آن خشتهای نشانی نبود. باز هم اوایل ماه ثور بود و میان چقوریا آب باران. روبه رویش خانه ها نبودند، ویرانه های بیش دیده نمیشد. جز دیوارهای فرو ریخته و شاریده و تاقچه های فرو ریخته چیز دیگری از آن خانه ها و بامها نمانده بود. حویلیها، خانه های همسایه ها، خانه صنم شاه شان، همه ویران شده بودند و در و دیوارهای فرو ریخته. بر سر این دیوارهای افتاده و شاریده بومها وزاغها میپدیدند. سالها گذشته بودند، درست نمیدانست چند سال، بیش از سی سال، شاید کمتر و شاید بیشتر... بعد از این همه مدت، برگشته بود به خانه اش، به کوچه اش. فکر کرد که مادرش چه شده باشد؟ نمیدانست. همکوچه گیهای شان کجا کوچ کرده باشند؟ کی زنده خواهد بود و کی مرده؟ تازه از دنبال کردن بچه علاقه دار برگشته بود. او این همه سالها دنبال او دویده بود، دوید، سالها دوید. به دستش تفنگ دادند، برایش اسب دادند و دوید، دوید تا پسر علاقه دار را بگیرد. وارد میدانهای جنگ شد، جنگید، جنگید و اکنون از این جنگ طویل برگشته بود. دیگر، نه مادرش و نه خانه اش و نه کوچه و نه کوچه گیهایش و نه آقمراد گادیوان بود و نه صدای پای اسب او و نه صدای زنگوله های گادیش. برگشته بود، تنها نزدش یک توله فلزی برنجی طلایی رنگ بود و یک عصا چوب بغلی و یک پایش از زانو به بالا نبود. با دو پا رفته بود و با یک پا برگشته بود. به چشمهایم اشک حلقه زد. دلش پرگریه بود، دلش میخواست به گذشته ها برگردد، باز هم به همان روزها. خاکها، بوی همان گذشته ها را داشتند، بوی گذشته هایش را.

با دل پرازغم و گریه از جا بلند شد. سوی خانه های ویرانه شده راه افتاد، مهتاب شب چهارده از پشت ویرانه ها بلند میشد، مهتاب، سوخته

و گرفته به نظرش آمد. خیال کرد صدای مادر صنم شاه را میشنود که دخترش را صدا میزد:

« جوانم رگی، تو این قدر سر بام چه بد میکنی؟ »

در گوشهایش صدای مادر میآمد که او را صدا میزد تا زود تریاید خانه که نان شب سرد نشود. و صدای زنگوله های گادی را میشنید و صدای پای اسب را که انگار از میان ویرانه ها میگذشت. بومیماواز میخواند و از ویرانه ها، غم و اندوه تلخی میبارید. فکر کرد، ناگزیر سراز فردا باز هم به همان کار سابقش رو آورد و خودش آمر خودش باشد و یک لقمه نان پیدا کند. اما این بار با یک پا، باید خشت میریخت، آن هم اگر می گذاشتندش. سردیواری نشست و به منظره سوگوار ویرانه ها خیره شد. بی اختیار به گریه شد، دردش گفت کاش میشد همه چیز را به عقب برد، کاش.

درویرانه جز نور غمناک مهتاب جوان و صدای بوم، چیز دیگری نبود. توله را گرفت خواست چیزی بنوازد. صدای توله با صدای بوم در ویرانه های ساکت و غمزده پیچید. ناگهان متوجه شبخ سپیدی شد که از آن سوی ویرانه به طرفش میآمد، از نواختن دست گرفت و سوی شبخ خیره شد. ترسید، کسی بود که سایش میآمد. از دیوار فرود آمد و در حالی که با ترس سوی شبخ نگاه میکرد، صدا زد:

« کیستی، تو کیستی؟ »

نزدیکتر که رفت، ایستاد. به خیالش آمد که دچار او همه شده است. آدمیکه پیش رویش بود، سرور ژوئیده داشت و پیراهن دراز سپید و چرکینی به تنش. باورش نمیشد، یقین یافت که در مقابلش، چند قدم دورتر زنی ایستاده است، پیرباموهای سیاه و سپید و چرکین، لاغر و استخوانی. به نظرش آمد که دیوانه ییش نیست. باز هم پرسید:

« کیستی تو، کیستی؟ »

به ذهنش گشت که شاید مادرش باشد، شاید زن دیوانه یی. اما دید که پیرزن جارویی را بلند کرد و آن را سوی او در هوا دوسه بار تکان داد، از دیدن جارو جیغ کشید:

« صنم، صنم شاه، صنم شاه، آمنه؟ »

سرش به چرخش افتاد، درون گوشه‌های صدای بلند و کرکننده پای اسبها و صدای زنگوله‌ها طنین افکند. گوشه‌های سرش از این صداها به درد شدند، یک درد کشنده و خیال کرد سرش میکند و چشمه‌های از حدقه بیرون میشوند، باز
جیغ زد:

« صنم صنم، صنم شاه... صنم صنم، صنم شاه! »

پیرزن ژولیده، در حالی که جاروی دست داشته اش را در هوا تکان تکان میداد، چیزی نمیگفت. انگار گنگ بود، صدای خودش را میشنید که در لابلای صدای سم اسبها، صدای شیبه اسبها و هیاهو و کف زدن گم میشد، کسی ته گوشش میگفت که فردا روز ختنه سوری پسر علاقه داراست. حالا علاقه دار همان کسی است که به تو اسب و تفنگ داد، همان معلم ریشدار و دکاندار که سالها قبل ترا به دنبال همان کسی فرستاد که با اسبش خشتهای ترا پامال میکرد، و تو هم رفتی و حالا برگشته ای.

دید که از میان قرص سرخ و غمناک مهتاب در آن سوی ویرانه، گروهی از مردهای لنگ و زنهای ژولیده حال پدیدار شدند که به سوی او میامدند و بلافاصله دید که هزاران هزار اسب سوار، از روی آنها میگذرند و آنها مانند خشتهای پامال میشوند و مهتاب میسوزد، کسی در میان ویرانه های سوگوار سرخ و سوخته مهتاب، با توله سرودی مینوازد، خیلی غم انگیز...
واواز حال رفت.

هالند، ۱۳۸۹

حکایت آن سوی سنگهای مرمر

همه چیز از یک روز تابستان آغاز یافت، آن هم از یک خبر معمولی و خیلی پیش پا افتاده که تصور نمیشد به یک تراژیدی بزرگ بیانجامد، تراژیدی که بعدها ماجرای انقلاب کوهستان خوانده شد و هزاران هزار کشته، معلول و آواره از خود به جا گذاشت.

خبر، خبر بیماری سلمان سلطان بود. خبر بیماری سلمان خاص سلطان زمان که ناگهان سراسر قلمرو وسیع و پهناور حاکمیت او را فرا گرفت و به زودترین فرصت به دوردست ترین روستاها نیز انتشار یافت. ناگهان همه متوجه شدند که این خبر معمولی و بی اهمیت و کوچک، به یک خبر بسیار مهم و بزرگ مبدل شده است. بدون آن که علت بزرگ شدن و مهم بودن آن و علت ارزش یافتن آن روشن باشد.

سرزمین پهناور حکومت سلطان از سالها به این سو در سکوت و خاموشی عجیبی فرو رفته بود. بار سنگین مالیه سلطان، خشکسالیهای پیهم، گرسنه گی، فقر، افزایش روزافزون ارقام جنایات و چپاولگری به شمول قتل و سرقت در میان مردم، بگیر و ببندهای امارت سلطان، دست بردنها، پای قطع کردنها، کور کردن چشمها و بریدن بینی مردان و سینه زنان که روز به روز از سوی دربار و ماموران حکومت ازدیاد و شدت مییافتند، رمق از مردم ربوده بودند.

ظاهراً در قلمرو حکمروایی سلطان، آرامش برقرار بود. درباریان به کار خویش مصروف و ارقام استفاده های سوء از بیت المال با گذشت هر روز بالا میگرفت و سلطان هم که از این آرامش کاذب و حکومتش خوشنود بود، این مسایل را و از جمله فساد اداری را که در دربار و سایر ادارات شیوع یافته بودند، نادیده میگرفت. سلطان تنها بر یک اصل اصرار و پافشاری میکرد که ماموران وزارت مالیه با شدت بخشیدن امور اخذ مالیات و جریمه های نقدی از مردم، نگذارند تا در بیت المال خلای پولی احساس شود.

میرزا اسکندر که در آن زمان در دربار سلطان به حیث یک انشاگر فرامین و مکاتیب دربار کار میکرد، در کتاب خاطرات خویش نوشته است: «... عوام الناس ره گم کرده بودند و نمیدانستند که باروزگار تلخ چه کار بکنند. هر گونه امیدی را نسبت به بهبود وضع زنده گی شان از دست داده بودند. نوعی تسلیم شدن در میان مردم احساس میشد. اصلاً کسی نمیتوانست سرش را اندکی بلند کند. اگر کسی سر بلند میکرد، سرش زده میشد.»

کسی نبود تا درباره واقیع کشور، حقایق پشت پرده سلطنت، گزارشات شکنجه گاه ها و سر به نیست شدن آدمها و آن چه که در میان مردم میگذشت، چیزی بگوید و یا چیزی بنویسد. سلطان، محبوب ترین و سرشناس ترین علما، دانشمندان، روحانیون، شاعران و نویسندگان را با تطمیع ویا تهدیدهای مستقیم و غیر مستقیم در دیوان فرهنگ امارت گماشته بود. عمده ترین مسایل مورد تحقیق، تدقیق و پژوهش آنها درباره نزدیک شدن یک ستاره بزرگ به منظومه شمس و خطر اصابت آن به زمین بود که سبب نابودی هستی کره زمین میگشت. از سوی دیگر شاعران و نویسندگان با تدویر سیمینارها و محافل یا درباره حسن سلطنت سخن میراندند و یا شخصیتهای مرده را گرامی میداشتند. اما از نظر یک جامعه شناس غرب که پژوهشهای جالبی را پیرامون آن دوران انجام داده است، در یک کتاب خویش که در همین باره نگاشته است، میگوید:

« در آن زمان تغییر عمده یی هم در میان جامعه احساس میشد. این جامعه شناس غربی تغییر متذکره را در دوران حاکمیت سلطان، افزایش زیارتگاه ها و روی آوردن مردم به سوی زیارتگاه ها میداند. وی مینویسد: «گویا مردم خود را تنها و بیکیس یافته بودند و ناچار به سوی مقبره ها و قبرستانها روی آورده بودند و آنها به نوعی استمداد میجستند.» این نویسنده غربی در کتاب خویش متذکر میشود:

« مردم زیر فشار قوی سیاسی و نظامی و اقتصادی قرار داشتند و راه چاره یی برای رهایی از آن حال نمیدیدند. روآوری مردم به سوی زیارتگاه ها و به ویژه زنان، دختران و پیرمردان افزایش مییافت. این

خبرها هم در پهلوی سایر مطالب دم به دم به سلطان میرسید. سلطان با هوشیاری سیاسی که داشت، دستور میداد که بیشتر از هر زمان دیگر، به سرو بر زیارتگاه ها برسند و علما در بارهٔ تقدس و کرامات زیارتگاه ها هر چه توانند، بگویند.»

مردم حتا زیارتگاه های تازه میساختند و به طواف آنها میپرداختند. یکی از نمونه های بارز آن که در کتاب « شرق سپید» از یک نویسندهٔ آلمانی تبار مقیم پاریس آمده است، حادثهٔ قتل یک دختر و پسر جوان که یک دیگر را همانند قهرمانان افسانه های عاشقانه دوست داشتند، بوده که پس از مرگ آنان مقبره های شان به بزرگترین زیارتگاه قلمرو سلطان مبدل شد که بعدها سلطان به اثر مشورهٔ وزیر مالیه، دفتر و دیوانی بر سر آن قبور برپا و اعمار بکرد و احاطه و دیواری برای آنها ساخت و ماموری را گماشت تا صدقه و نذر مردم جمع آوری کند و پس از آن، عاید آن زیارتگاه به بیت المال انتقال مییافت.

اما از جانب دیگر مردم هنگام زیارت زیارتگاه ها، با گریه و التجا، اندکی عقده های دل شان را خالی میکردند. به نظر علمای روانشناسی اجتماعی این یگانه راه تسلی خاطر مردم بود و مقاومت در برابر بحران و حشتناکی که جریان داشت. مشاور اول وزیر اعظم سلطان که پسانها بنا به علل نامعلومی خانه نشین گردید و پس از یک سال به صورت مرموزی درگذشت، در یک رسالهٔ تحقیقی خویش نوشته است: « رجوع روز افزون مردم به سوی زیارتگاه ها شخصاً مرا نگران میکرد. مخبران از زیارتگاه ها اخبار میکردند که هیچ کس در زیارتگاه ها هنگام دعا و گریه و شیون و زاری دربارهٔ طول عمر سلطان و بقای سلطنت او سخنی بر زبان نمیآوردند. در حالی که در گذشته های نه چندان دور چنین نبوده است. مردم در زیارتگاه ها به خاطر طول عمر سلطان و خاندان سلطان دعا میکردند از بین رفتن این سنت و یاهم عادت برای سلطنت نگران کننده به نظر میرسید. اما سلطان چندان به عمق این رویداد توجه نداشت و یا هم اگر داشت، فکر میکرد که به اشتباه نرفته است.»

به نظر سلطان یگانه راه خاموش ساختن و سرکوب نگهداشتن مردم، به عبارت دیگر یگانه راه خاموش نگهداری و سرکوفته نگهداری مردم

همین شیوه بود که در هر زمان کوتاهی، در محضر چشمهای باز مردم، در روز روشن باید کسانی سنگسار شوند و یا به دار آویخته گردند. سلطان تاکید میکرد که مردم باید از لحاظ روانی آرام گذاشته نشوند و در فاصله های کوتاه زمانی، باید در برابر آنها آدمهایی سنگسار، و یا به دار زده شوند و یا دستها یا پاها ی شان قطع گردند و یا هم سرزدها در مقابل انظار مردم بیشتر صورت پذیرد. سلطان ظاهراً این شیوه ها را یگانه راه پاسداری از عدالت و تطبیق عدالت و انصاف میدانست، اما در ته دل، نظر دیگری داشت و میدانست که چگونه باید مردم را خاموش و ضعیف الروحیه و ضعیف الجثه نگه داشت.

در آن دوران، سلطان ابتکاری را هم به خرج داد. تصمیم گرفت که چنان یک کاخ بزرگ و مجلی از سنگ مرمر و سایر سنگهای نایاب و گرانبها بسازد که در عالم گذشته نظیر نداشته باشد و در عالم مستقبل هم دست بشر را یارای ساختن و برپا کردن همچو شهکاری نداشته باشد. چنان یک اثر ماندگاری که پس از هزاران سال مردمان و سلاطینان شان به آن حیرت کنند، باگذشت زمانه های طویل ازین نرفته باشد و نسلهای آینده با تماشای آن کاخ بلند حیران گردند و به ذکاوت، قدرت، شان و شوکت و حشمت و به هنر پروری سلطان، آفرینها بگویند.

قابل یادآوریست که هنوز هم سالانه میلیونها انسان از نقاط مختلف دنیا برای تماشای این کاخ افسانوی و بزرگ که به حیث یکی از عجایب هفتادگانه دنیا یاد شده است، میروند و پولهای هنگفتی را در این راه به مصرف میرسانند. این کاخ افسانوی، سالانه میلیارد ها دالر عاید داشته و در واقع آن چنانی که سلطان آرزو داشت، کاخ مستحکم افسانوی و بزرگی است که تماشای آن هر بیننده را به حیرت میافکند. به یقین انسان با دیدن این کاخ پی میبرد که در زمان حکمروایی سلطان چه دانشمندان، علما، مهندسان و هنرمندان ورزیده بوده اند که هنر جاودانه یی شان در سیمای آن کاخ ثبت و حک شده است. هر چند دانشمندان امروز کاخ متذکره را منحیث یکی از درخشانترین چهره های تمدن و هنر بشریت یاد میکنند، اما اگر از زاویه ی دیگری به این به اصطلاح شهکار

هنری بشریت بنگریم، در میباییم که کاخ متذکره نمونه درخشان و بی مانند ستمگری و ظلم بشریت در کره خاکی ما بوده است.

شایسته است اگر بگوییم همان گونه که این کاخ مثل و مانند نه در گذشته و نه در آینده بعد از خودش داشته است، به همان اندازه، ظلم و ستمیکه سلطان در آن زمان بر مردم تحمیل داشته است، بی مثال و بی مانند بوده است. اکنون جای بسیار تعجب است که امروز نیز بشر بادیدن این کاخ از لذت و هیجان لبریز میگردد و همه به آن میانداشند که چه کاخ زیبایی است. اما در این معامله دیده میشود که نه آرزوی سلطان برآورده شده است و نه امید مردم آن زمان. زیرا سلطان هنگام عمارت این کاخ بدان میانداشید که نسلهای بعدی با دیدن این کاخ به عظمت و شان و شوکت و قدرت سلطان بیانداشند و او را و یاد او را زنده نگهدارند و مردم آن دوران که در عمارت این قصر بزرگ شب و روز قربانیهای گوناگون میدادند و باخون شان گل و لای این عمارت آماده میشد، آرزو داشتند تا نسلهای بعدی با دیدن این کاخ بلند و پر عظمت به این واقعیت برسند که سلطان شان چه ستمهایی را بر سر مردمش آورده و چه مرد ظالم و خونخواری بوده است که چنین یک قصر سنگی و عجیب و حیرت انگیزی را به قیمت تباهی هزاران هزار انسان بی گناه اعمار کرده است تا جلوه خود کامه گی و سنگدل بودنش را ثبت زمانه سازد.

در یک کتاب که درباره آبدات تاریخی دوره سلطان توسط یک پژوهشگر آمریکایی نوشته شده است، گفته میشود که برای اعمار این قصر با عظمت بیست هزار مهندس و مجسمه ساز و نقاش و در حدود هشت صد هزار مرد کار روزانه کار میکردند که کار عمارت قصر در ظرف پنج سال تکمیل گردیده است. اما با مشاهده آن کاخ بزرگ، قبول این مدت برای تکمیل کار عمارت کاخ سلطان بسیار مشکل است و سخن مبالغه آمیز. هر چند که پژوهشهای آن نویسندۀ محترم و مقتدر متکی با تحقیقات ریالستیکی بوده باشد.

سلطان در اعمار این کاخ افسانوی که واقعاً از شهکارهای بزرگ و بی مثال بشریت محسوب میشود، هدف دیگری نیز داشته است. این هدف

همانا مصروف نگهداشتن مردم و استفاده از آن به حیث یک فشار دیگر بر مردم بوده است تا خلائق بیشتر به تضعیف و سکوت سوق گردند و تا خلائق بیش از پیش خاموشی و ضعیفی را متقبل گردند.

مفسرین سیاسی و محققین معتقدند که سلطان مرد هوشیار و زرنگی بوده و به علاوه دفتر استخبارات رسمی امارت برای خودش، یک تعداد افراد معمولی جامعه را از اقشار مختلف مردم برگزیده بود و به وسیله آنها گزارشات روزمره زنده گی مردم و مملکت را به دست میاورد. درباریان از این شیوه کار سلطان آگاه بودند و روی همین ملحوظ نوعی عدم اعتماد در میان درباریان حکمفرما شده بود و این بی اعتمادی سبب گردید که وزرا، درباریان و ماموران حکومتی، درهمه جا نسبت به هم دیگر از تملق کار بگیرند. زیرا هر کس گمان میکرد که دیگری در سازمان استخبارات خاص سلطان عضویت دارد. وزیر امور انکشاف دهات دربار سلطان در کتاب خویش زیر عنوان «ثبت التواریخ» نوشته است که ظاهراً چنین چیزی به درستی و با صراحت احساس نمیشد. اما میشنیدیم که یگان گزارش که برای سلطان از طریق اداره استخبارات رسمی دربار به سلطان نمیرسید، سلطان از آن آگاهی مییافت و لب به انتقاد ماموران میگشود و آنان را ماموران بی خبر از دنیا میخواند و آن گزارشات واقع شده را برای آنان جز به جز بیان میکرد. این کار سلطان بدان معنی بود که سلطان در پهلوی اداره استخبارات رسمی دربار، مرجع دیگری هم دارد که از طریق آن از کوچکترین رویداد های درون جامعه و دربار آگاه میشود.

یک تن از علمای دربار که در آن زمان بنابه دستور سلطان، تاریخ سلطنت را مینوشت، میگوید: «سلطان به جز از مسوولان حکومتی، ملکه و حرمسرا، با دیگران رابطه آشکار نداشت. برای همه حیرت انگیز بود که سلطان زمان چگونه از حوادث و رویداد های دور دست نقاط کشور به زودی اطلاع مییابد. این سوال نزد همه مطرح بود و هر کس نسبت به دیگری بی اعتماد تر میشد. مگر من در همان زمان هم گمان میبردم و حدس میزدم که همه اطلاعات درونی و بیرونی برای سلطان به وسیله، سلمان خاص او که تقریباً هر روز در خدمت سلطان قرار میگرفت، رسانیده میشد و سلمان هم مرد هوشیاری بود. هنگام اصلاح موی سر و یا

ریش و بروت سلطان، آن چه را جمع آوری کرده بود، با خاطر جمعی به سلطان بازگو میکرد. همان بود که این حدسها و گمانها در میان درباریان چنان گسترش یافت که همه به شمول وزیر اعظم، وزرا و مامورین امور و حتا مردم شهر منظور از اهل روشنفکر برخوردارشان را نسبت به سلمان تغییر دادند و پی بردند که در قلمروسلطنت سلطان، اگر سلطان شخص اول است، سلمان خاص سلطان دومین شخصیت بسیار مهم و با صلاحیت کشوری و درباری به حساب میاید.»

به اساس مطالعات صورت گرفته و بنابه اسناد تاریخی که در باره آن دوره نگاشته شده اند، وزیر اعظم دربار زمانی چنان حد و اندازه احترام نسبت به سلمان را بالا برده بود که هنگام گذشتن از پهلوی او در دهلیز کاخ میایستاد و با تملق با او احوالپرسی میکرد. لحن وزیر اعظم، هنگام جور و پرسی با سلمان، ظاهراً مزاح آمیز بود. اما در بطن لحن و کلام او به درستی و روشنی تملق پیدا بود. وزیر اعظم با این روش، به گونه یی از سلمان خاص سلطان خواهش میکرد که در باره او چیزی به سلطان نگوید. در آن زمانها گفته میشد که سلمان یگانه مشاور نزدیک سلطان است و سلطان هر کاری را که میکند، بنابه مشورت و نظر سلمان است. اعمار قصر تاریخی و باشکوه سلطان هم یکی از طرحهای سلمان بود و زمانی که سلطان از وی پرسیده بود که اعمار این قصر چه سودی به سلطنت دارد؟ سلمان در جمله سایر دلایلی که برای انجام چنین کار مبنی بر جاودانه ماندن نام و قدرت سلطان در تاریخ، گفته بود که این کار دانشمندان، علما، مهندسان و هنرمندان را مصروف نگه میدارد و آنها وقت و مجال آن نمیابند که به موارد دیگر بیاندیشند و مجال خیالهای دیگری را در مورد بیداری و شوراندن مردم علیه سلطنت نمیابند. سلطان را بسیار معقول افتاد و به این کار دست یازید. قضایای متذکره ثابت میسازند که سلطان نیز بیشتر از هر کس دیگر به سلمانش اعتماد داشته بوده است. میگویند بعد ها سلمان سلطان چنان صاحب قدرت گردید که میتوانست حتا وزیر اعظم را برطرف کند و برای تقرر وزیر اعظم جدید، شخص مورد نظرش را به سلطان بگوید و بقبولاند.

از جهت دیگر شان و شوکت زنده گی شخصی سلمان در میان مردم آن روزگار روز تا روز رونق چشمگیر میگرفت که برای همه حیرت آور بود. معلوم بود که سلطان در برابر خدمات ارزنده سلمان مکافات هنگفتی هم میپردازد. سلمان در گذشته در میان مردم هیچ گونه محبوبیتی نداشت. به نظر مردم سلمان یک شخص بد نام و درمسلکش فاقد مهارت لازم بوده و کار کردهای زنده گی گذشته اش مملو از اعمال ناشایست بوده که مردم از آنها نفرت داشتند. اما اعتماد سلطان به این سلمان نالایق و بدنام سوال برانگیز بود. معلوم بود که سلمان با چرب زبانی و مهارت خاصی که در مورد داشت، سلطان را چنان بافته بود و در پوست او جای گرفته بود که سلطان هر آن چه را که از وی میشنید، بدون چون و چرا میپذیرفت و به گفته او عمل میکرد.

شاید یکی از دلایلی که دسیسه یی از سوی درباریان علیه سلطان به خاطر تصاحب تاج و تخت صورت نمیگرفت، موثریت مشوره های سلمان بود. چنین به نظر میرسید که سلطان دیگر از هیچ کس ترس و بیم نداشت. چنان که رفتار و طرز سخن گفتن سلطان با وزیر اعظم کشور و سایر وزرا و کارمندان عالیرتبه ملکی و نظامی سلطنت، حتا در جلسات رسمی دگرگون شده بود. در حالی که سلطان، در گذشته ها با آنها طوری رویه و رفتار میکرد که در آن نیازمندی سلطان به آنها به خوبی محسوس بود و معلوم بود که سلطان بقایش را در وفای آنها میدید. اما پسانها سلطان هنگام صحبت با آنها در جلسات و ملاقاتها، لبخندی بر لب میداشت و با لحن استهزاآمیز و کنایه دارسخن میراند. آن هم به این سبب که همه اهل دربار به گونه یی به فساد و سوء استفاده از مقام و منزلت مبتلا بودند. آنها نمیتوانستند در برابر سلطان لام تا کام بگویند. سلطان آنها را چنان به دام افکنده بود که هرچند سخنان تحقیر آمیز از سلطان میشنیدند، سرخم نگهمیداشتند و میگذاشتند. زیرا سلطان گاهی اوقات از جزییات عیاشیها، میخواره گیها و زنباره گیهای آنها با لحن کنایه و اشاره پرده بر میداشت که خون صورت آنها را میخشکاند و همه حیران میشدند که سلطان چگونه از کوچکترین جزییات رازهای پشت پرده زنده گی آنها آگاهی حاصل میدارد.

سلمان دیگر آن سلمان گذشته نیست. اکنون او به یک شخصیت مهم سیاسی دربار مبدل شده است. منزل و خانواده اش از سوی پاسبانان خاص سلطنت محافظت میشوند. دو محافظ مورد اعتماد سلطان او را در همه جا همراهی میکنند. گفته میشود که یک عده محافظین خاص که از طرف شخص سلطان برای محافظت سلمان گماشته شده اند، در لباس شخصی طور پنهانی همه جا سلمان را همراهی میکنند، به طوری که شناختن آنها کار آسانی نیست. کهنسالان با دیدن اوضاع وخیم کشور که روز به روز بدتر میشد، بی خودیهای سلطان را که همه صلاحیتهای امور دولتی را به سلمان داده بود، عامل این بحرانها میدانستند. گاهی هم گفته میشد که سلطان شان عوض شده است. به نظر آنها سلطان، سلطان اصلی قبلی نبوده، بلکه سلطان نقلی به جای آن سلطان قرار گرفته است. به عقیده این گروه مردم، دیوی از جای دور آمده و با به کار گرفتن سحر و جادو سلطان اصلی را کشته و خودش با پوشیدن نقاب سلطان بر تخت نشسته است. زیرا آن چه که این سلطان میکرد، به نظر همین گروه هرگز از آن سلطان جوان که پس از مرگ پدر بر تخت شاهی جلوس کرد، تصور نمیرفت. این افسانه هارا گاهی به قضیه قتل سلمان پیری ارتباط میدادند که سلمان خاص دربار بود و پس از آن که پدر سلطان درگذشت و همین پسرش بر تخت نشست، همان سلمان پیر به صورت مرموزی در میان کاخ سلطان درگذشت. در آن زمان گفته شده بود که سلمان پیر ناگهان افتاده و مرده است. توضیحات بیشتر در این باره ارایه نشد. کهنسالان در تقویت این داستانها اضافه میکردند که دیو، هنگامی که سلطان جوان را میکشد و نقاب او را خودش میپوشد، همان سلمان پیر را هم از بین میبرد. زیرا او را شخص مورد اعتماد خودش نمییابد. اما جوانان، این افسانه هارا باور نمیکردند. این سخنان نیز چند روزی از این در به آن در میشد و طور خصوصی در میان مردم نقل میگردد و زود به خاموشی میگراید. زیرا بسیاریها حتا از شنیدن این داستانها هم میترسیدند و از شنیدن آنها فرار میکردند.

طوری که گفته آمدیم، حقایق نشان میدهند که سلمان در میان مردم در گذشته از نام و شهرت خوبی بهره مند نبوده و پیش از آن که به دربار راه یابد، یک فرد عادی جامعه بوده و بسیاریها حتا از صحبت با او ابا میورزیدند. او چنان از نظر مردم دور افتاده بود که اغلباً مشتری نمیداشت و با درمانده گی دنبال چند تنگه سرگردان میبود. راز این مسله که چگونه این مرد بد نام و اجتماع زده به دربار راه یافت، هنوز هم در پرده ابهام قرار دارد. زیرا در آن زمان در جامعه، سلمانهای بسیار خوش نام و محبوب، با اعتبار و لایق بودند که شایسته گی تقرر را به حیث سلمان خاص سلطان داشتند. هنگامی که سلمان پیر دربار به صورت مرموزی درگذشت، سلطان به فکر تقرر سلمان تازه شد و دستور داد که برایش سلمان جدیدی استخدام کنند. سلمانهای زیادی را به سلطان معرفی کردند. اما سلطان دستور داد که فقیرترین و حتا بدنام ترین سلمانهارا برای او حاضر گردانند و سلطان از میان آنها همین سلمان را برگزید. شاید روی این نظر که مردم از او متنفر بودند و او هم دل پر عقده و پر کینه نسبت به مردم و جامعه داشت.

سلمان جدید استخدام شد. در همان شب و روز زمزمه هایی به گوش میرسید که سلطان جوان با خوراندن زهر به سلمان قبلی دربار، او را کشته و از میان برده است. هر چند این شایعات باورکردنی نبود، اما در این باره آوازه های گرم در میان مردم پیچید. سلمان قبلی عمرش را در خدمت دربار گذرانده بود و بعید به نظر میرسید که سلطان جوان او را کشته باشد. با همه حال، این شایعات هم زود به فراموشی سپرده شدند و راز مرگ او همان طور در پرده ابهام باقی ماند و معلوم نشد که این شایعات روی کدام ملحوظاتی از سوی چه کسانی پخش گردیده بودند. این شایعات درست زمانی به راه انداخته شدند که دوره سلطنت سلطان جوان آغاز یافته بود و مردم با استقبال از این پادشاه گردشی که از سلطنت چهل ساله سلطان قبلی به ستوه رسیده بودند، با امید های نو سوی سلطان جدید میدیدند و آرزو داشتند تا هر چه زود تر شیوه حکومت او را دریابند که چقدر میتواند در تغییر و بهبود حال و زنده گی آنها موثر واقع گردد و شاید هم روی همین علت دنبال قضیه مرگ سلمان پیر رفتند و

چندان علاقه به آن نشان ندادند. اگر چه شایعات مرگ سلمان قبلی بسیار به واقعیت قابل پذیرش نزدیک نبود، اما احساس میشد که سلطنت میراثی در میان جامعه مخالفینی دارد و ممکن بود که همان حلقات کوچک کوشیده باشند تابا راه اندازی همچو تبلیغات اذهان عامه را نسبت به سلطنت جوان سلطان مغشوش سازند که آن هم چندان کارگر نیفتاد.

به هر حال همان گونه که گفته آمدیم، سلمان سلطان خود به یک سلطان ثانی مبدل شده بود. برای خودش قصری آباد کرد که پول بسیار هنگفتی بدان مصرف گردید و به خصوص یک حوض آب بازی بزرگ از سنگ فیروزه و مرمر داشت که بی نظیر بود. فرزندانش هم قصرهای باشکوهی اعمار کردند. اقارب سلمان نیز هر یک به حیث حکمروایان مناطق مختلف کشور مقرر شدند و هر آن چه که دل شان میخواست، همان میکردند و هراس از کسی نداشتند. قدرت و عظمت سلمان را در آن زمان مردم چنان بزرگ جلوه میدادند و میگفتند که سگها، گربه ها و مرغان خانه گی سلمان هم هر کدام درواقع یک سلطان اند.

متکی بر کتاب «ثبت التواریخ» و کتاب دیگری به نام «مروری گذرا بر دوران حکمروایی سلطان زمان» سلمان پس از آن که به یک مرد خیلی ثروتمند مبدل گشت، به نظر میرسید که سلطان هر آن چه را که سلمان میخواست در اختیارش قرار میداد. گویا سلطان اصلی همین سلمان بود، نه سلطان. صرف با این تفاوتها که سلطان تاجی در سر داشت و کمتر در محضر عام حضور مییافت. ولی سلمان با مردم بود و همواره در محضرام دیده میشد. سلطان را نمیشد بسیار دید. ولی در منزل سلمان رفت و آمد های مردم و آدمهای مشکوک الهویه خیلی زیاد بود. سلمان در منزلش مردم را برای ملاقات و رسیده گی به مشکلات آنها میپذیرفت. مشکلات آنها را میشنید و عرایض آنها را میگرفت و به آنها وعده میداد که عرض و داد آنها را به سلطان میرساند. معلوم بود که پاره یی از مشکلات کوچک مردم نیز به وسیله سلمان حل میشدند و همین امر موجب شده بود که ادارات درباری از نظر مردم بیافتند و اعتبار اداری شان را از دست بدهند و در نتیجه مردم بیشتر سوی سلمان رجوع کنند.

اینها همه دست به دست هم داده و از سلمان یک شخصیت قابل نفوذ در میان مردم ساختند. از سوی دیگر سلمان توانسته بود برای خودش یارانی استخدام کند تا تازه ترین اطلاعات را برای او به اسرع وقت برسانند. یکی از این یاران و یاوران سلمان یکی از دوستان نزدیک و صمیمی او بود که شغل قصابی داشت. این شخصیت در ابتدای جوانیش شاگرد همین سلمان بود، پس‌انها رفت قصاب شد. پس از آن که سلمان به قدرت و شوکت درباری رسید، این دوست عزیزش را که بعد‌ها در تاریخ جایگاه خاصی پیدا کرد، فراخواند. البته بدون شک مصارفات امور سلمان که همه از سوی سلطان پرداخته میشد، کمربیت المال را که صرف از راه گرفتن مالیه‌های گزاف از مردم حصول میشد، میشکست. ولی این خلاها به زودی به اثر تشدید اخذ جریمه‌های نقدی تحمیلی از مردم و اخذ مالیه‌های اجباری تا حدودی جبران میگردید.

قدرت یابی روز افزون سلمان که اکنون دیگر به عنوان یگانه نهاد عدلی کاری به مشکلات مردم رسیده گی میکرد، باعث برافروخته گی وزیر اعظم و کابینه فرورفته در عیاشی او میشد. وضعیتی پیش آمده بود که آنها و تمام ادارات رسمی سلطنت به نوعی سلب صلاحیت شده و همه آن اختیارها و صلاحیت‌ها به شخص سلمان انتقال یافته بود.

در این میان صرف امور جمع آوری مالیات بر عایدت که عایدات اصلاً در نظر گرفته نمیشد، جریمه‌های نقدی، امورات دوایر پولی و خدمات ارتشی به سلمان تعلق و یا رابطه نداشت. اما به گونه غیرمستقیم اراده و نظر سلمان در آن امور نیز دخیل بود.

اوضاع رفته رفته دگرگون میشد. وضعیت به سمتی انکشاف مییافت که وزیر اعظم و کابینه و تمام کارمندان عالی‌رتبه دربار به اشخاص و مراجع اضافی و غیر قابل ضرورت مبدل میشدند و یا شده بودند. وزیر اعظم و سایر وزرا کوشیدند تا با انجام صحبت‌های خصوصی با سلطان، سلطان را متوجه وضعیت وخیم سلطنت و کشور بسازند. زیرا مردم از آنها روی تافته بودند و همه میرفتند به سراغ سلمان. مردم فهمیده بودند که در کشور اگر یک مرجع قانونی یا رسمی و یا با صلاحیت وجود داشته باشد، آن هم،

همین سلمان خاص سلطان است و دیگران همه دست زیر الاشه نشسته گانی بیش نیستند.

مساعی وزیر اعظم و دیگر وزرای دربار به شکست مواجه میشدند. سلطان بی اعتنا به سخنها آنها، تاکید میکند که نباید به کارهای سلطان مداخله کنند. به صراحت دیده میشد که سلطان برای خودش یک وزیر با قدرت استخدام کرده است که همان سلمان خاصش بود و بس. اما چرا سلطان برای خودش لازم دید که چنین کاری بکند. زیرا همه درباریان به شمول وزیر اعظم و کابینه آستان بوس سلطان بودند و شواهدی هم وجود نداشت که آنها خیانتی علیه دربار در دل داشته باشند. اما جواب این سوال شاید پسانها روشن شد و شاید هم هرگز. در آن زمان به نظر میرسید که سلطان دریافته است که سلطنت او را تنها سلمان میتواند بقا بدهد و دیگران شایسته گی این امر خطیر را ندارند. هرچند دید و بازدیدهای شخصتهای عالیرتبه دربار با شخص سلطان افزایش مییافت و محور اصلی این دیدارها را هم موضوع سلمان تشکیل میداد. اما هیچ گونه تحولی پیش بینی شده نمیتوانست. برخیا خواستند سلطان را متوجه سازند که سلمان برای سقوط سلطنت به یک خطر جدی غیر قابل انکار مبدل شده است. پیشبینی میکردند که ممکن است روزی مردم علیه سلطان به پا خیزند و به عوض آن سلمان را بر تخت بنشانند و در نتیجه تاج و تخت از دست سلطان ربوده شده و به سلمان انتقال یابد. اما سلطان در برابر این تهدیدها لبخندی میزد و سخنان آنها را بی ارزش و بی معنی تلقی میکرد.

در کتاب «تفسیر سلطنت» که توسط یکی از علمای همان زمان تحریر یافته است، گفته شده که سلطان چنان سرمست از شراب قدرت بود که در برابر همچو نظریه ها و قضاوتها میخندید. حتا برخی از درباریان که با ضعف دانش سیاسی مواجه بودند، ضمن تحلیل اوضاع سیاسی کشور میگفتند که سلطان تصمیم دارد تا سلطنت را از خانواده خودش به خانواده سلمان انتقال دهد. روابط خصوصی بین ملکه و وزیر اعظم که روی همین مسایل ایجاد شد، نشان میداد که ملکه هم از این اوضاع بیشتر از هر کس دیگر هراسان است. گفته میشد که مصاحبت و مقاربت سلطان

با ملکه و دیگر خاتونهایش کاهش یافته بود. هر چند ملکه هم وارد قضا یا شده و در صحبتهای خاص با سلطان دربارهٔ سلمان صحبت میکرد و از بحرانی که سراسر مملکت را فرا گرفته بود، با نگرانی یاد آور میشد و سلمان را به مثابهٔ یک خطر جدی معرفی میداشت. اما حرف به گوش سلطان نمیرفت و مرغ سلطان یک لنگ داشت که آن هم نامش سلمان بود. به اساس اسناد تاریخی دربار، ملکه سلطان را متوجه این امر خطیر ساخته بود که سلطان میخواهد تاریخ پر افتخار و چندین سالهٔ اجداد خود را بر باد بدهد و به یک سلمان حقیر و ناچیز تسلیم کند. ملکه تاج و تخت سلطنت را میراث گرانبهای اجداد و نیاکان سلطان میدانست که به قیمت خون هزاران انسان حاصل گردیده بود و اکنون سلطان میخواست آن را به دست یک سلمان نابکار بسپارد.

احساس میشد که میخواره گی افراطی سلطان، او را از کورهٔ عقل برون کرده و او را به نوعی جنون مبتلا کرده است. درباریان میگفتند که حرکات سلطان به نفع سلطنت نبوده، بلکه منتج به آن میشود که به زودی همهٔ دستاوردهای خاندان سلطان به باد فنا بروند. اما سلطان مطمئن به نظر میرسید و از این که سلمانی داشت، دیگر احساس میکرد که به کسی نیاز ندارد. روی همین علت میشود گفت که سلطان یکه تازانه میتازاند و البته که با سلمان مورد اعتمادش بود.

از کارکرد های سلطان چنین به نظر میامد که در تمام قلمرو حکمرواییش جز همین سلمان دیگر کسی پیدا نمیشد که مانند او شخص وفادار و باهوش و پاسدار منافع و بقای سلطان باشد. اما به هر حال مسایل درون دربار یک جهت قضیه بود که روز تا روز وخامت مییافت. در آن سوی دیگر، ملت با بدبختیهای روز افزون خودش سرگردان بود و زیاد هم روی این مسایل نمیاندیشید و شاید هم همین گونه به نظر میامد. آن چه که در داخل دربار میگذشت و برای درون دربار حاد جلوه میکرد، به نظر مردم نمیامد. سیاست سلطان علیه ملت به همان شدت و قوت خودش ادامه داشت و ملت جز گریه و شیون در زیارتگاه ها اصلاً سخنی دربارهٔ سلطان و سلطنت او بر زبان نمیآورد.

این وضعیت بحرانی دیر نپایید و آن چه که باید آغاز یافت، به وقوع پیوست، شاید هم روی یک تصادف آغاز گردید. همان طوری که در آغاز این نوشتار تحلیلی عنوان کردیم، این آغاز از همان خبر کوچک و معمولی یعنی بیمار شدن سلمان سلطان سرچشمه گرفت. مگر نمیتوان این آغاز را به حیث یک عکس العمل جدی از جانب ملت علیه سلطان تلقی کرد. فضای سیاسی- اجتماعی کشور از جای دیگری رو به دگرگونی نهاد که اصلاً تصورش هم محال به نظر میامد.

یک روز تابستان داغ، آوازه یی در پایتخت پیچید که سلمان خاص سلطان بیمار شده است. خبر بسیار مهم جلوه نمیکرد و معلوم نبود که چرا هر کس شاید ناخودآگاهانه این خبر معمولی و پیش پا افتاده را که اصلاً به نقل کردن هم نیمازید، به دیگری میگفت. مثل این که بیمار شدن سلمان سلطان برای ملت و سلطنت یک رویداد بسیار بزرگ و مهم بود. مردم این خبر را طوری به همدیگر باز میگفتند که گویا از یک رویداد حیاتی و حادثه غیر مترقبه بسیار مهم سخن میزنند. این خبر خلاف تصور مثل یک بم منفجر شد و به زودی به دوردست ترین نقاط مملکت انتشار یافت. انگار یک نوع عطش و تشنه گی، یک نوع انتظار برای شنیدن همچو یک خبر که هر چند مهم هم جلوه نمیکرد، از قبل وجود داشت. خبر چنان با سرعت در میان مردم پخش شد که گویی در واقع شخص سلطان بیمار شده باشد.

با وجود آن که بیمار شدن سلمان سلطان طبیعی مینمود و جای آن را نداشت که مردم از آن باگرمی آن چنانی استقبال کنند، اما این خبر به حیث یک رویداد غیر معمولی از جانب مردم با استقبال مواجه شد. گویا همه تصور میکردند و یا یقین داشتند که این بیماری مرگ سلمان را درقبال داشته و با مرگ سلمان تمام بدبختیهای ملت و سلطنت هم از میان خواهد رفت و سلطان پس از مرگ سلمان، به حال خواهد آمد و به آن چه که بود، برخورد گشت و جبراً سوی درباریان و دوستان قبلیش روی خواهد آورد. این بزرگ سازی قضیه و از کاه کوه ساختن طوری پیش میرفت که انگار همه خبر داشتند که سلمان به درد درمان ناپذیری مبتلا شده است. درحالی که چنین چیزی گفته نشده بود و جزئیات در

باره بیماری سلمان معلوم نبود. اما آن طوری که در کتب مختلف ثبت شده است، بیماری سلمان تنها یک نفر را خیلی بالاتر از حد معمول تکان داده بود و او را نگران و بیمار ساخته بود که همانا شخص سلطان بود. علت بیماری سلمان روشن نبود. طوری که پسانها افشا شد، سلمان به یک بیماری عجیب مبتلا شده بود که نیم بدنش را فلج ساخته بود. این درست است که وضع سلمان بسیار رقت انگیز و در حین حال بسیار خطرناک توصیف میشد، مگر آن چه که بیشتر این موضوع را جدی میساخت و بیشتر از بیماری سلمان قابل توجه برای همه بود، نگرانی و توجه شخص سلطان به بیماری سلمان بود و میشد گفت که بیماری سلمان، تأثیر عمیق و خطرناکی را بر روان سلطان وارد کرده است که بیشتر از بیماری سلمان خطرناک بود. این وضع از توجه و اقدامات خاص و سریع السیر سلطان و عیادتهای پی در پی سلطان از سلمان به خوبی بر میآید. پس از آن که سلطان نگرانش را نسبت به بیماری سلمان علنیت بخشید، این قضیه برای مردم بیشتر اهمیت یافت و به زودی به این واقعیت پی بردند که در ابتدا بیجا و بیمورد نبوده که آنها به صورت ناخودآگاهانه و یا از روی تصادف و عقده به خبر بیماری سلمان به مثابه مهمترین رویداد زنده گی خویش علاقه و دلچسپی نشان داده بودند. زیرا این قضیه در میان مردم از همان روزهای اول بیماری سلمان، قبل از آن که با اهمیت بودن آن به اثر توجهات خاص و اقدامات سراسیمه سلطان افشا شود، به حیث یک خبر مهم با استقبال گرمی مواجه شده بود. به همین لحاظ دلچسپی مردم به بیماری سلمان از آن جهت نبود که این بیماری سلطان زمان را شدیداً هراسان ساخته است، بل یکی از عوامل علاقه مندی مردم به این حادثه، از آن جهت بود که به نظر آنها شخصیت اساسی و محوری دربار همان سلمان بود. این خود بیانگر همان مطلب است که سلمان سلطان به یک شخصیت قابل توجه عصر و زمان خویش مبدل شده بود. در آن زمان کار شناسان و ناظران سیاسی اظهار عقیده میکردند که دلچسپی مردم و حجم انعکاس این خبر کوچک و فراگیر شدن برق آسای این خبر در میان مردم، بسیار حیرت انگیز است. زیرا بیمار شدن هر کس حتا سلطان، وزیر اعظم و یا اشخاص دیگر میتوانند رویداد های طبیعی باشند، قبل از آن

که مردم در بارهٔ جزییات بیماری سلمان معلومات وافری به دست آورده باشند، گلو ترکانند و آن خبر کوچک و معمولی را با آب و تاب به همدیگر نقل میکردند. شاید آنهایی که چنین کاری را هم میکردند، نمیتوانستند تصور کنند که در پی این بیماری حوادث بسیار مهمی به وقوع خواهد پیوست. کس چه میدانست که بیماری سلمان واقعاً به یک موضوع جدی و حیاتی وابسته به زنده گی مردم و سر نوشت ملت و کشور مبدل میگردد.

سلطان هر چه در توان داشت برای تداوی سلمان محبوبش به کار انداخت. به نظر میرسید بنا به دستور سلطان، همهٔ امور دولتی کنار گذاشته شده بود و قاصدان به هر جا سفر کرده بودند تا طبیبان دانا و دانشمند را از هر جایی که ممکن باشد و با هر چند مصرفی که ایجاب میکند، بر سر بالین بیمار حاضر گردانند. حتا در یکی از فرامین سلطان تذکار رفته بود که هیاتهایی از دربار به یونان، شام و چین سفر کنند و طبیبان مشهور آن دیار را برای تداوی بیمار دعوت کنند. زیرا بعد ها دیده شد که تداوی و معالجهٔ بیماری سلمان خارج از تداوی طبیبان قلمرو سلطان زمان است. این موضوع روان سلطان را بیشتر آشفته ساخته بود و شاید هم سلطان در آن زمان احساس میکرد که دیگر تنها خواهد ماند. این تأثر و آشفته گی سلطان، زمانی رو به افزایش نهاد که طبیبان دعوت شده از سایر ممالک هم عجز و ناتوانی خود را نسبت به تشخیص بیماری و معالجهٔ سلمان اعلام کردند. در آن شب و روز حال سلطان بیش از پیش بدتر گردید و گفته میشد که خودش هم زیر مراقبت طبیب مخصوصش قرار گرفته و ادویه میگیرد.

مردم حق داشتند تا در همان لحظه های نخست از بیماری سلمان به صورت غیر آگاهانه با آب و تاب استقبال کنند. پس از زمانی خود در حیرت فرو رفتند و از خود پرسیدند از کجا میدانستند که بیماری سلمان یک قضیهٔ ساده و کوچک نیست. مثل آن که برای آنها از عالم غیب الهام شده بود تا بیماری سلمان را در همان لحظه های نخست با اهمیت و مهم یابند.

سلطان به بیماری سلمان به مثابه علامات و نشانه های سقوط سلطنتش نگاه میکرد. مردم با این قضیه طور دیگری برخورد میکردند. بیماری سلمان سلطان ابتدایی ترین سر آغاز برای خبر خوش جهت پایان یافتن بد بختیها و سیه روزیهای آنهاست. برای مردم پس از سالها سکوت بهانه یی ایجاد شده بود که یک بار دیگر توجه شان را سوی سلطنت معطوف بدارند. درباریان هر یک در فکر آن بودند که با مرگ سلمان، سلطنت سقوط خواهد کرد و در حکومت بعدی بتوانند جایگاه هایی برای خود داشته باشند. آن چنانی که در کتاب ثبت التواریخ نیز ذکر شده است، به زودی تغییرات و تبدلات غیر منتظره در دربار به وقوع پیوست.

ابتدا مشاور وزیر اعظم، پس از چند روز شخص وزیر اعظم و تمام وزرا به استثنای وزیر ارتش و وزیر مالیه خانه نشین گردیدند. بلافاصله فرمانده ارتش یعنی وزیر ارتش و وزیر مالیه در محضر عام در نقطه مرکزی پایتخت به دار آویخته شدند و به دنبال آن احضارات نظامی درجه یک در سراسر کشور نافذ گردید و تمام صلاحیتها به شمول رهبری ارتش به دست سلطان افتاد. سلطان در فرامین متعدد، بیماری سلمان را توطیة دشمنان سلطنت خواند و اظهار داشت که سلطان در برابر دشمنان به اندازه یک سر مو هم ترحم نخواهد کرد. ترس و رعب وحشتناکی در سراسر مملکت حاکم گردید. سکوت و خفقان در همه جا پرده افکند. دیگر کسی مثل روزهای اول نمیتوانست آزادانه در باره بیماری سلمان و قضایای دربار سخن بگوید. قضیه آن قدرها شکل جدی به خود میگرفت که مردم حیران و هراسانتر از گذشته ها شده بودند و هر کس از خودش میترسید که مبادا از سوی سپاهیان سلطان دستگیر شود. به خاطر این که کسی نبود تا در آن روزها با خوشی از خبر بیماری سلمان یاد کرده باشد.

در کنار این قضایا، کار تداوی سلمان نیز ادامه مییافت. طبیبان تازه بر بالین سلمان آورده میشدند و بعد گفته میشد که آنها هم نتوانسته اند بیماری و راه علاج سلمان را دریابند. عکس العمل سلطان در برابر طبیبان انعکاس وسیع نداشت. حیرت آور بود، سلطانی با آن صفات خشن و بیماری که ناشی از بیماری سلمانش بر حالش عاید شده بود و برخوردش

با قضایا که تند و خشم آگین بود، چگونه تا الحال چند طبیبی را قربانی خشم و غضب خویش نکرده است. شاید سلطان خود بیشتر از هر کس دیگر میدانست که بیماری سلیمان چیست و شاید هم فراموش کرده بود تا به خاطر پرده پوشی این شک که احتمالاً در میان مردم پیدا میشد، دو ویا سه طبیب را به دار نه آویخته بود.

دور تازه بگیر و ببند ها به عنوان خاینین سلطنت در سراسر قلمروسلطان آغاز یافت. حتا اشخاص بسیار معمولی و عادی هم که بویی از سیاست و این طور گپها نمیبزدند، زیر همین نام راهی زندانها و سیاهچالهای سلطان گردیدند. گفته میشد که تمام زندانها و سیاهچالهای سلطنت پر از همچو اشخاص شده بودند. به همین لحاظ سلطان باری هم با صدور فرمان نوعپروانه هشتاد هزار زندانی را که از سالهای قبل در زندانهای سلطنت بدون محاکمه و معلوم نبودن جرم شان افتاده بودند، به عنوان خیرات و صدقه سلطان با دعای صحت یابی سلیمان آزاد ساخت. آزاد ساختن هشتاد هزار زندانی هرچند به مردم روح تازه یی بخشید، اما طبق یک سروری رسمیکه بعدها صورت گرفت، پنجاه هزار تن از زندانیان مفقودالاثرا بودند و خانواده های شان هرچند دنبال آنها گشتند، اثری از آنها به دست نیاوردند. درست بالاتر از این رقم بدون محکمه و داشتن جرم سنگین اعدام شده بودند.

با رهایی این زندانیان، هر روز گروه های خرد و بزرگ دیگر در نقاط مختلف مملکت به زندانها فرستاده میشدند.

مردم با آن که از این وضع در هراس افتاده بودند، اما قضیه بیماری سلیمان را فراموش نمیکردند و هر لحظه گوش به آواز این قضیه را دنبال میکردند. زیرا به نظر آنها اوضاع کاملاً بحرانی بود و هر کاری که باید اتفاق میافتاد، وقت و زمان زیادی را دربرنمیگرفت. طبیعی بود که بیمار یا صحت مییافت و یا میمرد و یکی از این هر دو بایستی به زودی اتفاق میافتاد. محقق دیگر که کتاب «تاریخ گمشده» را نوشته است، در قسمتی از کتاب خویش اشاره به این حوادث مینویسد که پس از نه ماه خبر دیگری در میان مردم پخش شد که بسیار حیرت انگیز بود. این محقق در توضیح این قضیه تازه نوشته است که پس از آن طبیبی را سراغ یافتند که

تداوی سلمان را به عهده گرفت. این طبیب متقاعد که در آن زمان به نام ملنگ مشهور بود و مجاور نشین یکی از زیارت‌های فراموش شده آن دیار، به سلطان مژده داد که او میتواند سلمان را تداوی کند. ملاقات سری بین طبیب و سلطان پشت درهای بسته صورت گرفت و پس از آن، اعلام گردید که طبیب به خاطر معالجه، سلمان را به جای دور منتقل میسازد. در این باره در آن زمان شایعات گوناگونی پخش میشد. اما آن چه که از منابع رسمی دربار شنیده شد، سلطان دستور داده بود تا زمینه مسافرت سلمان را تدارک ببینند. به نظر میرسید که سلطان با طبیب به یک توافق رسیده اند و سلطان پذیرفته است تا اجازه بدهد که طبیب، سلمان سلطان را برای تداوی با خودش ببرد. در باره این که چرا سلطان به چنین امری تن در داده بود، در آن زمان شک و تردید‌هایی را نزد ناظرین اوضاع خلق کرد. پسانها معلوم شد که طبیب، سلمان را به یکی از دشتهای دوردست که در آن جا چاه متروکی بود، میبرد تا سلمان از آب تلخ آن چاه بنوشد و با این کار همان لحظه صحتش را باز میابد. شرط مهم هم آن بود که بیمار خودش باید بر سرچاه حاضر گردد و در حضور همان طبیب از آب آن چاه متروکه چند جامی سرکشد و برای نفر سومی به هیچ وجه اجازه نیست که نزد آنها و یا در نزدیکی آنها باشد. جزییات بیشتری در این باره گفته نشد و طوری وانمود گردید که راز و رمزهایی این تداوی نزد طبیب محفوظ است و او اجازه ندارد که از آن رازها به دیگران چیزی بگوید. به هر حال تداوی سلمان و این شیوه تداوی سوال برانگیز بود. مگر معلوم نبود که سلطان چطور این سخنان طبیب را که بسیار احتمالات خطرناک در برداشت. پذیرفته بود؟ طبیب به سلطان قول داده بود در صورتی که سلمان صحت نیابد، سلطان میتواند سر طبیب را بزند. شاید هم برای سلطان راه دیگری نبود و ناگزیر بود که از این امکان استفاده کند.

تدارکات امنیتی نیز اتخاذ گردید. قبل از مسافرت سلمان و طبیب به آن دشت، ارتش منظمی در صد کیلومتری دورادور همان دشت مستقر شده و منطقه را در محاصره گرفتند. چون طبیب و سلمان به مرز این خط محاصره رسیدند، با همه خداحافظی کردند و به سواری دو راس اسب

عازم مرکز دشت که در آن چاه سحرآمیز موقعیت داشت، گردیدند. در یک کتاب دیگر به نام «رازهای پشت پرده و آن سوی سنگهای مرمر» آمده است که سلطان شخصاً خودش با عده‌یی از ماموران عالی رتبه ارتش، طیب و سلمان را تا مرز محاصره ارتش بدرقه و همراهی کردند. قرار بود که طیب و سلمان یک شب در آن جا بمانند و روز بعد، حوالی ظهر دوباره به همان خطی که قوای امنیتی آن جا قرارگاه گرفته بودند، برگردند. سلطنت شب و روز هیجانی را پشت سر میگذاشت. مردم، سلطان و سراسر قلمرو حکمروایی در حالت اضطراب و تشنج، آمیخته با امید و نومیدی قرار داشتند. تا آن که ظهر آن روز فرارسید و هرچند منتظر ماندند، از سلمان و طیب خبری نیامد. هیچکس نمیدانست که چه واقع شده است. در هر حالت آنها باید برگشتند. دوسه ساعت دیگر هم گذشت، اما اثری از آن دو پیدا نشد. راه فراری هم نبود که طیب بتواند سلمان را باخودش ببرد. تا آن که سلطان فرمان داد تا به جستجوی آنها دسته‌یی از صاحب منصبان و سپاهیان بر سر چاه سحرآمیز بروند. اما آنها نرسیده بر سر چاه، در نیمه راه با اجساد طیب و سلمان مواجه شدند و قلمرو سلطان باین خبر تکان شدید خورد. از فراین چنین برمیآمد که گویا سلمان و طیب هنگام برگشت، از سوی کسانی به ضرب شمشیر به قتل رسیده‌اند. همه چیز رنگ دیگری به خود گرفت. قلمرو سلطنت به لرزه افتاد و احضارات ارتش بالاتر از درجه یک قرار گرفت. حتا سلطان با صدور فرمانی به ارتش پیاده نظام و سواره نظام امر آماده باش برای یک جنگ نا معلوم صادر کرد. میگویند هنگامی که اجساد را آوردند، سلطان مثل کودکان میگریست و ناله میکرد. به زودی قتل سلمان و طیب، سیاسی و عمدی خوانده شد و سلطان در این فرمانش اذعان کرده بود که سلمان و طیب بعد از صحت یابی سلمان که در حال برگشت بودند، از سوی دشمنان سلطنت کشته شده‌اند. در حالی که معلم نبود که چگونه دشمنان سلطنت در آن دشت که در یک محاصره تنگاتنگ و شدید ارتش قرار داشت، نفوذ کرده بودند. در فرمان علاوه گردیده بود که دشمنان سلطنت به خاطر این که نمیتوانستند صحت یابی مجدد سلمان را تحمل کنند، به این ترور دست یازیده بودند و از این که طیب هم شاهد قتل

سلمان بوده و شاهد صحنه، ناگزیر او را هم به خاطر این که جای پای جنایت شان را ناپدید کرده باشند، کشته اند. به دنبال آن یک لیست بلند و بالا از چهل و پنج تن از صاحبمنصبان ارتش، ماموران عالیرتبه، حاکمان محلی، علما و روحانیون انتشار یافت که همه به زندان افکنده شده بودند. سلطان در فرمانهایش افشا میکرد که توانسته است تا جلو یک آشوب خطرناک را بگیرد که منتج به تباهی سلطنت و ملت میگردد. چهار نفر نیز به حیث قاتلین سلمان و طیب به دار زده شدند و سلمان و طیب با مراسم خاص و باشکوه که ویژه آل بیت سلطنت بود، به خاک سپرده شدند. در مراسم تدفین آنها سلطان شخصاً حضور یافت و درخطابه اش به دشمنان سلطنت اخطار داد که توطیه های آنها هرگز به ثمر نخواهد نشست و مرگ سلمان را یک ضایعه جبران ناپذیر برای سلطنت و کشور خواند.

شش ماه دیگر سپری میشود. در این مدت وزیر اعظم و وزرای جدید تقرر میابند و به کار آغاز میکنند. در کتاب دیگری به نام « صد بیانیه و هزار فرمان » اثر تحقیقی یک پژوهشگر انگلندی گفته شده که سلطان در این مدت، درحالی که به سرو وضعش توجه نداشت، با خودش خلوت کرده و گویا درسوگ و عزای سلمان محبوبش غرق بود. بامرگ سلمان هم تغییری درسیاستهای سلطان مبنی بر کاهش مظالم ماموران حکومتی به میان نیامد.

دیری نگذشته بود که خبر دیگری که بیشتر به یک افسانه شباهت داشت، آرام آرام در میان مردم گرم شد. اطلاع رسیده بود که دریکی از روستا های دوردست نوعی نی پیدا شده است که اگر کسی آن را پوف کند، صدایی از درون نی شنیده میشود، صدای مردی که فریاد کنان میگوید:

«سلطان ما شاخ دارد، سلطان ما شاخ دارد.»

سلطان در همان لحظه های اول که این خبر برایش رسیده بود، لشکر منظم و با قدرتی را به آن منطقه فرستاد. وظیفه آن قتل عام مردم آن روستا بود. این ماجرا نیز از جمله وحشتناکترین حوادث دوران سلطان قید گردیده است. به زودی جزئیات دیگری نیز در باره آن نی در میان

مردم پخش گردید. چنین حکایت شد که چوپانی هنگام گذر از یک بیابان میبند که از درون چاه متروکه‌ی آن بیابان نیزاری سر زده است و از آن نیزار، نیی بر میکند و همین که آن را مینوازد، صدای مردی را میشنود که انگار چیغ بزند و درباره‌ی شاخ داشتن سلطان زمان چیزهایی میگوید. چون او به آبادیی میرسد و این قضیه را به دیگران باز میگوید و نی را مینوازد، پیام نی مبنی بر شاخ داشتن سلطان به مردم انتقال مییابد. اما ازسوی دیگر لشکر سلطان بعد چندی همان نیزار را هم آتش میزنند. در این میان حادثه‌ی دیگری هم به وقوع پیوست. خبرهای تکان دهنده‌ی منتشر شد که یکی از دوستان نزدیک سلمان که مشهور به قصاب بود، در منطقه‌ی کوهستان علیه سلطنت دست به اغتشاش زده است. دیری نمیگذرد که مردم متوجه میشوند، بایک جنگ خانمانسوز داخلی روبرو شده اند.

جنگهای خونینی میان ارتش سلطان و شبه نظامیان قصاب در سرزمین کوهستان در میگیرد. بعدها گفته شد که قصاب در منطقه‌ی کوهستان اعلام پادشاهی نموده و علم دیگری برافراشته است.

سلطان، جوانان قلمرو اش را گرد میاورد و به جنگ میفرستاد. مگر همواره شکست نصیب ارتش و سپاهیان سلطان میشد و هر بار با تلفات سنگین مواجه میگردید. این قضیه هم حیرت انگیز مینمود که قصاب چگونه در این مدت کوتاه که تا دیروز دوست و یاور نزدیک سلمان بود، این همه قدرت پیدا کند.

این جنگ خانمانسوز که روزتاروز فاجعه‌ی تلخ و دردناک آن گسترش مییافت، قضیه‌ی نی و چوپان را به زودی از یادها بدر کرد و مردم به کار دفن و تابوت عزیزان شان مصروف گردیدند. اما با آن هم گاه گاهی شنیده میشد که هنوز هم در بعضی از نقاط کشور از همان نی عجیب یافت میشود.

سلطان در کنار جنگ با قصاب کار دیگری هم داشت. به هر جا و مکانی که گفته میشد، نمونه‌ی نی از آن نی دیده و شنیده شده است، لشکر میفرستاد تا مردمان آن جا را به عنوان یاغیان و همدستان قصاب قتل عام کنند و باغهای آنها را به آتش بکشند.

قضیه نی و چوپان و شاخ داشتن سلطان اگر هم واقعیت نداشت، مگر میشد آن را توطیه و تبلیغ منفی دانست که از سوی دشمنان سلطان بافته و ساخته شده بود. اما آن چه که بسیار مهم بود، معلوم نبود که دشمنان سلطان کیها استند؟ در آن زمان، بعضیها را عقیده بر این بود که همه این قضایا، صحنه سازبهای بیش نیستند که از سوی سلطان زمان سازمان داده میشد. در آن ایام، گفته میشد که سلطان خودش قصاب را به کوهستان فرستاده و به او پول و اسلحه فراوان داده است تا آتش جنگ را علیه سلطنت شعله ور نگهدارد. به این حساب سلطان و قصاب با هم در رابطه بودند و هدف شاید پرده پوشی بر سر حقایق و کشتار مردم به گونه دیگر بود که بتوانند از قیام احتمالی مردم علیه سلطنت جلوگیری کنند.

پسانها شنیده شد که یک طیب دیگر، از جمله همان طیبانی که برای تداوی سلمان دعوت شده بودند، هنگام مرگ از یک راز عجیب پرده برداشته است. وی در هنگام نزع گفته است: «زمانی که سلمان را دیدم، دریافتم که یک راز بزرگ در دل سلمان گره خورده است که نمیتواند از آن چیزی به کسی بگوید.» به گمان این طیب این راز نمیتواند چیز دیگری باشد جز راز شاخ داشتن سلطان. طیب گفته بوده که: «همان روز من با خودم فکر کردم که سلمان سلطان چه رازی را میتواند در دلش داشته باشد؟ جز راز سر شاه و شاخ داشتن سلطان و همان بود که خاموشی اختیار کردم و از تداوی سلمان ابا ورزیدم.»

اگر سخنان طیب را محک قرار دهیم، نتیجه یی به دست میاید که در آن ایام بیشتر مردم به همین عقیده بوده اند. طیب که او را بر سر چاه مترو که به بهانه نوشاندن آب تلخ و سحر آمیز چاه میبرد، از او خواهش میکند تا رازی را که در دلش نهفته است، چهل بار با صدای بلند در بین چاه بگوید. سلمان میپذیرد و چهل بار در میان چاه فریاد کنان میگوید:

«سلطان ما شاخ دارد!»

وضع سلمان اندکی بهبود مییابد. اما در بازگشت، سلطان افراد خاص خودش را نزد آنها میفرستد و به آنها دستور میدهد در صورتی که دریافتند سلمان کمی صحت یافته است، هردو را در بیابان به قتل برسانند. زیرا او

میدانست که در آن صورت راز شاخ داشتش برای طیب افشا شده می باشد.

قضیه نی و نیزار هم از همین جا گویا سرچشمه گرفته است. هر چند پذیرفتن این قضیه به ساده گی ممکن نیست، اما مردم به آسانی این سخنان را در آن زمان میپذیرفتند. اگر سلطان، قصاب را دستوری فرستاده بود که مردم را با جنگ خونینی مشغول سازد تا قصه شاخ داشتش را از کله آنها بیرون کند، قیمت گزاف و هنگفت دیگری بود که به خاطر آن افسانه و یا واقعیت پرداخته میشد. شاید یک اشتباه بزرگ سلطان به قتل رساندن سلمان بود. زیرا میتوانست که تنها طیب را از بین ببرد و سلمان را برای خودش نگهدارد. معلوم نیست که سلطان چرا به چنین عمل دست زده است و همه زحماتی را که صرف صحت یابی سلمان کرده بود، به هدر داده و توانسته است که چشم از آنها بپوشد.

پس از بیست سال جنگ که سلطان با قصاب داشت، سلطان به اثر یک بیماری بی درمان درگذشت و به عوض او پسر سلطان که به شهزاده آدم موسوم بود، بر تخت سلطنت پدر جلوس کرد و جالب تر از همه این که بلافاصله قصاب از سوی او به حیث وزیر اعظم دربار مقرر شد.

سرانجام، یکی بود، یکی نبود. هزاران هزار نفر کشته شدند و هزاران هزار خانه و باغ و روستا به آتش کشیده شدند، اما هیچ کس نفهمید که سلطان آیا شاخ داشت و یا نداشت؟ و در آن سوی دیوارهای قصر سلطان، و در آن سوی سنگهای مرمر چه میگذاشت؟

در سمپوزیم بین المللی تاریخ، جایزه ممتاز نقدی به نویسنده و محقق این مقاله اعطا گردید.

هالند ۱۳۷۷

زیر دیوار شیرچایی رنگ

صدای کسی را از میان صدای گلوله ها و توپها شنیدم که میگفت:
« بنگی بابه ساعتها پیش مرده است.»

گلوله ها سرازیر میشناسند. دوست و دشمن نمیگویند. سردی زمستان را به فراموشی سپرده اند. حضور و حاکمیت زمستان سرد و کشنده از یاد همه گان رفته است. گلوله ها، تفنگها، توپها، راکتها، تانکها و طیاره ها میخواهند در دیوانه گی از دیگری پیشی بگیرند. آسمان ابر آلود از یاد همه رفته است. آسمان ابر آلود را به عالم فراموشی رانده اند. صدای کسی را شنیدم که در چنین حالی میگفت:

« بنگی بابه ساعتها پیش مرده است.»

بابه بنگی، بابه بنگی، آمده را ردی نیست. زدی و کندی یک عمر، آخرش دیدی چه عاجز و ناتوان این جا افتادی که دیگر کاری از دستت ساخته نیست. با خودت تنها، نمیدانی چه کنی. بیشک که خدای پاک داناست. دنیا هم با امید خورده شده است. شاید کسی پیدا شود، یک صدای پا و بعد ایستادن یک رهگذر، یک مسلمان. یک مسلمان پیدا خواهد شد که از این کوچه بگذرد؟ از این ویرانه بگذرد و ترا ببیند. دل از دنیا مگیر، نمیبینی که هنوز زنده ای. کلمه ات را بخوان و دعا کن. اما کسی دیوانه باشد که در چنین روزی و روزگاری از این محل بگذرد. حالا این جا دیگر کوچه نیست، کوچه نیست. دیوارها و سقفها، چوبها و تخته های شکسته، گچ و سمنت، همه روی کوچه ریخته اند. میدانی کجا افتاده ای؟ میان گچ و سمنت، میان چوبها و تخته های شکسته. آن جا روی یک پارچه دیوار افتاده که رنگ شیرچایی دارد، جمله یی با خط کج و معوج نوشته شده است:

« یادگار پهلوان، این هم میگذرد، غمگین باش... » همان گپی که بابیه بنگی یک عمر برای خودش تکرار میکرد. حالامیدید که دیگر این گپ هم بی معنی شده است. این گپ دیگر چنگی به دلش نزد. حالا در موقعیتی قرار داشت که نمیشد نگران نباشد. با گذشتن آن چه که این بار بر سرش آمده بود، همه چیز پایان مییافت. « یادگار پهلوان... این هم میگذرد، غمگین باش » نمیشد. کوچه مسدود شده است و دیگر کوچه، کوچه نیست. دیگر راه، راه نیست. کوچه از کوچه گری برآمده است و راه از راهگری. آدمها، از آدمگری و مسلمان از مسلمانگری. اگر کسی از هوا بگذرد و ترا میان این همه خاک و چوب شکسته و ریخته ببیند، شاید به کمک تو بشنابد. درست است که زنده ای. اما چه سود که حرکتی کرده نمیتوانی. پاها دیگر از پاگری برآمده اند. زبان لال و صدایی از گلوی بنگی بابیه برنمیاید. تنهاست باخودش، تنها میتواند ببیند، میتواند آسمان ابرآلود را ببیند. ابرهای آسمان را که ماتم گرفته اند و سردی هوارا حس کند که هرچه زور در کمر دارد، دریغ نمیدارد. درست مثل همان اسپ خودش، اسپ خودش، اسپ کراچیش که زمانی افتاده بود میان گل ولای و پاهایش شکسته و میان گودالی که در وسط کوچه پیدا شده بود، فرورفته بودند. نمیتوانست بلند شود. آن روز، روز پنجشنبه بازار بود. در چوک مندوی شهر هیاهوی دیگر برپا شده بود و حنجره یی پاره میشد. کسی جیغ میزد:

« به خاطر شما کسبه کارها، جوالیها، کراچیوانها... دیگر آزاد شدید، بعد از این هیچکس بر سر شما ستم نمیکند. »

اسپ چقدر با نگاه های التماس آمیز سوی بنگی و آدمهایی که دورش حلقه بسته بودند، میدید. آن روز دیدی که اسپ کراچیت گریه کرد. از چشمهایش چند قطره اشک روی گونه هایش لغزیدند. گریه اسپ ندیده بودی، دیدی و تو هم، بنگی، آن روز گریستی. اسپ از درد گریه نمیکرد. از قمچینهایی که بر اندامش زدی، گریه نکرد. در شهر چه خبر شده؟ میگویند پادشاه گردشی شده. خدا عاقبتش را به خیر کند. شاید اسپ از ناتوانی و یا هم از ناجوانی آدمها گریه کرده بود. اسپ افتاده بود و بازوان سنگین کراچی بر دوشش هنوز سوار بودند. چشمهای اسپ نم، تر،

سوی تو میدیدند که مثل دیوانه بی، اسپ بیچاره را قمچین کاری
میکردی وبا فریاد میگفتی:

« برخیز، بیغیرت!»

چشمهای نمناک اسپ، میان ابرهای گرفته آسمان بودند. اسپ
نمیتوانست بلند شود. پاهایش شکسته بودند، از بار سنگین کراچی. صاحبش
هم که از آدمگری برآمده بود. با چشمهای اشک پر، سوی تو میدید.
در گوشه چشم، قطره بی اشک. رهگذران جمع شده بودند. ریسمان
وتخته وچوب آوردند تا اسپ ترا از گودال بیرون آورند. یادت است؟ آن
روز بسیار بیمورد اسپ بیگناه را، عزیزدلت را قمچین کاری کردی. چیغ
زدی و داد و واویلا راه انداختی. اسپ میدانست که توحق داری.
پاهایش شکسته بودند، پاهایش شکسته بودند. اسپ میدانست که بنگی بی
اسپ میشود، بنگی که بی اسپ شد، بیکار میشود، بیکار که شد، مجبور است
کراچی روزگار را خودش برپشتش ببندد و بکشد. اسپ برای این که توتنها
میماندی و یا هم به خاطر ناتوان شدن خودش و یا بر بی پایه بودن عشق
وصفای آدمها. به چهره های گوناگون آدمهامینگریست. شاید هم به فاجعه
بی مینگریست که درزننده گی صاحبش آغاز مییافت. پاچاگردشی به
ماچه؟ بیایید که اسپ بنگی را بلند کنیم. بنگی هرچه نباشد، قدردان
ماست. وقتی شلاق میزدی، آهی نمیکشید. به سویت، به چشمهایت
میدیدوشاید با نگاه هایش چیزی میگفت:

« بنگی، بنگی، تو که این قدر بیحوصله نبودی.»

اثنایی که چشمهای اسپت را دیدی و اشکهایش را، ایستادی. قمچین
به زمین افگندی و روی زمین نشستی و گریه سردادی. پرسیدند:

« چه شده، بنگی؟»

گفتی:

« دلم، دلم یک رنگ دیگر شد. بین اسپم گریه میکند. حیوانک

گریه میکند، راستی گریه میکند.»

زنده گی هم عجب بازیهای دارد. درست معلوم نیست که چره ها
به کجای بدنت فرو رفته اند. دردی هم درسرت بیداد میکند. هرچند
سخت ضربه هم خورده ای

مگر شاید زنده بمانی، بنگی، بنگی... بر سر پاهایت که دیوار سنگینی افتاده است، یک پارچه دیوار سنگین شیرچایی رنگ، رویش با خط های کج و معوج نوشته اند:

« یادگار پهلوان.. این هم میگذرد، غمگین باش.»

لکه های خون، قطره های خون روی آن پریده اند، خون از پیشانی، از بغل راست، از بغل چپ جاری است. دستهای زنده اند، دستها، صرف دستهای بنگی بابه زنده بودند. زنده باد دستهای بنگی بابه، دستها حرکت دارند. دستها شکسته اند. دستها هنوز از دستگیری نبرآمده اند. چیزی نبود، از این چیزها بسیار دیده بود، به سخت جانی شهره بود. از همانهایی بود که چشم ترس نداشتند. از این گونه افتادنها و زخم برداشتنها کم ندیده بود. همان بنگی بابه را میگوی؟ او را بلا نمیزند، سخت جان است. اما حالا، سخت جان نبود. تنها بود، با خودش و توانایی آن را نداشت که خودش را به سویی بکشد.

بارسنگین سرپاها، پاها شکسته اند. اسپ بیچاره، از دردش معلوم است که در چند جای اندام بنگی بابه چره های راکت فرو رفته اند. اسپش، اسپش را میان ابرهای ماتم گرفته آسمان میدید. اسپ خودش بود، میان ابرها میدوید، آزاد، برهنه، چست و چالاک، میان ابرها غوط میخورد. اسپ ابلق خودش بود. میخواست ابرها را دور براند و آفتاب بدمد و آفتاب بنگی بابه را ببیند و آفتاب به دیگران بگوید که هله، بشنابید، بنگی زنده است، بنگی هنوز زنده است. اسپ ابلق بنگی، مثل کودکیهایش، میان ابرها جست و خیز میزد و ابرها را با لگد هرسو میبرآگند و بعد بار دیگر آن سوی ابرها غایب میگشت. پسان میدید همه آسمان ابر آلود، دوتا چشم میشد؛ دوتا چشم نمناک اسپ که با التماس سوی او مینگریستند. معلومدار است که چره های راکت کارشان را کرده اند. دستهایش، کلکهایش به خون آلوده شده بودند. میدید که دیگر از دستهایش هم کاری ساخته نیست.

وقتی به حال آمد، دید که چه شده اش. هی، تن بیغیرت، اگر توان میداشتم، برم میخواستم و مانند آن پنجشنبه بازار که اسپ عزیزم را شلاق زدم، ترا هم آن قدر قمچین کاری میکردم که تکه تکه میشدی، ناجوان.

خودش هم باورنمیکرد که روزی مرگ چنین نامردانه به سراغش بیاید.
حالا این گپ که این هم میگردد
وغمگین نباشد، به دلش نمیچسبید.
میگفتند:

« بنگی خودش هم مثل اسپ است، مثل اسپ چست وچالاک،
تسمه واری، هر کاری را به او بسپاری، به یک پلک زدن میرود، انجامش
میدهد و بر میگردد. همیشه کمر بسته، پاچه ها برزده، تریاکش را که زد،
دیگر اسپ میشود. مثل اسپ استوار، میپرد و میدود. این کارها نسوارش هم
نیستند. خودش هم گاهی چیزهایی میگفت:

« هی اکه، اگر به این دنیا خوب نگاه کنی، باید همین طور باشی.
مثل من، هر چه بر سرت بار میکنند، نی تگو. بدو و بگو این هم میگردد،
غمگین باش.»

اما گاهی خودش هم در زنده گی به همین گفته خودش عمل
نمیکرد. زمانه از آدم هر چه میسازد. چه کار میتواند بکند؟ وقتی مدیر
روزنامه، مدیر روزنامه با لگد زدش او را از زینه ها به طبقه پایین لولاندش،
مثل اسپ دوباره به یک خیز از زمین بلند شد و مقابل مدیر تعظیم کرد:
« امر کنید مدیر صاحب.»

مدیر فریاد زد:

« هوای دفترم چرا گرد آلود است، چوچه خرا؟! چرا وقتتر نیمایی
و به کارت نمیرسی. چند دقیقه بعد پلینوم داریم، مهمانهایماینند.»
آن روز بنگی بابو، درکنج دهلیز، پس از پاک کاری دفتر
مدیر روزنامه، تازه نان سخت و قاقش را میان پیاله چای تر میکرد که مدیر
بالگد زدش و از زینه ها به پایین لولاندش. چاینک چرکین حلبی، شمه
های چای سبز و پارچه های شکسته پیاله قداغ شده بنگی و نان قاق هر
طرف افتاده بودند.

آن روز بنگی بابو به ملازمان دیگر گفته بود:

« اینها چیزی نیستند، باید صبر کنیم. هنوز بسیار گپه‌ها را در پیش رو

داریم.»

پس از آن بنگی رفت و گم شد. دفتر روزنامه از یک اسپ چست وچالاک خالی گشت.

وقتی به حال آمد، دید که چه شده اش. به یاد آورد که از سرش چه گذشته است. به یاد آورد، میرفت نان بفروشد. سبد سنگین نان، نانهای گرم و نرم چه شدند؟ نانهای گرم و نرم اوزیکی این جا و آن جا افتاده بودند. میان خاکها، دور و نزدیک، زیر خاکها و خشتها، قرصهای سپید و گندمی، رنگ جلادار نانهای گندم، مثل شیر، مثل قیماق، گونه های گل گونه شان هنوز جلادارند. چند تایش هم با خون آلوده شده اند. هر سو افتاده اند، مثل چاینک چرکین حلبی چایخوریش، مثل آن تکه های شکسته پیاله چینی بنگی، مثل توته های نان قاق تر شده و شمه های چای سبزروی دهلیز روزنامه، لکه های خون، لکه های خون بنگی بابه است. خودت را زدی به در غیرت و مردانه گی. مگر زنت نگفت که زمانه غیرت و مردانه گی نیست؟ بوبوی خدیجه گفته بود. حالا بگیر و پوره کن. دلت بیحال، بیحال میشود. چشمها، گاهی باز، گاهی بسته.

مردمکها و حشترده و بیچاره، مثل اسپ تنها، افتاده بین گودال. روی پاهایش دیوار سنگین شیرچایی رنگ افتاده، مردمکها و حشترده شده به این سو و آن سو حرکت میکنند. مثل چشمهای پرنده یی که بالش شکسته و به دست طفل شوخی افتاده باشد. آسمان برابر و ابرهای ماتم گرفته آدم را دلتنگ میسازند. ای خدا، یک روز روشن، ابرها دلتنگ کننده و خفقان آورند. آه، ضعف میکنم. از حال میروم. دلم، دلم میکفد. اسپ عزیزم، اسپ جان، ابرها را دور کن. میخواهم آسمان آبی باشد. میخواهم آفتاب باشد. میبینم، میان ابرها میدوی. جست و خیز کنان میدوی. ابرها را لگد میزنی. همه جارا زمستان دربر خودش گرفته و گفته که زنده گی به پای من.

از کوچه ساخته اند یک چهار دیواری خرابه و فروریخته. هنوز هم به خیالت میاید که همان بنگی سخت جان استی که آشنایانت اسپ خطابت میکردند. اسپ بز کشی است. مثل تسمه محکم، چست وچالاک، کمر چنگ و محکم بسته. پاچه ها بالازده، اندام استخوانی ولی بیگانه با ضعف و تنبلی. تو اشکهایت را پاک میکنی. چشمهایش را میبوسی،

گیسوانش را نوازش میکنی. هیچ شبی نیست که او را در خواب نبینم. چشمهایش، نگاه هایش را، عجب مرا دوست داشت. چقدر دوستش داشتم، دارم. تمام دنیا را به یک تارگیسوش نمودادم. تنها او گپهایم را میفهمید. من از نگاه هایش میخواندم که چه میگوید. آن قدر از اسپش قصه میکرد که گویی درزنده گی بنگی باب، دیگر هیچ قصه بی وجود نداشت و یا اگر داشت، به این اندازه برای خودش عزیز نبود. چنان با شوق و ذوق از اسپش قصه میکرد، گویی برای او در دنیا عزیزتر از اسپش چیز دیگری نبود. پاهایش شکستندومن در چشمهایش خواندم که دلسوزانه به من میدید، میگریست. حالا هم در میان ابرهاست، آن جا میان ابرها، به حال که آمد، سراسیمه به پیرامونش نظر انداخت. حیرت کرد. دید که از کوچه خبری نیست. میان چهار دیواری فروریخته ای افتاده است. وقتی آن روز مدیر روزنامه چیخ زد و او را ضرب لگد های مدیر را در سر، کمر و سینه اش احساس کرد، دید افتاده است به منزل پایین. آن روز حیرت زده شد. از جایش برخاست، مثل عسکر قد راست ایستاد و سوی مدیر دید. این هم حزیش، طرفدار فقیرها و محرومین... سگ زرد برادر شغال. مگر همان کفن کشان سابق بهتر از اینها نبودند؟ باز حالا میخواست بلند شود، دید نمیتواند. زور زد. دید از توانش برنمیاید. مثل اسپ عزیزش، به پیرامونش نظر انداخت. کوچه کجا رفت؟ این جا کجاست؟ صدا که شنیدم، دیگر نفهمیدم چه شد، حالا یادم میاید. خدای پاک مهربان است. دیگر راهی نیست. میدانی که خدا هم گفته از تو حرکت و از ما برکت. تشنه ام که جان، آب آب. دلهم بیحال میشود. کوشید حرکتی کند، نشد. هر چند کوشیدی که از جایت برخیزی، نشد که نشد. باب بنگی، هر روز عید نیست که کلچه بخوری. این بار چنان بر زمینت زده اند که دیگر بلند شده نتوانی. کی به او گفته بود؟ کی؟ سالها قبل، خوب باشد. یک روز بنگی باب، سخت جانش را هم چنان نقش زمین میکنم تا دیگر بر نخیزد. دلت را زنده نگهدار. شیمه دل داشته باش. بنگی جان، بسیار بد طالع نبودی. امیدوار باش، کسی پیدا خواهد شد. خدا مهربان است.

آن روز همان پنجشنبه بازار که یک روز زمستان بود، یک روز بارانی. گریه میکرد و از رهگذران استمداد میخواست:

« کمک کنید، اسپم میمیرد. زنده گییم... »

اسپ با التماس سوی بنگی میدید. چشمهایش مثل چشمهای بنگی اشک آلود بودند. مثل حالا همین طور مردمکهای چشمهای سرگردان این سووآن سومیدیدند. آن روز رهگذران به یاریش رسیدند. به اسپ دل سوختاندند. به بنگی بابه دل سوختاندند. حالا باز هم کسی به دادم خواهد رسید. خداوند کسی را به یاریم میفرستد. بسیار هم از دنیای آدمهادور نیستم. دردشت و صحرا که نیستم. چند قدم آن سوتر جاده است، جاده ویران. صداها را میشنوم. گاهی تانکی و گاهی موتوری از جاده میگذرد. صدای آن هارا میشنوم. غرش تانکها، صدای آدمها از میان ساختمانهای ویران شده و سوخته، از پشت دیوارهایی که از بوری های پراز خاک ساخته اند. به خیالم میاید. میشنوم. بابه بنگی، میشنوم. فاصله من با زنده گی بسیار نیست. یگان شلیک ماشیندار هم شنیده میشود. صدای فیر تفنگهای ماشیندار، از میان ساختمانهای ویران شده و یخزده بر میخیزد. گوش ابرهای منجمد و یخبسته آسمان را اذیت میکند. آن جا آدمها هستند. هنوز سر صبح است. صدای زنده گی را میشنوم. رای زن، بر میگردد دوباره به خانه. اسپت از آن بالا میاید. بین چه بالهای بزرگی دارد. اسپم، اسپ عزیزم، در تمام زنده گییم یک اسپ داشتم. اسپ که نبود، بنگی هم نبود. اسپ بود که بنگی بنگی بود. بیچاره در تمام زنده گیش دیگر چیزی ندارد. باغ میوه یی هم که از پدر مانده بود، نصیبش نشد. همه اش را برادر بزرگ از خودش کرد. حبله و نیرنگ زد، فلان و فلان گفت و همه چیز را از خود کرد. برایش زن گرفتیم، یک خانه برایش ساختم. یک اسپ و یک کراچی برایش خریدم. سهمش تمام شد. حالا هر طرف میرود برود. چهار طرفش قبله. تریاکی و خدا ناشناس، هنوز هم دعوا دارد که من حقش را خورده ام. برود حکومتی، عرض و داد کند. عرض و دادهم کرد. کسی به صدای بنگی گوش فرانداد. برادر بزرگ همه را از خود کرده بود. پوست قره قلی و قالینچه ابریشمی چشمهای همه دنیا را میبندد، چه باشد چشمهای یک ولسوال و دو ولسوال، یک قاضی و دو قاضی که نسوارش هم نیستند. زورم نمیرسد. دنیا همین طور است که جان، از دیگران چه گله از خود گله کن. این هم شد برادر بزرگ. آه ما را غیر از خدا دیگر کسی

نمیشود. آن هم درشک. اگر بگوید از برای این که هر روز یک نخود و دو نخود در گلویت میلوانی، از ما نیستی، از ما نیستی. چه چاره داریم؟ ما زدیم به کمر میراث پدر، هنوز از کمر نیفتاده ایم اکه، صدتای شماواری جوانهای روغن نباتی را حالا هم جوابده استم. باز صدای پسرک نانفروش شنیده شد:

« نانهای گرم و نرم »

صداها بسیار نزدیک اند. صدای زنده گی را می‌شنوم. صدای آدمها، صدای تانکها، شلیک گلوله ها، اینها همه نزدیک اند، بسیار نزدیک. اگر کسی نیاید و همین طور در همین جا بمانی که میمیری. بنگی بابه فکری بکن. اگر اگر بخت یاری کند و یکی از این ظالمهای تفنگداراگر به خاطر شاشیدن سوی این ویرانه بیاید. اما آنها که پشت همان دیوارهای ساخته شده از بوریهای خاک می‌شاشند. برای چه این جا بیایند. شاید به خاطری بیایند که چیزی از زمین این ویرانه ها به حساب غنیمت جنگی از میان این دکانهای ویران و چپاول شده بیابند و بفروشند و خرج چرس و چلم شان کنند. در غیر آن تاوقتی زیر این خاک و بار سنگین دیوارخواهی ماند که جان به حق تسلیم کنی. اگر کس دیگری میبود، ساعتها پیش مرده بود. اما بابه بنگی، بابه بنگی است. آفرینهابه او. چند ساعت است که زیر انبار خاک و سنگ و چوب افتاده است و هنوزهم زنده است. هی بنگی بابه، زور راکت نرسید که بکشدت. حالا ببین مفت میمیری. میبینی که میشود زنده بمانی. اگر کسی پیدا شود و کمکت کند و یا اگر بتوانی صدای بلندی از گلو بکشی که بشنوند. باز دو روز بعد خواهی دید که همان بنگی بابه چست و چالاک، سبد سنگین نان برسر، زیر دکانهای ویران شهر نان میفروشد:

« نانهای گرم و نرم، نان های اوزیکی، گرم و نرم ! »

تو هنوز بنگی را نشناخته ای. جانش از سنگ است. اما معلوم نیست که تا به کی این جا خواهی ماند، تا به کی؟ معلوم نیست که آیا پس از چند ماه گذر کسی به این ویرانه خواهد افتاد و جنازه ترا خواهد دید؟ شاید قسمت و تقدیر همین بوده. شاید خرمن دیگر از خاک و سمنت و سنگ برسرت بریزد و همین جا گور بنگی بابه شود.

نانوایی کسب تازه او بود. عمرش را با کارها و پیشه های گونه گون سپری کرده بود. بنگی بابه هر کاره بی روزی. گوسپندان برادر بزرگ را به چرا میبرد. پس از آن کراچیرانی. آن هم نشد. پیاده دفتر مدیر روزنامه. از بخت بد که دنیا در گرفت و همه چیز منقلب گشت. بنگی بابه را از زینه ها لولاندند. به خاطر پلینوم که دایر میشد. در سنگر های جنگ مرمی رسانی کرد. نان رسان و آب رسان، چست وچالاک است، چهار نعل میتازد. زیر باران مرمی میدود. مانده گی و خسته گی را نمیشناسد. جانش را که ببینی، جای آباد نمیایی. خدا که عمر بدهد، میداده است. نمیگفته است که بچه کی استی. بنگی یکی از همان هاست. از صد مرگ حتمی جان به سلامت برد و جور شد. وقتی بچه ها دورش حلقه میکردند تا باز قصه اسپ بنگی را بشنوند، او چایش را سر میکشید و بعد به نقطه بی روی زمین خیره میدید و میگفت:

«هنوز شما بسیار خام استید. صبر کنید، منتظر باشید، منتظر بسیار گیهاو روزها.»

وبعد به اثر اصرار بچه ها قصه اسپ عزیزش را آغاز میکرد. اوروسهاکه رفتند، من هم میروم. کارم خلاص شد. حقم را ادا کردم. تفنگم را هم با خودم. داشته به کار آید. یک روز کار میاید. برای روز مبادا باشد. نانهای گرم و نرم، نانهای گرم و نرم! صدای محمد علی است. خودش است. گفته بودش که جای دور نرود. درهمین نزدیکیها باشد. صدایش از جاده میاید. صدایش در جاده خالی و میان دکانهاو ساختمانهای سوخته و ویران میپیچد. نانهای گرم و نرم، نانهای گرم و نرم...

و بعد سکوت... خاموشی. به دنبالش صدای تانک جنگی که غرش کنان از جاده میگذرد. زمین میلرزد و متعاقب آن چندصدای بلند. تفنگداران میان ساختمانها، پشت بوریهای پر از خاک و درچقوریهاتش افروخته اند. صورت و لباسهای شان آلوده به دود و خاک و خاکسترند. دور آتش دستهای شان را گرم میکنند. شاید نسوار هم میکشند. بوی چرس هم میاید. بوی باروت هم است. بوی لته سوخته، بوی مبلایل سوخته. شاگرد مستری بایسکل ساز هم که بودی، یک سلی بر رویت خوردی

وترکش کردی. یادت میاید؟ لباسهای آلوده به تیل، مبالیل و گریس. آخرش هم یک سلی و فرار. مثل همین محمدعلی بودی. خدایا، او را در پناه خودت داشته باش. بوی جسد سگ مرده میاید. مثل این که در این دوروپیش سگی مرده باشد. سگی کشته شده باشد. سگی مرمی و یا چرّه راکت خورده باشد. سرت را بلند بگیر. مثل این که تمام میشوی. جان میکنی. هزاران روزسخت و پرنج را دیدی، مگر اخم بر پیشانی نیوردی. مثل سنگ زیر آسیاب بودی. حالا هم همان بنگی باش، بنگی بابّه. صدایی بکش. نمیشود؟ پس چشمهایت را ببند. دیگر همه چیز پایان یافته. حالا وقت رفتن است. راکت بیغیرت هم کاری کرد و تمامش نکرد. نیمه جانم کردورفت. پاهایم را زیر دیواری گذاشت که عذاب کشم بکند. عذاب بکشم و بعد بمیرم. میدانست که برای بنگی این گونه مردن چقدر سخت و دردناک است، چقدر تلخ. میگوید که سالها زچنگم گریختی، حالا گیر آوردمت. یک بار جستی ملخک، دوبار جستی... گیرت آوردم، بنگی، آن هم در جای بسیار بد، روز بد بد. در این حال دیگر هیچ کاری از تو ساخته نیست. مثل آن اسپ عزیزت با چشمهای اشک آلود سوی صحبت نگاه کن. گریه به خاطر بیغیرتی زنده گی، به خاطر من که در آن دمیکه میان گودال افتاده بودی، بسیارقمچین زدمت. مرا عفو کن. نه، بنگی مرد گریه نیست، مرد دویدن و تپیدن است. هرچند هم صد بار بگویی که وقت رفتن فرا رسیده است، اما صدای محمد علی، نانهای گرم و نرم، نانهای اوزیکی، گرم و نرم رها کردنیم نیستند. حالا او آن جا کناره جاده سوخته و ویران، پیش روی دکان خالی و مخروبه، سبد نان روی زمین گذاشته است و دستهایش را با حرارت نفسهایش کوف کوف کنان گرم میکند و از شدت سوزش پنجه های پا که میان موزه هایش یخ بسته اند، پا به زمین میکوبد. چشم به راه پدر، پدر گفته بود که تو برو. من به دنبالت میایم. خوب هم آمد. چرا نیامد؟ مرا فرستاد و خودش نمیاید. حتی نگذاشت که نان و چایم را بخورم. صندلی گرم مزه اش داده است. در این روز مگر کدام خر بیاید و از او نان بخرد. خواب خوش دیده، فقط میشود که بینی سرخ و شلغم شده و بل بل درخشش کم نور چشمها و پلکهایش را دید. اگر از آن بالاها از آن پوسته های سر کوه اگر کسی با دوربین ببیند

شاید همین حالا کسانی پیاده و سواره گرداگرد شهر میگردند تا یک قرص نان پیدا کنند. نان کیمیا شده، دکانها مسدود و سرکها خالی اند. پشه پر نمیزند. از ساختمانهای ریخته و ازهم پاشیده دود به هوا میرود و هوا مشبوع از بوی باروت است. در روی زمین کوچه ها و جاده ها، میان تعمیرهای ویران شده گلوله های تفنگ، پوچکهای مرمی فراوان افتاده اند. مثل این که دیشب به عوض برف و باران در این شهر ژاله پوچک مرمی باریده بود. حالا دیدی که نیامدم، بدو به خانه برو. بچه کودن، نشستی و هی داد میزنی که نانهای گرم و نرم، نانهای گرم و نرم. نانهای گرم و نرم سرت را بخورد. میبینی که پدرت نیست. به مادرت بگو که پدر نیامد. بر آید همه به سراغ من بر آید. من این جایم، این جا. این... جا... معلوم است که راکت خورده ام. چره خورده ام. نترس، برو. اگر بروی به خانه، محمدعلی، اگر به خانه بروی و ببینی که پدر در خانه است. چنان یک لگد محکم به کمرت بزند که بیافتی و دیگر بلند نشوی. چرا آمدی، بچه سگ؟ کاش میتوانستم به محمد علی میگفتم که برود به خانه، پیغامی میفرستادم که برود. او را آن قدر زده امش که دیگر این قدر عقل نمیکنند که برگردد به سراغ من. میترسد. مگر تو او را به حالش کی ماندی که نترسد؟ این جزایت، بنگی باب. یک خرهم میداند که تاحالا پدر که نیامد، حتمیکدام بلایی بر سرش آمده است. قرار بود دیر نکند و زود بیاید. اما نیامد. یک کره خر هم اگر میبود، حالا میرفت به خانه اش و میپرسید که پدر چه شد؟ نیامد. گناه طفلک نیست. گناه او ترا گرفته بنگی باب. صبح که از خواب به زور بیدارش کردی، چقدر خسته بود. شب گذشته هم که کسی نتوانست بخوابد. باز عروسی ننه کلان شان بود که تاروز گررررم، گررررم، ترررق و ترووووق بود. کسی میتوانست از صدای فیر توپ و تفنگ مگر یک چشم بخوابد؟ صبح که میخواست یک چشم بیارم، زدی با سلی و فریاد کردی؟

« بچه سگ، نمیروی که چه؟ این جا مگر که بخوریم؟ »

آتش بس دروغ است، مرد که. به این آرامی دروغین دل بسته مکن. آشهای گرم دیگری برای ما میزنند. من که گفتم. باز خواهد دیدی که عقل زن هم یگان وقت درست کار میکند. در تمام این مدت مگر ما نبودیم

که دیدیم این آتش بسهابه خاط جنگ دیگر استند. به کون شان که زور آمد، آتش بس میکنند و باز که مانده گی خود را گرفتند، سردیگهای دیگری را میگشایند. صبر کن، حالا چند دقیقه بعد میبینی که زمین و آسمان در میگردد یانی. محمد علی را با یک سبد نان فرستاد که تا آمدن او بفروشد. مردم سر صبح از خانه های شان بیرون میبرایند دنبال نان. همه خبر دارند که آتش بس شده است. بدو، بدو زود نزدیک پوسته. در همین نزدیکی، درجاده، نزدیک سینمای پامیر. دور نو، مردم نان ندارند. چقدر در کنج خانه بنشینیم. مردم گرسنه اند. شرم است، این دیگر راه و رسم مردی نیست. بنشینیم و بگوییم که جنگ است. از خانه نبراییم، بیغیرتی است. من روزهایی را دیده ام که اینها به ناخن پای آنها هم نمیبرسند. ثواب دارد. مردم آفرین وشادباش میگویند به ما. دیدی که بنگی بابه در چنین روزهای بدهم به کمک ما رسید. اگر همین طور دست زیر الاشه بنشینیم و بگوییم که جنگ است، چه بخوریم؟ این جنگ آخر ندارد. یک روز کار نکنیم، چه بخوریم؟ خدا از آسمان میاندازد. خدا که نگهبان باشد، میباشد. تا که روزش نرسد چیزی نمیشود. توبروناهای دیگر که پخته شدند، میبردارمشان ومیایم و آن وقت تو یا به خانه. باز خودت را گرم کن و چای و نانت را بخور. بین اگر نفرهای پوسته نانهای پس مانده و قاق و یا بوره دادند، بگیر. کبر خوب نیست. هله زود شو که دیر میشود. خدیجه، چرا تماشا میکنی؟ هله زود که دیر میشود. آتش تندور را تازه کن. ثواب دارد، مردم گرسنه، دنبال نان. خدا میداند که حالا مردم سرگردان سرگردان هر طرف دنبال نان میدوند. همین امروز که آتش بس شده، کار که نکنیم، معلوم نیست باز چندروز درزیر تهکوی قید خواهیم ماند. خودت را خوب ببچان که هوا بسیار خنک است. محمد علی، بدو بدو. بلا به پس نانهها. همان جا سبد نان را رها کن. فروش که نمیشود، نشود. این تفنگدارها هم که نان میگیرند، پول نمیدهند. مفت میگیرند. مفتخورهای بی ناموس. به خیال شان که ما آردوگندم را از کندوهای بابه کلان شان میگیریم. باز کجا، باز کجا خورد؟ سبحان الله، بزیند که مادر تان زاییده است. مادر خدیجه راست گفته بود. صدای دیگر، صدای یک تفنگدار دیگر، جنگ مست شان کرده، میشنوی؟ کجا خورد باز بچی

خاله! آن جا بین دکانهای رسته خرده فروشی. اگر به چشم کسی میخورد، کورش میکرد. دلش یخ نمیکند، زده روان است. آتش بس که نمیشد، میدیدی که تا تورخم میدواندیم. صدای محمد علی، جیغ یک کودک: « نانه‌های گرم و نرم، نانه‌های گرم و نرم.»

دیدی؟ گفتم نرو. رادیوها دروغ میگویند. گفتم که به گپ این مردم هیچ اعتبار نیست. آتش بس چه و گپ چه؟ تمام شب ا ززمین و آسمان آتش میبارید. لعنت به این سوء تفاهم که یک شهرویران میشود و مردم کشته میشوند. باز از رادیوها صدامیکند، گلوی شان راپاره میکنند که یک سوء تفاهم بوده. دیگر از همین لحظه به بعد آتش بس است. به گپ دهان شان کسی پیاز هم ریزه نمیکند. آتش بس را در جایش بگذار. سیاست کردن که کار هر کس و ناکس نیست. هوشیاری و هنر میخواهد. خیال شان که میشود با توپ و تفنگ برسر مردم حکومت کرد. مگر نمیبینی زن، چرا جورم میدهی؟ همه چیز رو به خلاصی است. از کار و غریبی پس ماندیم. هله بدو، بدو به تهکوی، هله بدو سر بام. نروم که نمیشود. از کسب و کار ماندیم. زن، تابه کی؟ زود زود خمیرهارا زواله کن که من پیزمشان. تاسحر بیریم بازار. بازار چی؟ گفتم پول بده، پول. ما که خیرات نکرده ایم. پدرم مرا توتو توتو میکند. برو بچیش که با این قنداق پوز و دهانت را برابر میکنم. پول چه و گپ چه؟ چوچه جان کله خام، ما به خاطر شما جنگ میکنیم. یک بار بیاید و بگیرد، از پوست تان طبله و نقاره تیار میکند. پدرجانت را بگو که نفرهای پوسته پول ندادند و گرفتند. نانه‌های محمد علی را به زور میگرفتند. با اشتها میخوردند. محمد علی وقتی دید که آنها دورتر رفتند، با صدای بلند دشنامهایی را که از کوچه وبازار یاد گرفته بود، نثار شان کرد:

« زهرتان شود. چیزم به دهان تان، مفتخورهای بیغیرت!»

صدای خنده های آنها: چه وبال دارد. نان که نباشد، از گشنه گی بیمیریم؟ گه بخوریم؟ بان که دشنام بگوید. هر چه میگوید، بگوید. نانه‌های گرم و نرم، نانه‌های گرم و نرم! برای کی صدا میکنی؟ بدو محمد علی، خانه برو. به مادرت بگو. حالا کدام راکت دیگر به حساب تو هم نرسد. برو، شاید از عمرتان مانده باشد. برای من که همه چیز تمام شده. رفتنی شدیم

بچه جان. حلق و دهانم خشک میشوند. گاهی به حال گاهی بیحال. اسپ در آسمان میدود. میان ابرها و ابرها را با لگد میزند. چشمهای اسپ، چشمهای نمناک اسپ در آسمان، روی ابرها. اسپ چه گناه داست که آن روز آن قدر قمچین کاریش کردی؟

اوروسها که رفتند، تفنگم را ماچ کردم و آمدم دنبال زنده گی تا کاروکسی کنم. گفتم تمام شد. گفتند: تمام نشده بنگی. حالا میزند مان که چرا زدیم و کشیدیم. ای اکه، حالا پاداش همان تپیدنها و جان کندنهایت را به کف دستت میگذارند که بخوری و مزه کنی. ما که هر چه کردیم، به راه خدا بود. اگر مدیر روزنامه مرا از زینه ها نمیلولاند، نمیرفتم. مگر قسمت و تقدیر همین بود که ببینیم و دیدیم. کسی به کارهای خدای پاک نمیفهمد. خودش میداند و حساب و کتابش. صدای غرش تانک، صدای یک موتر... از جاده میگذرند. صدای نفرهای پوسته، صدای تفنگداران که باهم مزاح میکنند، مستی میکنند. مست شده اند. جنگ مست شان کرده است. صدای محمد علی، صدای یخزده محمد علی:

« نانهای گرم و نرم، نانهای گرم و نرم! »

یک سال هم بگذرد، از این جا پشه یی نخواهد گذشت. کی به گپ اینها باور میکند؟ کی اعتبار کند و از خانه اش برآید. همه در زیر زمینها، در تهکویها... یکی دنبال نان میدود، یکی هم به دنبال زغال و چوب و دیگر ی هم دنبال چند متر سان سپید، دنبال کفن. توبودی بنگی باب که به خاطر نان... نان گفته جان دادی. آخر چه میگردیم؟ اگر دعا هم میگردیم، به خاطر اینها نبود. از ظلم آن روزگار به ستوه رسیده بودیم. کی از دلم میرود که مرا زد با لگدواز زینه ها لولاند. راست گفته اند، سگ زرد برادرشغال.

اگر، اگر یک بار بیایند، از پوست ما طبله تیار میکنند. به خاطر شما میجنگیم. هر کس به خاطر ما میجنگد. مگر او هم که مرا با لگدزدو ز زینه هالولاند، همین طور گپهارا نمیگفت؟ میگفت. به خاطر رنجهای شما غریبها. لب و دهانت قاق میشوند. حلق خشک خشک میشود. نه، صدایی نیست. صدای پا؟ خیال میکنی. به خیالت میاید. چشمهایش را آهسته میگشاید. ابر، آسمان ابر. از صدای پای کسی خبری نیست. بخاطر همین یک لقمه نان

حلال و آبرو، قشلاق و ولایت را ترک کردی و آمدی این جا که در این شهر کلان، در پایتخت کار کنی. حالا دیدی زورپایتخت را؟ این هم کارو این هم نان. ماکه به خوش خود نیامدیم. مارا راندند تا به این جا و حالا از این جا میرانند به آن دنیا. اگر از ظلم و ستم آن روزگاره ستوه نمیرسیدیم، کی برای رسیدن به چنین روزهای سیاهتر دعا میکردیم. یکیش از دیگریش بدتر. نوکرها، از خدا بی خبرها. به خیال شان که هنوز هم کله خامیم و از سیاست بو نمیبریم. حالا یک بچه شش ساله هم میفهمد که گپ برسره است. پول دادند که میدان را میدان بزکشی بسازند. میدانی برای تماشا، حالا یک بچه شش ساله هم میداند که شما چه کاره استید و آنهاچه کاره بودند. بنگی بابه سرش را در آسیاب ننه کلانت سپید نکرده است. بگو که کجارا ندیده؟ جانش را یک بار نگاه کن. جای آباد نمیایی. کم مرمی که نخورد. خدا که بخواهد عمر بدهد، میدهد. بنگی بابه پیر نیست. به این ریش سپید من مبین. موی وریشم در همان جوانیها سپید شده بودند. همان وقتها بود که مردم نامم را گذاشتند بابه، بنگی بابه. دلهم هنوز جوان است. صدتای شماواری جوانهای روغن نباتی را جوابده استم. لطف خدای پاک است که زنده ام. لطف او که باشد، هزار مرمی هم بخوری، باز زنده میمانی. حالا آل و عیالت ماندند. بنگی، نانهامیان خاکها، میان خون، آبرویت هم آن جا ماند. حالاچه میکنی؟ آن چه از روز ازل در پیشانیت نوشته شده، همان میبینی. اگر اسپ عزیزم بیاید، همه ما را میبرد به یک جای دور که آن جا آدمگری باشد. غیرت باشد، انصاف باشد، نه به جان هم دیگر زدن و فروختن هم دیگر. روی دیوار افتاده شیر چایی رنگ با خط کج و معوج نوشته اند: یادگار پهلوان، این هم میگردد غمگین باش. زور کسی به تقدیر و قسمت نمیرسد. صدبار گفتندت که برو تفنگ بگیر و بدو که گپ خراب است. روز خوشی نخواهی دید. گفتمی مارا به جنگ و جدل مردم چه غرض، دیدی که آخرش هم افتادی؟ کشتندت. یگان وقت آدم مجبور میشود از تفنگ جدا نشود. زور، زور است. زور قالب ندارد. مگر میشود؟ با زور باید با زور مقابله کرد. با کی؟ دنبال کی باید میرفتیم؟ خیالت میاید که من نمیدانم؟ به خیالت میاید که من نمیشناسم؟ همیشه افسار مارا به کون الاغی

میبندند. هنوز محمد علی جیخ میزند: نانهای گرم ونرم، نانهای گرم ونرم
 !خدایا جانم را بگیر. زن، در این حال هم میگویی که حرکت کنم؟ مگر
 کور شده ای که نمیبینی؟ به خدا معلوم است که در چند جای بدنم،
 پارچه های راکت فرورفته اند. پاهایم بیحس و شل اند. ما که دعاوی
 پاچایی نداریم. در این ملک، خاک فروشها پاچا میشوند، چیزفروشها،
 خاک فروشها... ما را از این شربای روغنی تیر. غریبکار مردم استیم. دیدیم
 که هر کس آمد و گفت به خاطر شما. زدهمه چیز را و گریخت. حالا اینها
 آمده اند. نوش جان دستها... ای برادر، کور هم میدانند که دست است که
 از هر طرف بازی میکنند. دستها استند که بازی میکنند و ما را هم به بازی
 وامیدارند. نوش جان دستها، تا که ما خواب استیم، همین طور دستها بازی
 میکنند. خیالت که بنگی بابه تریاکی سیاست نمیدانند. تو هنوز چیزی
 نگفته، ما پشت ورق را میخوانیم. خیالت که آدم بیسواد چیزی نمیفهمد.
 هر که مکتب رفت آدم میشود... از صد تا باسواد و مکتب خوانده هایی مثل
 شما، یکی همین بابه بنگی بهتر است. میفهمد، سرش به هر چیز باز میشود.
 اما چه فایده؟ بنگی پشت ورق را میخواند، خوانده است. خوانده بود.
 روزگار برایش یاد داد، روزگار. باز هم صدای محمد علی:

« دست نزن به نانها، دست نزن گفتیم! پدرم مرا تکه تکه میکند. تیله
 نکن، چه حق داری تیله میکنی؟ برو هر چه استی به خودت استی. مانان
 خیرات نکرده ایم که مفت بگیری. برو هر چه استی به خودت استی. اگر
 تفنگ نمیداشتی، حالا نشانت میدادم که تیله کردن بچه های مردم چه
 معنی؟ به من چه کی استی. چیزم به دهان تان، زهر تان شود مفتخورها!
 روز قیامت از گلوی تان به زور میکشم.»

محمد علی برو، با این آدمکشها برابری نکن. به مادرت بگو، خدیجه
 و ترا بگیرد و برود به قشلاق و ولایت قدیمی خودمان. امروز نانت را میگیرند
 و فردا آبرو و عزت را. این جا دیگر جای زنده گی نیست. ای بنگی، مگر
 چه فکر کرده ای آن جا هم آسمان همین رنگ است. هر جا بروی،
 آدمها از آدمیت برآمده اند. آخر من چه کنم خدایا؟ بعد از من چه بلا
 هایی بر سر تان خواهد آمد. یاالله بگو، نذر سخی جان به گردن بگیر. یا
 علی مدد گفته حرکت کن. خدا مهربان است مگر بابه و بابه کلان ما را

پایتخت نان و آب داده بود که خود را کشتنی همین جا قایم کنیم؟ هنوز نمرده ای مرد، خودت را تکان بده. حرکتی کن. زنده ای. یاالله بگو و برخیز. مثل گذشته ها اگر اسپم میتوانست برخیزد، بر میخواست. نتوانست. آن قدر قمچین زدمش که پسان خودم پشیمان شدم. گپ زدن آسان است. اگر میتوانستم برخیزم، منتظر کسی نمیاندم؟ هنوز بابه بنگی را نشناخته ای. گفتم خدیجه و محمد علی را بگیر. بروید از این جا. سرش را بخورد شهرش. آمده بودیم که صاحب نان شویم و آبروی ما زیر پای نمیشود. حالا وقت این گپهانیست. اگر خانه را نمیفروختیم، قرض مردم و حکومت را از کجا میدادیم، اگر نداری، زن و دختری را گرو کن. برادر کلان هم که همه چیز را قاپید و ما را در میدان رها کرد. هر چه باشد اندر اندر است. مثل برادر اصلی نمیشده است. پسانهارفت قوماندان شد و تا که توانست خورد و برد. به این جا که نیامدیم، کجا میرفتیم؟ آنها فهمیده بودند که روز خوشی در این ملک نمیینند. تفنگهای شان را به زمین نگذاشتند. برایت گفته بودم که من تفنگم را درباغ مامایت، زیر درخت انجیر در گوشه باغ گور کرده بودم. اگر کسی نگرفته باشد، آن را بگیرد. اول خدا دوم تفنگ. نمیخواهم نام و نشان بنگی را زیر پای کنند. خدیجه را به کدام آدم خوب خدا شناس نکاح کنید. حالا دیدیم که چه بلاهایی بر سرمان آوردند. زنکه، هوش را بگیر که نانهانچکند. کسی نمیخرد. پشت این گپهانگرد. یک روز چوچهء لینن گفته سوته کاری مان کردند، یک روز چوچه اشراز گفتند و زدند. اگر میماندیم چه های دیگر میدیدیم. باز خورد... راکت دیگر، گروررم... زمین لرزید. این هم آتش بس شان. خدیجه، چایجوشهارا میان تنور بگذار که آب گرم تیار باشد. پدر که آمد، داد میزند که آب وضو. پدرمرد. زنده به گور شد. ساعتها پیش... برایش دعا بخوانید. تن به تقدیر بسپارید. آب گرم برای شست و شوی مرده. آن هم اگر کسی پیدا شود و بنگی بابه را ببیند و ببرد. بنگی بابه، چه خیالهای خام، یک ماه، دو ماه... خدا میداند چند ماه جسدت زیر انبار خاک و خشت خواهد ماند. شاید سگها بخورندش. شاید هم همین جا زیر خاک گور شود و بیوسد. یکی این جا خورد و ترا انداخت. از کوچه ویرانه ساخت. یک چهار دیواری ویرانه، دیگر هایش در راه استند. میرسند. نمیشنوی که

هر لحظه میایند. یادش رفته که میگفتند گورو کفن هم حالا برای هر کس میسر نمیشود. یادش رفته است که آدمهای بسیار بی نصیب از گورو کفن هم از دنیا رفتند، گم و نیست شدند. سوختند، خاکستر شدند. زیر خروار ها خاک زنده به گور شدند. بلدوزر هارا امر کردند تا چرخهای شان به حرکت بیایند. آنهاکی بودند که زیر چرخهای بلدوزر ها و تانکها زنده به گور شدند؟ تو مگر بهتر از آنهاستی؟ کانتینرهای تجارتي دیگ شدند و میان آنها آدمهارا کباب نکردند؟ واویلا گفتند و سوختند. هنوز هم صدای آنها در نیمه شهباطین میافکند. خواب میبینی بنگی بابه خواب، کابوس، سیاهی پخست کرده، افسانه میشنوی. هیچ گپ نشده. چهارروز زنده گی بود، باخیر و عافیت گذشت. دنیا به کام بددلان میچرخد و ادامه دارد. شبی باز در آسمان ستاره ها میدرخشند. ماه در آسمان، باز بهار میاید. باز میله گل سرخ میرویم. باز آفتاب است، نانهای گرم و نرم، نانهای گرم و نرم. حالا این گپهارا یک طرف بگذار، امروز آتش بس است. خمیر کن. باز به خدا معلوم که یک دو هفته زیر تهکوی بمانیم. همین امروز روز سودا و کار است: نانهای گرم و نرم، نانهای گرم و نرم!

او بچه کله خام برو که کدام راکت به فرقت میخورد، خدا نخواسته بینیت خون میشود. از شدت خنک دست و بینی و دهانش مثل شلغم سرخ کبود گشته بود، سرخ کبود. نانهایت را به ما بگذار که بفروشیم. ما همین جا استیم. ببینیم که پاچایی به کدام شان میرسد و باز از خیرسر آن به ما هم چیزی ویا چیزه کی. گپ بر سر چو کیست. مگر نمیبینی که آتش بس، ماتیش بس نیست. آغایت را هم بگو که اگر مرگ میخواهد از خانه براید. پشه پر نمیزند و تو هی جیغ میزنی که نانهای گرم و نرم. برو خودت را گم کن که این نانهای گرم و نرم سرت را نخورند. صدا، صدای پا؟ صدای پا؟ نه دیگر و سواس میشوی. دم مردن خیالی میشوی. دختری را که از زیر زمینی کابل تیاتر کشیدند و سر سرک انداختند، مگر چه گناه داشت؟ یک لشکر بر سرش هجوم برده بودند تا که مرده بود. مرده اش را روی سرک انداختند. گفتیم زن، خدیجه را بگیر، محمد علی را بگیر. حالا که این طور شد، جل و پوستک را ببند و بردار و برو. تو کل به خدا، نذر سخی جان به گردن بگیر. قربان سنگجلهای سخی، قربان کفترهای سخی. یاالله بگو، یا

علی مدد، یک جایی خودت را برسان. دختر مرد که پانزده روز روی سرک افتاده بود. کسی پیدا نمیشد که او را از روی سرک بردارد. حالا کی میاید که مرا ببرد. دنبال من نگریدید. نه گور، نه کفن، لادرک مثل هزارها هزارهای دیگر. شب های جمعه به حقم دعا بخوان. نانهای گرم و نرم، نانهای گرم و نرم صدای محمد علی را به گوش های بابیه بنگی میکوبند. مثل قمچینهایی که برتن اسپ عزیزش میزد.

بگذار بشنود و عذاب بکشد. عذاب کشم میکنند. حالا کسی نمیداند که کیست؟ کی را به دار بزنیم؟ چه فایده دارد؟ آکه، مارا به وکیل و قاضی و دار و مار حاجتی نیست. خودما سربیک دیگر مان را میخوریم. هوشیار اگر میبودیم، این طور نمیشد، آکه جان. سالها گفتند که جنگ جهانی، جنگ جهانی. جنگ جهانی را آوردند و برفرق سرما زدند. اگر یک بار به اطرافت نگاه کنی، میبینی که همه تانکها، توپها، راکتها، و گلوله های دنیا را روفته اند و به این جا ریخته اند. صدا، صدای آدم، صدای آدم است. صدای فرشته نجان میرسد. اسپم از میان ابرها میاید. محمد علی، محمد علی بر اسپم سوار است. تفنگ بر شانه اش، آها، های... مثل اسپ عزیزم، محمد علی ام، بیاید. این صدای کیست؟ یک صدا، صدای یک آدم... چند نفر گپ میزنند؟ صدای فیر گلوله ها... مثل آن که حمله دوباره آغاز شد. مادر خدیجه راست گفته بود. زمین و آسمان باز درگرفت. صدای کسی میاید، گویی کسی میاید. شاید کسی این جا آمده است برای شاشیدن، زیر باران مرمی، صدای شر شر... بچه خاله، این جا یکی افتاده، سبد نان، نانها هر طرف افتاده اند. از کجا فیر میکنند؟ از سرکوه، حمله شروع شده! خوب شد که مرا دیدند. شکر الهی شکر، خیر ببینند. جوانهای سره... بدو که فیر سرماست. مارا نشانه گرفته اند. خودت را به گوشه یی بگیر که مرمی نخوری... صبر کن چند تا از این نانها را بگیرم. این بیچاره همان بنگی بابیه مسکین است. چره خورده، زیر دیوار شده... چشمهایش باز... چه کنیم بچی خاله؟ حالی نمیشود. میبینی که مرمی باران است چند از نانها را بگیر و برویم خودرا به پوسته برسانیم. به محمد علی بگوییم که کسی را بیاورد... بدو، بدو هله، بنگی بابیه، ما رفتیم. خدایارت... اسپ را از میان گودال کشیدند. گریه میکرد. ناگزیر شدند که گپ قصاب را قبول

کنند. قصاب گردنش را برید. فواره خون از شاهرگک اسپ... بابه بنگی گریست. هنگام سر بریدن، اسپ با نگاه های التماس آمیز و چشمهای اشک آلود سوی بنگی بابه میدید.

بنگی بابه ساعت های پیش مرده بود. روی پاهایش دیواری افتاده، دیوار شیرچایی رنگ. رویش کسی نوشته بود: یادگار پهلوان، این هم میگردد، غمگین مباش. بنگی بابه ساعتها پیش مرده بود. اما هنوز هم میان ابرها دو تا چشم میدید. دو تا چشم تر اسپ عزیز را. اما هنوز هم از میان گرگر صدای تفنگها و توپها صدای محمد علی را میشنید:
« نانهای گرم و نرم، نانهای گرم و نرم! »

پایان

هالند، ۱۳۷۸

رهبر و یاور

جوان حیران بود، رهبر تغییر میکرد. جوان یاور رهبر بود، از همان روزهای اول که شروع کردند، رهبر از جوان مشوره میگرفت. بگویاور، تو که شاعری و نویسنده، تدبیری بگو برای این مشکل که چه کنم و یاور مشوره میداد. یک ویرانه آباد میشد و یا جلو سرازیر شدن سیل خطرناکی گرفته میشد. در همچو مواقع یاور بسیار خرسند میگشت، لذت سرشاری برایش دست میداد. به سوی جمعیت مردم، سوی آدمها که نگاه میکرد، دلش مملو از مسرت میگشت. خوش میشد که درس نوشت آنها دخیل است و کارهای نکویی را انجام میدهد. خودش را کامیاب مییافت، حس میکرد رهبر خودش است، خودش. همین که مشوره یی میداد و به سود مردم میبود و از سوی رهبر پذیرفته میشد، ذوقزده میگشت و میدید که به آرزوها و آرمانهایش میرسد. چقدر لذتبخش بود کار ثواب و شاد ساختن دلهای رنجور مردم. هر چند به خوشنامی رهبر تمام میگشت و مردم از رهبر سپاسگذاری میکردند و به حقش دعا. اما برای یاور جوان مهم نبود. او هم حس میکرد که به خوشنامی او تمام میشود و مردم از او سپاسگذاری میکنند و به حقش دعا. مردم به رهبر احترام میکردند، هر جا میرفت، به گردنش اکلیلهای گل میانداختند. اما برای یاور جوان مهم نبود. با دیدن این صحنه ها اشک از چشمهایش جاری میگشت و میدید که به دست آوردن دلهای مجروح مردم چقدر لذت دارد. برای رسیدن و یاور رهبر شدن خیلی خواری و ذلت کشیده بود. کی به او راه میدادند. چه کسی، هیچ کس. هر کس میکوشید خودش را به رهبر نزدیک سازد و یار و یاور رهبر گردد. گرداگرد رهبر پراز همچو مشتاقان و دلباخته گان بود. نفوذ کردن از این ازدحام و نزدیک شدن به رهبر کار آسانی نبود. اما او از همان اولها تصمیم گرفته بود تا خودش را به این مقام برساند. راه های پر خم و پیچ را طی کرده بود، راه های پر خوف و خطر را گذرانده بود،

دشمندار شده بود. چند تایی را هم از سرراهش، از دور و پیش رهبر دور کرده بود. با این کارهایش دشمندار شد. حریفان سایه وار دنبالش بودند تا با به دست آوردن اولین فرصت سرش را از تنش جدا سازند. آخر او سبب شده بود که آنها از خوان و دسترخوان شاهانه رهبر محروم گردند و از جاه و مقام و منزلت، از شکوه و جلال بیافتند. کی درد این ازدست دادن از دل شان بیرون میرفت. یاور جوان میدانست، همه اینهارا میدانست. اما همیشه متوجه بود که باید هوشیاریش را از دست ندهد. میدانست که هر چند او یاور رهبر باشد، به همان اندازه کارهای نیکی به فایده مردم و ملکش صورت میگیرد. میدانست که رهبر هم قدر او را میداند. رهبر هم میدانست که پس از یاور شدن او قدر و منزلت و محبوبیتش در میان مردم صد چند شده است. اما هیچ گاه این امر را به روی نمیآورد. برای یاور جوان مهم نبود، برایش این مهم بود تا موقفش را به حیث یاور حفظ کند و همین طور به نوبت مشوره ها و نظریه هایش را به رهبر بگوید و پیش برود. رفتن در این راه خالی از خوف و خطر نبود. همیشه از لحظه یی میترسید که کاری بکند و گپی بزند و سبب برآشفته گی رهبر شود و رهبر هم با قهر و عتاب او را از خودش براند. آن وقت همه چیز برباد میرفت. خیلی با احتیاط پیش میرفت. همیشه غرق همین افکار بود، غرق این که چه کاری باید بکند و چه کاری باید نکند.

رهبر هم هر چند نظرها و مشوره های او را به رویش نمیآورد، اما با هدایایی میخواست غیر مستقیم از کار و مشوره های او قدر کند. اما یاور جوان احتیاط را از دست نمیداد. اگر هدایا را نمیپذیرفت، ممکن بود درد رهبر گپهای دیگری بگردد.

اما در این اواخر میدید که وضع رهبر در گون میشود، کمتر به گپها و مشوره های یاور گوش میداد. کمتر اوقات با او مینشست و روی مسایل جاری صحبت میکرد. یاور جوان از این وضع نگران بود. حیران بود چه کاری کند تا وضع رهبر به همان حالت قبلیش برگردد. فکر میکرد که شاید از او خطایی سرزده است که رهبر نسبت به او بی اعتنا شده است. اما میدید که رهبر کم کم به همه چیز بی اعتنا تر میشد. به گپهای یاور جوان گوش میداد، اما عمل نمیکرد. اکثر اوقات سوالها و گپهای یاور جوان را

ناشنیده میگرفت و میرفت. دیگر دلخوشیهای یاور جوان کم کم کاهش مییافت. از این وضع دلخور بود. غصه و غم میخورد. میدید که دیگر آرزوهایش برآورده نمیشوند. شکایتها و بسی از مشکلات مردم دیگر به گوش رهبر نمیرسید. به رهبر میرساند، اما کاری از سوی رهبر به خاطر اصلاحات امور صورت نمیگرفت. دلش به تنگ میآمد. شبها خوابش نمیبود. نمیدانست که چرا یکی و یک باره وضع این گونه دگرگون شده بود. درحالی که درگذشته همه چیز به خوبی پیش میرفت. رهبر خوش، مردم خوش و یاور خوش... اما حالا برعکس مردم سخت در عذاب مانده بودند. خود سرها بار دیگر به دور رهبر نفوذ کرده بودند. خود سربها بار دیگر اوج گرفته بودند و نابکارهای دیروزین بار دیگر روی کار آمده بودند. گویی همه پی برده بودند که رهبر شان دیگر آنها را آزاد گذاشته است و دیگر یاور جوان از اعتبار افتاده است.

اما یک روز یاور جوان صددل را یک دل کرد و به رهبر گفت:
 « میبینید که ماموران شما بازهم بر سر مردم محشر برپا کرده اند. کشت و خون، چپاول و غارت، عیاشیها، میخواره گیها، حیف میل بیت المال و هزاران فساد دیگر...

ور رهبر با صدای آهسته یی به یاور گفت:

« تو دیگر به این کارها کاری نداشته باش.»

و دل یاور جوان شکست. انتظار شنیدن چنین گپی را نداشت. برای بار اول بود که این گپها را از رهبر میشنید. فکر کرد که همه چیز تمام شده و روزی رسیده است که همیشه از آن هراس داشت. فکر کرد که حریفانش او را طور دیگری ضربه زده اند و ناکامش ساخته اند. میدید که دیگر حریفانش کامیاب شده اند. اما به دور و پیش که نگاه میکرد، وضعیت این گونه هم نبود. احساس میکرد در سیمای رهبر راز این دگرگونیها نهفته است. رازی که انگار رهبر نمیتوانست از آن چیزی به یاور بگوید. از خودش میپرسید که این چه رازی خواهد بود؟

از خانه رهبر بر میگشت، دیگر همه چیز برایش حل شده بود. آن شب رهبر او را به صورت غیر مترقبه برای ملاقات خواسته بود. هله بدو،

یاور جان، رهبر کار ضرور و عاجل با تو دارد. اگر دیر برسی، سراز تن ما جدا خواهد کرد که خیلی قهر و عصبانی است. آن شب با سرعت اورا به منزل رهبر آوردند. رهبر در همان جایی بود که مهمانیهای بزرگش را در آن جا برگزار میکرد. اورا رهنمایی کردند. از زینه ها پایین رفت و به یک سالون زیبای زیر زمینی داخل شد. این جارا بار اول بود که میدید. باورش نمیامد که رهبر چنین محل زیر زمینی و باشکوهی را برای خودش ساخته باشد. فضای سالون زیر زمینی با چراغهای سرخ و سبز روشنایی یافته بود و همه جا مزین با سنگهای قیمتی.

رهبر صدا زد:

«یا یاور...»

حال رهبر خوب نبود. دیگران را رخصت کرد تا آنها را تنها بگذارند. همه رفتند و به امر رهبر در سالون را نیز بستند. رهبر به یاور امر کرد:

«بنشین یاور.»

روی میزودر الماریها شیشه های رنگارنگ می و مینا بودند، نشست. از حیرت شاخ میکشید. رهبر مست بود، جام دیگر سرکشید و با لحن نا هنجاری گفت:

«بنوش یاور،»

یاور از ترس و بیم زیاد پیاله یی برای خودش ریخت و سوی رهبر نگاه کرد. نه، رهبر عوض شده بود. فضای سالون پر از دود تنباکو و بوی شراب شده بود. یاور با کمال احترام پرسید:

«جناب عالیقدر، مگر مشکلی پیش آمده است؟»

رهبر که به درستی نمیتوانست کلمات را ادا کند، گفت:

«نه، نه من جناب نیستم... اما تو خیال مکن که من... اینها را میخواهم... نه، یاور نه، تو جانت را باید قدر کنی. کردیم تا جایی که از دست ما ساخته بود، حالادیگر نمیشود... نمیشود. نه از دست تو کاری ساخته است و نه از دست من، باید به آن چه که میگویند عمل کنیم...»

یاور جوان حیرت زده پرسید:

«آن چه میگویند؟ کیهان؟»

رهبر گفت:

«ها، تو خیال میکردی که... تو تنها یاور من استی...»
و چیزهای دیگری هم گفت که یاور با شنیدن آنها از تعجب شاخ
میکشید.

رهبر سرمیز افتاد. از حال رفت. در همان حال هم چیزهایی میگفت
که کسی معنی آنها را نمیدانست. یاور دیگران را صدا زد تا به کمک رهبر
بشتابند و یاور خودش از آن جا بیرون رفت. حتی به کسی نگفت که او را
تا خانه اش برساند، منگ شده بود. به گپهایی فکر میکرد که از رهبر شنیده
بود. به خانه اش که رسید تا به صبح بیدار ماند و تمام شب به رهبر، به وضع
او و گپهایش فکر کرد و فردایش مثل همیشه آماده شد که به دفتر کارش
برود. هنوز در صحن حویلی اش بود که صدای فیر گلوله هارا شنید.
میخواست ببیند که چه واقع شده است که نتوانست، روی زمین افتاد. به
سینه اش که نگاه کرد، خون جوش میزد. بکسش، ورقهایش و عینکش
دورتر از او روی زمین افتاده بودند. یاور جوان حیران شد. گپهای رهبر
یادش آمدند، رازهایی که شب گذشته رهبر به یاور گفته بود. میدید که
حالا با این رازها از دنیا می رود. صدای نگهبان خانه اش و گریه زنش را
شنید، یاور جوان دیگر چیزی احساس نکرد.

هالند، ۱۳۸۵

و آفتاب از کدام سو دمیده بود

آقای انجنیر نمیدانست که آن روز آفتاب از کدام سو دمیده است. نمیدانست که خانم داکتر چرا پس از سالها به این فکر افتاده است که آن روز بر سر کار نروند و در باغچه حویلی شان میز و منقلی ترتیب دهند و شبی را دور از هر گونه سروصدا و سودای دنیا سپری کنند و از این درواز آن بام باهم گپ بزنند.

آقای انجنیر که آب پیاز و سیروسر که رابه گوشتهای مرغ میمالید، به این میاندیشید که چرا آنها یعنی خودش و همین خانم داکتر در این همه سالهایی که مثل آب روان گذشته و رفته بودند، به یاد همچوگی نیافتاده بودند. به یاد این گپ که گاه گاه ی هم برای خودشان کاری بکنند و سفره یی هموار و ببینند که دنیا به کجا رسیده است و مردمانش به کجا و بالاخره خود آنها به کجا رسیده اند و چه میکنند. آخر در این دنیا که نمیشود همیشه برای دیگران کار کرد. خود ماهم سر خود ما حقی داریم و نان و نمکی. آقای انجنیر هر چند فکر کرده یاد نیامورد که در این سالها چنین کاری صورت گرفته باشد. نه در اصل از پانزده سال هم گذشته بود، نه، بیست سال گذشته بود که آقای انجنیر و خانم داکتر هی میدویدند و میگریختند و میتپیدند و دمی آرامش نداشتند. چون آنها طی این زمان پر آشوب میدانستند که اگر دمی غفلت کنند، همه چیز را از دست رفته و جبران ناشده دریافت خواهند کرد. شاید هم این طور نبود. اما آنها همین گونه تصور میکردند. هر روز به امید روز دیگر میگذاشت، هر روز سوی کار و دویدن و تپیدن میرفتند. نه، امروز میرویم. اگر نرویم همه کارها از هم میپاشند و بعد طوری خواهد شد که پشیمانی سودی به بار نیامورد و آن گاه ورشکست شده و در ته قرض مردم فرو خواهیم رفت.

آقای انجنیر که لعاب پیاز و سیروسر که را به گوشتها میمالید، زیر لب تبسمی کرد. به خودش خندید، به خانم داکتر خندید. به نظرش آمد که

هر دو این همه سالها را مفت ازدست داده اند. به نظرش آمد که بیهوده میاندیشیده اند و با تصورهای خام عمرشان را طوری سپری کرده اند که همه اش برای دیگران بوده است. نه، در اصل آقای انجنیر میخواست بگوید که یک لحظه توقف نکرده و دم نگرفته اند و هر دو کنار هم و یا پهلوی هم نشسته اند و اختلاطی، صحبتی از این درواز آن بام نکرده اند. آقای انجنیر میخواست وقتی خانم داکتر از خرید برگردد، این مطلبها را برایش بیان کند. آقای انجنیر سگری روشن کرد، با چندکش دود درون سینه برد و مشغول آتش افروختن میان منقل کبابپزی شد. به راستی هم این همه سالها چقدر مشغول بودیم. دختر و پسرشان بزرگ شده بودند. حالا خانم «ته» و آقای «کیک» برای خودشان خانم و آقای شده اند و در منزل دو با همدیگر هم میگویند و میخندند. پشت کامپیوترهایشان بازی میکنند و تبادل افکار که از بحثهای آنها آقای انجنیر چندان سردر نمیآورد. ها، واه، چقدر زود، داکتر هیچ متوجه شده ای؟ پانزده ساله و شانزده ساله. اینها مثل سمارقها به یک پلک زدن قد کشیدن و من و تو هنوز فرصتی نیافته ایم که یک روز با هم بنشینیم و دمی خسته گیهارا رفع کنیم، خسته گیهای چندین سال دویدن و تپیدنهارا. بیست سال آواره گی و جان کندن که هله مارا از خاکشان بیرون نکنند. در خاک خود ما هم که جایی برای نفس کشیدن نمانده اند. از ما که گذشت، ویران گشت، بیا برای این دو معصومی که ما باعث به دنیا آمدنشان شده ایم، در این جا چیزی کی جور کنیم. هنوز آن لحظه ها فرانسیده است که پیری و شکسته گی به سراغ ما آمده اند.

بوی دود، بوی سوختن چوب بلند شد. این دود و این بو آقای انجنیر را به دنیای دیگری برد. آه، بوی وطن، بوی گذشته ها، غروبگاهان زیبا که در کوزه های خاک آلود و تفتیده دهکده شان این عطر دل انگیز پخش میشد. آن وقتها خوش آیندی آن را احساس نکرده بود، حالا احساس میکرد. آه، چه عطری، به خیالش آمد آن چه راکه طی این سالها گم کرده بود و دنبال آن میگشت، همین دود و بوی سوختن چوب بوده است. آقای انجنیر از این کشش ذوقزده شده بود. ها، آنها در جریان بدو بدو های زنده گی و جان کندنهای روزگار وقتی یک دقیقه همدیگر

را میدیدند و فرصتی برای صحبتهای دل میسر میشد، درد دل مختصری میکردند. خانم داکتر میگفت:

« هر قدر جان میکنی، میدوی، دلت جای دیگری است. مثل این که چیزی را گم کرده باشی.»

و آقای انجنیر حیران سوی او میدید، وارخطا میشد. میدید که به صورت غیر مترقبه باسخنی روبروشده است که نوای درون فراموش شده اش است. احساس میکرد غافلگیر شده است، نمیدانست چه بگوید. بی اختیار میگفت:

« ها، ها هر چه میکنی، به آن گمشده نمیرسی.»

و وقت تمام میشد. باید هر دو میرفتند و میدویدند، بدو، بدو... در چنان لحظه ها آقای انجنیر احساس میکرد که نیازومیل شدیدی برای درددل گفتن و صحبت کردن پیرامون این حالتها و گمشده ها دارد. اما یک روز هم فرصت آن فرا نرسید و این همه سالها مثل آب روان گذشتند و رفتند.

شعله ها و دودهای درون منقل آهسته آهسته جان میگرفتند و در درون آقای انجنیر نیز شعله ها و دودهایی را برپا میداشتند. حالا که آمد، برایش توضیح میدهم که من گمشده را یافته ام. اما چرا خانم داکتر دیر کرد. قرار بود زود برگردد. من زود بر میگردم تو، تا آن وقت به گوشتهای آب پیاز و سیروسر که بزنی و بگذاری. خوب، بر میگردد. از خودش میپرسید که چگونه خانم داکتر مطمئن شده است که با نرفتن هر دوی شان بر سر کار همه چیز به هم نمیریزد. نمیدانست خانم داکتر آن روز از کدام دست از خواب بلند شده بود. هر چند فکر میکرد، به راز این تصمیم ناگهانی و بی سابقه خانم داکتر پی نمیرد. نمیدانست آن روز آفتاب از کدام سوی دمیده است. روز تعطیل هم بود. روزهای یکشنبه رستورانها چقدر بیروبار میشوند. اروپازاده ها که زیر فشار کار خمیده اند و کمی برای نفس کشیدن ندارند، چه دارند جز همین روزهای شبانه و یکشنبه که آن هم زورشان و عقده های شان بر سر رستورانها خالی میکنند و مثل مور و ملخ میریزند و میخورند و میشکنند و عربده میکشند. زورشان که به جای دیگر نمیرسد. دارند، ندارند همین دو روز و یا یک روز. چطور

خانم داکتر که اداره چی کارها بود، درچنین روزی این تصمیم را گرفته بود که ماهردوسر کار نرویم. فقط ازراه تلفون اطلاع داده بود که آنها امروز سر کار نمایندو کارگران خود شان همه کارهارا پیش ببرند. آقای انجنیر نمیدانست که خانم داکتر چگونه به کسانی که هیچوقت اعتماد نمیکرد، امشب اعتماد کرده است؟ همیشه میگفت:

« بیگانه ها کی به فکر ما استند، اگر یک لحظه غفلت کنیم، آنها داروندارمارا میقاچند. بعد چه؟ تمام زحمات من وتونقش بر آب میگردند. مگریادت رفته که من وتواز ظرفشویی و پاککاری تشنایای این اروپازاده هاشروع کردیم. اگر غفلت کنیم باز همان آش است وهمان کاسه. خوب هم میدانی که امیدی برای برگشتن نیست.

آقای انجنیرنمیدانست که خانم داکتر بعداز بیش از بیست سال چرا امروزبه این فکر افتاده است که برسر کار نرویم وبا هم محفلی، بزمی، خلوتی واختلاطی ترتیب دهیم. درحالی که آقای انجنیر همیشه اصرار میکردکه این همه تلاشها به خاطرچه؟ بیایک روزهم برای خودما زنده گی کنیم. اما همیشه پاسخهایی ازخانم داکترمیشید که این آرزوی اورا به عقب میراند. اما آقای انجنیرازچندین لحاظ به این ابتکارخانم داکتر خوشحال بود. فکر میکردکه حالا از نظر خانم داکتر کارها به جایی رسیده است که دیگر خطرغرق شدن ما مطرح نیست. کارگران هم حالا مورداعتماد قرارگرفته اند. هوخدایا، بالاخره فرصت یک نفس فرارسید. نفس، آرامش، خواب آرام، لحظه یی بدون دغدغه واضطراب، آه اینها نبودند. اینها در زندگی مابه رویاها مبدل شده بودند. آخر هرروز ازساعت سه بعداز ظهرتا ساعت چهارشب پشت سرهم کاروبعدمثل مرده هاچندساعت میخوابیدندوبازبرمیخواستند وسوی کارمیشتاقتندودیگرهیچ بوی دودوبوی سوختن چوب اورابه یاد دورانی میافکند که کودک و بعد نوجوان وجوان بود. « ته » و « کیک » درمنزل دوم پشت کمپیوترهای شان بودندوباهم مثل هرروز گرم صحبت. میشود از آنها کمک بخواهم ازدخترم ته، از پسر م کیک. ببینند که چرا از خانم داکتر خبری نیست. این جا که خطر راکت وگلوله وجنگ نیست. خطر تصادف موتر است... به خودش خندید. چرا به یاد راکت وجنگ افتاده بود؟ بایدمیافتاد. بوی

دود، بوی چوب سوخته او را به سرزمین خودش میبرد. در یک لحظه احساس کرد که در آن جاست و هنوز پشت لب سیاه نکرده است و هندسه و ریاضی میخواند. بوی دود و بوی چوب سوخته فضای حویلی را فرا گرفته است. خواهرش میپرسد:

« این قدر درس که میخوانی، آخر چه میشوی؟ »

واو میگوید:

« انجنیر. »

و خواهرش با لحن استهزا آمیز میپرسد:

« باز چه میشوی؟ »

و آقای انجنیر کوچک پاسخ میدهد:

« باز تمام سرکارها قیرریزی میکنیم و باز خانه هایی میسازیم که چکک نکنند و در زلزله نیافتند. مکتبها و شفاخانه ها میسازیم، مثل مملکتهای دیگر. »

و خواهرش که از سرش دست بردار نیست، باز با خنده معنی داری

میگوید:

« ساختی. تمام شد. باز چه میکنی؟ »

باز هم همان جواب قلبی تکرار میشود. باز هم همان سوال و همان جواب چندین بار تکرار میشوند. آقای انجنیر جوان به ستوه میرسد، برافروخته میشود و میگوید:

« باز، باز، باز هیچ. »

خواهرش قهقهه کنان میخندد و میگوید:

« خودت را این قدر نخور، بین من همین حالا به همان هیچ رسیده

ام. »

هیچ، هیچ هیچ. خندید. از این شوخی او حالا لذت میبرد. در آن لحظه بر آشفته شده بود. شاید هم از چوتیهای موی خواهرش کشیده بود. اما حالا مزه این شوخی را حس میکرد. بلافاصله دلش را غمی فرا گرفت. خواهرش دیگر در این دنیا نبود. سالها قبل کشته شده بود. راکتی خورده بود و رفته بود. میدید که حالا پس از سالها دویدن و جان کندن هیچ شده است. خواهرش مگر علم غیب داشت که همیشه نسبت به آینده بدبین

بودودر مقابل هر گپی که در باره آینده میگفتند، بلافاصله با بدینی عکس العمل شدیدی نشان میداد.

به راستی هم که سرکها قیرریزی شدند، شفاخانه هاومکتبها ساخته شدند، خانه هایی هم ساخته شده بودند که ضدچکک وضدزلزله بودند. خانم داکترهم کارهایش را با موفقیت به سر رسانیده بود. کودکان دیگر بیمار نمیشدند ویا قبل ازبیماری تداوی میشدند. روزی یادش آمد. شاید دوران نامزدی ویاپیش از آن بود. دوتا عاشق دلباخته زیردرختهای اکاسی دانشگاه که مثل دیگران قدم میزدند، به هم میگفتند:

«آرزویم این است که بتوانم داکتر شوم وبه این مردم بیچاره وبدبخت رسیده گی کنم. از دیدن مریضا و کودکان بیمار دلم میگردد. اززنده بودنم وانسان بودنم بدم میاید.

« من هم آرزودارم، مانند تو. مردم چقدربد بخت اند. ممالک دیگرانگاه کن واین جارا. نه خانه، نه شفاخانه، نه مکتب ونه مدرسه. درسها مشکل اند. اما شب وروزمیکوشم به آرزویم برسیم ودرس انجنیری را تمام کنم...»

یادش میامد، شب زنده داریها، فرورفتن میان کتابها ومعادله های گیج کننده ریاضی و مثلثات و...

شانزده سال تحصیل. خانم داکترکه هژده سال خواند بودوچند سال هم درخارج... ها، خانم داکتر نیامد. چوبها میان منقل میسوختند. به شعله های آتش میدید و به دودها، باز خندید. لبخندزد:

« دیوانه ها.»

بعدسوی کلکین منزل دوم نگاه کردکه از آن جا صدای خنده وصحبت بچه هایش میامد. یک بار صدا زد:

« تهمنه، کیکاوس یکی تان بروید، ببینیدکه مادرتان چه شد. تیلیفون دستیش را اگر برده باشد، زنگ بزنید.»

ازصدای خودش واز گپی که گفته بود، خودش حیران شد. تهمنه، مادر. به نظرش آمد که این جمله های خودمانی وصمیمی پس از سالها حالا روی زبانش جاری شده اند. به خودش حیران شد. به خیالش آمد که کم کم چیزی مثل شراب ویا مثل تریاک آهسته آهسته درخونش

منتشر میشود. انگار سالها بود که نام تهینه را نشنیده بود. انگار سالها بود که نام کیکاوس را نشنیده بود. اما آنهایی که در منزل دوم سرگرم خنده و صحبت بودند، اصلاً صدای پدر را نشنیدند، غرق بازی بودند. خنده و صحبتهای از این دروآن در. با زبان خودشان، با زبانی مردم سرزمینی که آنها در آن جاتولد و بزرگ شده بودند. ناگهان سوال آزاردهنده‌ی در ذهن آقای انجنیر حمله برد. ما دیوانه‌ها در چه خیالها و خوابهایی بودیم که این نامهارا برای آنها برگزیدیم. تهینه و کیکاوس... حالا تهینه شده ته و کیکاوس شده کیک... و زبان شان هم زبانی که نه تهینه از آن خبر داشت و نه کیکاوس... دید به عوض ناراحت شدن بهتر است به این چیزها بخندد. درحالی که آرام آرام میخندید، چند تکه از چوبها را میان آتش افکند.

شعله‌های آتش، باغچه‌ی حویلی را روشنی لرزنده‌ی میداد. گاهی کم و گاهی بیش. صدای چس چس سوختن گوشت و چربی همراه با بوی سوخته‌ی پیازوسیر بالا بود. به دوطرف منقل کباب پزی روی دوتا چوکی آنها نشسته بودند و قهقهه کنان میخندیدند، خانم داکتر و آقای انجنیر. دیگر مست مست بودند. مستانی که نه شراب نوشیده بودند و نه کبابی خورده. می نخورده مست بودند و دیوانه. وضعیت شان طوری بود که گویی چند شیشه را خالی کرده اند. وضع شان به آدمهای عادی نمیماند. هر کس در این بیست سال آنها را دیده بود و حالا میدید، نمیتوانست این حالت آنها را ناشی از شراب و امثال هم بداند. بدون شک آنها به این فکر میافتادند که آقای انجنیر و خانم داکتر همزمان به جنون مبتلا شده اند. میگفتند و میخندیدند. میگفتند و میخندیدند. دیگر برای آنها دنیا، دورویش، سودوزیان روزگار، خدا و این آفتاب و زمین و سیاره‌ها و ستاره‌هایش، اروپا و آفریقا و گان و نگاه‌های معنی دارشان دیگر معنایی نداشتند. چنان سرمست و سر به هوا میخندیدند که گویی دیگر در اندیشه هیچ چیزی نیستند و از بند تمام بندها رهیده اند.

منقل میسوخت، میانش چوبها میسوختند. میان آنها گوشت و چربی کباب میشدند و میسوختند. شعله‌های آتش فضای باغچه را تکان تکان

میداد. تاریکی را تکان تکان میداد. همراه بادودها، دانه گکهای کوچک آتش مثل پروانه ها پرواز کنان به بالامیرفتند و گم میشدند. خانم داکتر و آقای انجنیر میگفتند و میخندیدند. مثل این که ده سال، بیست سال نخندیده بودند و حالا به یادشان آمده بود که در این همه مدت آنها خنده را از یاد برده بودند. حالا میخندیدند. حالا میخندیدند، حالا میخندیدند، حالا میخندیدند. خانم داکتر به آقای انجنیر میخندید. آقای انجنیر به خانم داکتر میخندید. آقای انجنیر به خودش میخندید. خانم داکتر هم به خودش میخندید. چیزی میگفتند و بلا فاصله قهقهه کنان از ته دل میخندیدند. وقتی به خنده های هم میدیدند، شدت خنده های شان بیشتر میشد، از گدشته ها یاد میکردند، از کارهایی که کرده بودند، از دویدنها و تپیدنها واضطرابها و میخندیدند. به حدی که اشک از چشمهای شان سر میزد. شعله های آتش نیز مثل آنها تکان تکان میخوردند. روشنی آنها، روی دیوارها و سبزه های باغچه هم تکان تکان میخوردند. سایه ها هم تکان تکان میخوردند. انگار همه آنها یک جا با آقای انجنیر و خانم داکتر میخندیدند. آنها به سایه های خود میدیدند و میخندیدند و شاید سایه های شان هم به آنها میدیدند و آنها هم میخندیدند.

آقای انجنیر در حالی که سوی آتشکهای کوچکی که بادودها بالامیرفتند و زود خاموش و گم میشدند، اشاره میکرد، صدا زد:

«داکتر، به اینها نگاه کن، به اینها، به اینها...!»

خانم داکتر بدون این که فکری کند، قهقهه خندید و گفت:

«فقط مثل آقای انجنیر... مانند من، مانند تو... ها ها ها!»

و آقای انجنیر که خودش را از شدت خنده گرفته نمیتوانست:

«میروند تا خانه های ضد چکک و ضد زلزله بسازند.»

و خانم داکتر گفت:

«کودکان بیمار را تداوی کنند.»

و خندیدند، خندیدند، خندیدند. میخندیدند و میگفتند. هر گپی که

میگفتند، در پی اش میخندیدند. لازم نبود که دنبال آن باشند که کدام

گپ خنده دارد و کدام گپ بی خنده است.

همین که تازه شروع کرده بودند تا خانه های ضدچکک و ضدزلزله بسازند و سرکها را قیرریزی کنند و کودکان بیمار را سلامتی بخشند که گوگرد به انبار باروت افتاد و آتش در گرفت و هر کس که توانست فرار کند، فرار کرد. آقای انجنیر و خانم داکتر هم از همانهایی بودند که فرار کردند و گریختند. از همان روز به بعد اینها بودند و کار در رستورانها، در خاک بیگانه ها، آن هم از آن بیگانه هایی از خود و از خدا بیخبر، اروپا زاده گان. نمیشد، راه دیگری نبود. باید میخندیدند. حالا متوجه شده بودند که زنده گی شان پر از خنده بوده و آنها این موضوع را از یاد برده بودند.

خانم داکتر میگفت:

« تهمینه! »

هر دو میخندیدند.

آقای انجنیر میگفت:

« کیکاوس! »

و هر دو قاه قاه میخندیدند.

تاریکی بود و روشنی اندک. اما آنها مثل کسانی که پس از سالها خود را در آینه میدیدند، با دیدن خودشان در آینه میخندیدند:

خانم داکتر گفت:

« ببین از ما چه جور شده است. »

آقای انجنیر هم گفت:

« ببین از ما چه جور شده است. »

باید نام اولادهای ما از خود ما باشد، عربی نباشد. انگریزی و خارجه یی نباشد. باید از خود ما باشد. خانه ها ضد چکک باشند و کودکان بیمار تداوی شوند. دیروز بود که سند فراغت را گرفتی. آن روز یادت است که برای من یک دسته گل آوردی، در میدان هوایی که آمدی. به من یک دسته گل آوردی. دیروز... آقای انجنیر ظرفهارا بشوی. خانم داکتر، رستوران را، تشنابهارا بشوی. هاهها، هاهها...

هوا روشن شده بود و آفتاب بالامیامد. در باغچه حویلی آقای انجنیر و خانم داکتر روی همان چوکیهایی که شب نشسته بودند، قرار داشتند.

در همان حال خواب شان برده بود. تنها چیزی که تازه دیده میشد، دو تا کمپل بر سرپاهای شان انداخته شده بود. آتش میان منقل خاموش وبه خاکستر مبدل گشته بود. به نظر میرسید تمام کبابها سوخته اند. این طرف و آن طرف قابها، سگرتهای نیم سوخته و پیاله ها افتاده بودند. آقای انجنیروخانم داکتر با آن حالت نشسته طوری به خواب رفته بودند که در تمام عمر شان انگار همین حالا به خواب راحتی دست یافته باشند. صدای زنگ کلیسا آهنگ ساعت هشت صبح را نواخت که «ته» از کلکین منزل دوم صدازد:

«مم، مم...»

چیزهایی گفت. خانم داکتر در جای نشسته گیش حرکتی کرد و کمپل را بیشتر بر سر کشید و نالشی کرد. گویی به این گونه جوابش را گفت. حوصله گپ زدن را نداشت و یا خواب آرام شیرینی میکرد. آقای انجنیرنهمید، درست نفهمید. کلمه پولیس دلش را لرزاند. مگر از بس خواب آلود ه بود، از جایش تکان نخورد و حتی چشمهایش را هم باز نکرد، پرسید:

«چه میگفت؟ پولیس؟ پولیس چه گفته؟»

خانم داکتر با بیحوصله گی در حالی که خودش را بر سر چوکی وزیر کمپل جور جور کرد، جواب داد:

«صبح پولیس آمده و گفته است که من و تو ساعت دو به دفتر پولیس برویم. به خاطر این که ما چرا دیشب بسیار خندیدیم. شاید همسایه ها شکایت کرده اند. ما، همسایه هارا اذیت کرده ایم.

و آقای انجنیر غرید:

«حالا خنده هم جرم شد؟»

در این اثنا صدای آقای «کیک» بلند شد:

– مم، مم...

اوهم چیزهایی گفت. خانم داکتر در جای خوابیده گیش حرکتی نکرد و باز کمپل را بیشتر بر سرش کشید و بانالشی گویی جواب «کیک» را داد. آقای انجنیرهم فهمید که چه شنیده است. از این موضوع خبر بود. هفته ها بود که میان آقای انجنیروخانم داکتر و خانم «ته» و آقای «کیک»

جروبحث بود. اما سرانجام این جروبحث به پیروزی خانم «ته» و آقای «کیک» تمام شد و به ناکامی آقای انجنیر و خانم داکتر منجر گردید. «ته» و «کیک» قرار بود که امروز به دفتر شهرداری بروند و نام شان را عوض کنند. آن چه که واقع میشد، خلاف میل آقای انجنیر و خانم داکتر بود. تهمینه و کیکاوس از نامه‌های شان خوش شان نمیامد و حالا میخواستند که نام تازه‌ی برای خودشان بگذارند. آقای انجنیر که صورتش را زیر کمپل گرفته بود، غرید:

«از دست ما چه ساخته است، هیچ.»

و خانم داکتر هم زیر لب چیزهایی برای خودش زمزمه کرد:

«چه کرده میتوانیم ما...»

و آقای انجنیر فهمید که چرا خانم داکتر دیروز را به صورت غیر مترقبه تصمیم گرفته بود که بر سر کار نرویم. آقای انجنیر حالا به پاسخ سوالهایی که داشت، میرسید. حال پی میبرد که دیروز آفتاب از کدام سو دمیده بود و خانم داکتر از کدام دست از بستر خواب بلند شده بود. در این فکر بود که باز صدای خانم داکتر را شنید که خواب آلود و خسته گفت:

«یادت نرود... ساعت دو، دفتر پولیس، به خاطر خنده.»

و به این گپ هر دو مثل دیوانه‌ها به خنده افتادند. قهقهه کنان خندیدند، خندیدند و خندیدند.

هالند، ۱۳۸۴

اولین و آخرین داستان

داستان نویسی تب داشت، در اناقش تنها بود، مینالید. در آتش تب میسوخت. روی فرش، کاغذ پاره های فراوان افتاده بودند، کتابها هرسوپراگنده. داستان نویسی جوان از این بغل به آن بغل میافتاد. آه و ناله میکشید. سوی ورقپاره ها و کتابهای پراگنده نگاه میکرد، سوی دیوارها میدید. روی دیوارها، عکسهایی نصب بودند، عکس داستان نویسان و منتقدان داستان. آنهایی بودند که از نوشته های آنها خوشش میامد. اما حالا از همه آنها بیزار بود. میخواست همه آنها را از اناقش دور کند، کتابهای شان را هم دور کند. اما بعد فکر میکرد این کار بسیار احمقانه است. آنها پیشکسوتان استند. این که تو نمیتوانی داستان نویسی شوی، گناه آنها نیست. بنویس، بنویس و باز هم بنویس و مطالعه کن. یاس و نومیدی زهر کشنده برای نویسنده است.

اما آن شب هم بیمار بود و هم هیچ میلی برای نوشتن نداشت، بسیار نوشته بود. اولها که داستان مینوشت، داستانهایش را تنها خودش میخواند، وقتی که داستانش رامیخواند، به خیالش میامد که داستانش سوی یک داستان یک نویسنده دیگر رفته است. داستان را پاره میکرد و دور میانداخت. چند روز بعد باز خودش را آماده مییافت تا داستان دیگری بنویسد. اما باز میدید که داستانش طرف آثار یک نویسنده دیگر رفته است. شاید صدها داستانش را به همین سرنوشت مبتلا کرده بود. اما آخر، روزی به این تصمیم رسید تا از داستان نویسان پیشکسوت و صاحب نظران داستان مشوره بگیرد. در گذشته هم بارها به این فکر افتاده بود، اما جرات نمیکرد که داستانهایش را به داستان نویسی بدهد تا بخواند و مشوره بدهد. بعد دید که دیگر راهی جز همین ندارد.

سرش درد میکرد، تبش بیشتر میشد. هر چند لحظه بعد، بر میخواست روی تخت خوابش مینشست و سوی عکسها و کتابها نگاه میکرد. نزد همه آنها دوسه بار رفته بود. به هر کدام آنها دوسه تا از داستانهایش نوشته اش

را داده بود. اما هر بار که نظر آنها را می‌شنید، ناگزیر میشد که داستانش را پاره کند و دیگری بنویسد. به امید روزی بود که یکی بگوید که این داستان نقصی ندارد و مرحبا بر تو.

حالا فکر میکرد که دیوانه میشود. گاهی سر سر خود گپ میزد. خودش که متوجه این حالتش میشد، می‌ترسید. در کتابی خوانده بود که هنرمندان اگر جنونی نداشته باشند، کاره‌ی نمی‌شوند. فکر میکرد که اول آدم باید دیوانه شود و بعد داستان نویسی... شاید امشب به آغاز این مرحله رسیده بود. ترسش بیشتر شد. از جایش بلند شد. سوی عکسها نگاه کرد. یک یک تا آنها را از نظر گذراند. تا حال چرا متوجه نشده بود که در چهره‌ها و چشمهای آنها چیزی مثل جنون موج میزند. عکسها به نظرش دگرگون آمدند، امشب آنها را دگرگون میدید. دوسه بار هر کدام را نگاه کرد. هر کدام آنها را دوسه بار ملاقات کرده بود و متوجه نشده بود که آنها راستی راستی چیزهایی مثل دیوانه‌گی و جنون دارند. به هر کدام آنها که فکر میکرد، چیزهایی به یادش می‌آمدند که دلیل داشتن جنون آنها را در ذهنش تقویت میکردند. در دنیا کار و کسب کم بود که این راه را انتخاب کرده بود. متوجه شد که تا حال در میان جمعی از دیوانه‌ها زنده‌گی میکرده است متوجه شد که تا حال فراورده‌های ذهنهای کسانی را میخوانده است که آدمهای عادی نبوده‌اند. از خودش بدش آمد. برخاست تا عکسها را از روی دیوارها بر کند و کتابهای شان را هم جمع کند و ببرد بیرون. از آدمهایی که جنون داشته باشند، چه کاری ساخته است؟ اما ایستاد. باز سوی عکسها نگاه کرد، باز سوی کتابها نگاه کرد، سوی عنوانها و تصاویر عجیب و غریب روی جلد کتابها... یادش آمد وقتی تازه به خواندن این داستانها شروع کرده بود، حالش این گونه نبود. خوب بود. وقتی تازه شروع کرد تا با نویسنده‌گان این کتابها ملاقات کند، این گونه نبود. فکر کرد که جنون و دیوانه‌گیهای آنها در این مدت به او سرایت کرده است. نظرها و مشوره‌های آنها یادش می‌آمدند. یکی پی دیگر... حال پی میبرد که آنها واقعاً دیوانه استند. برای هر کدام از آنها دو، سه داستان نونوشته شده‌اش را داده بود تا بخوانند. وقتی مشوره‌ها و نظرهای آنها یادش می‌آمدند، شاخ میکشید. میان اتاق به راه گشتن شروع

کرد. با خودش گپ میزد. بین، این اولین کسی است که داستانم را نزدش بردم، روز دیگر که رفتیم، میدانی چه گفت؟
ایستاد، سوی عکس خیره شد. عکس گپ میزد. اجازه بده خودم بگویم اجازه بده وبعد عکس قاه قاه خندید، خندید. همین که خنده اش آرام شد، گفت:

«تواستعداد خوبی داری. اما این داستانت به شکل کلاسیک نوشته شده است. ما باید فراموش نکنیم که دنیای معاصر، هنر داستان نویسی نوین میطلبد.»

صدای قاه قاه دیگری شنید. سوی عکسی نگاه کرد که میخندید:
«داستانت را خواندم. خوب نوشته ای. اما به یاد داشته باش که این طور نوشتن به درد جامعه نمیخورد، این گونه نوشتن محصول شرایط زندگی نویسنده گان و جامعه ی غرب است. اما داستان ما داستان خود ما و دردهای خودما باشد...»

صدای قاه قاه خنده ها بیشتر شدند. سوی عکسها که نگاه کرد، همه شان میخندیدند. سوی کتابهای شان که روی اتاق پراکنده افتاده بودند، نگاه کرد. کتابها هم جان پیدا کرده بودند و هماهنگ با صدای قاه قاه خنده ها تکان تکان میخوردند. عکسها، همان گپهایی را تکرار میکردند که صاحبان شان بعد از خواندن داستانهای اوبه وی گفته بودند. نمیدانست اول به کدام شان گوش دهد. سوی دیگری نگاه کرد که میگفت:

«شما واقعا خوب مینویسید، اما داستان عاشقانه، آن هم به شکل قرن هژده دیگر دلچسپ نیست. آن عشقها دیگر وجود ندارند. داستان نویس باید روی خط زمان خویش حرکت کند و درباره چیزهایی بنویسد که جامعه اش به آنها نیاز دارد. نویسنده نباید هنر را در خدمت هنر قرار دهد. هنر باید در خدمت مردم قرار گیرد و...»

«سوی من نگاه کن، داستانت را خواندم. وقتی داستانت را میخواندم، مرا به یاد داستان یک نویسنده شناخته شده بی انداخت. پیروی عیبی ندارد، اما تقلید، کار زیبایی نیست. سعی کنید تا یک مقدار هم خودتان باشید...»

«جوان سوی من نگاه کن، داستانت بدک نیست. اما هر نویسنده در برابر زبانی که با آن مینویسد، مسوولیت دارد. شما باید قاعده های نوشتاری را مراعات کنید.»

« به من نگاه کنید، این داستان شما به نوشته های شکسپیر شباهت دارد. جا جاهای هم به گی دو ما پاسان. نه، شما نباید همه چیز را در لفافه وبا ابهام بیان کنید. طوری باشد که مخاطبان تان بتوانند بفهمند شما چه میخواهید بگویید.»

در میان خنده و صحبتهای آنها گیج شده بود. نمیدانست کدام یک را قبول کند. نه، نباید شما همه چیز را عریان بیان کنید، مخاطبان تان را دست کم نگیرید... هنر در ابهام، اشاره و ایماست، در غیر آن داستان تان، به یک ژانر ژورنالیستیک مبدل میشود... نه، این داستان شما فلسفی است، ما هنوز گپهای بسیار ضروری برای گفتن داریم تا فلسفه... این داستان شما مقطعی است، این روزها که گذشتند، فردها این داستانهای شما خواننده نخواهند داشت... این داستان تان صحنه های اضافی دارد، اگر آنها را حذف کنیم، بر اصل داستان تاثیری ندارند...

و این داستان و این داستان و این داستان تان... و صدای قاه قاه خنده های عکسها، کتاباروی فرش اتاقش میرقصیدند. باور کردنی نبود، با صدای بلند فریاد کشید:

« بس کنید، من نمیخواهم داستان نویس شوم، نمیخواهم... »
از خواب پرید، عرق کرده بود. وارخطا سوی عکسها و کتابها نگاه کرد. نفس عمیقی کشید. شکر که خواب بود، شکر که دیوانه نشده ام. از جابر خاست. تمام کتابها و عکسها را میان خریطه یی انداخت و برد بیرون. به تهکوی انداخت و برگشت. احساس کرد که اتاقش سبک شده است، شانه هایش هم سبک شده بودند. آب نوشید و پشت میز کارش نشست. تصمیم گرفت که از داستان نویس شدن منصرف شود. اما لازم دید تا همین سر گذشتش را و همین کابوس ترسناکش را بنویسد و جایی چاپ کند.

داستانش را این گونه عنوان داد:
اولین و آخرین داستان یک نویسنده.

ختم

۱۳۸۰ هالند

گلهایی که مار میشدند

فضا خاکی و خاکستری میشود. نور آفتاب هم خاکی و خاکستری میشود، خاکستری خاکی میشود. همه چیز رنگ میبازد. گلها و سبزه ها هم خاکی رنگ و خاکستری رنگ میشوند. دیوارها و دروازه ها هم خاکی و خاکستری رنگ میشوند، آدمها هم چون آنها. بویی به مشام میرسد، بویی که به مشام میرسد، او را به یاد مار میاندازد. احساس میکند که در دور و پیشش مارهایی در گشت و گذار استند، به گلها و سبزه ها نگاه میکند. گلها مار میشوند، مارها به هر سو میخزند. سوی او خیز میزنند. بعد صدای قهقهه خنده مرد همسایه را میشنود، صدای قهقهه دوامدار مرد همسایه اش که همیشه عینک سیاه میپوشد، در گوشهایش طنین میافکند. چرا؟ نمیداند، هیچ نمیداند که چرا به چنین دردی، به چنین جنونی مبتلا شده است؟ نمیداند.

یک روز که در باغچه ی حویلی کار میکرد، این اتفاق عجیب و هراس انگیز به وقوع پیوست. در آن لحظه ناگهان احساس کرد که سرش میچرخد، چشمهایش تاریک و خیره میشوند. احساس کرد که نفسش میگیرد.

به خوبی یادش بود که در آن لحظه چه حال داشت، نفسش در گلویش بند بند میشد. تگران و هراسان چند نفس عمیق کشید. اما دید که سودی به حالش ندارد. وارخطا شد. خواست بشتابد پرسش و با زنش را صدا کند. همین که خواست برود، سرش چرخید و افتاد روی زمین، بر سر گلها، سبزه ها و خارها افتاد. مثل آدمهایی که مرض میرگی داشته باشند، افتاده بود و میلولید، تکان تکان میخورد، تکانهای شدید و بیهم، مانند کسی که برقش بدهند. خودش در آن حال اینها را به خوبی حس میکرد، هوشیار بود. میتوانست همه چیز را به درستی تشخیص دهد. فضای روشن بهاری و آفتابی ناگهان کدر و تیره شد، خاکی

و خاکستری شد، نور آفتاب هم خاکی رنگ و خاکستری رنگ شد. حمله های پیهم او را از این سو به آن سو میافکندند. نفس نفس میزد. چنان که گویی کسی او را خفه میکرد، گویی جان میکند. باید صدایش را میکشید. ها، باید فریاد میزد تا دیگران، پسرش، زنش و یا همسایه اش به کمکش میرسیدند. هرچند سعی کرد، صدایی از گلویش بیرون نشد. صدا نداشت. نتوانست صدایی بر آورد. نفسک میزد. صدایی جز قیغ قیغ سرفه کردنها شنیده نشد. از این دست به آن دست پرتاب میگشت. بی اختیار هرسو پرتاب میشد، با هر تکانی به سمتی افکنده میشد. احساس میکرد که چیزی گلویش را به شدت میفشارد. احساس میکرد که نفسش بند میشود. به دور و پیشش نظر میانداخت تا ببیند کسی آمده است و یا نی. کسی نبود. باز کوشید دور و پیشش را نگاه کند، ناگهان کسی را دید، یک نظر کسی را دید. از آن سوی دیوار چوبی باغچه، کله اش را کشیده بود و به او نگاه میکرد. همسایه بود. او را همان لحظه یک نظر دیده بود، عینک سیاه در چشمهایش بود. حمله ها و تکانها فرصت بیشتر برایش ندادند. بعد، صدای قهقهه خنده مردی در گوشهایش پیچید. صدای کی بود؟ ابتدا نشناخت. اما بلافاصله به ذهنش آمد که این صدا هم صدای اوست، صدای همسایه است. صدای همسایه اش که هیچ گاه او را بی عینک سیاه ندیده بود. قهقهه کنان از ته دل میخندید. برای چه؟ نمیدانست. خنده ها قطع نمیشدند، ادامه یافتند. شاید به حال او میخندید. حالش که خنده نداشت. هر کس که او را در آن حال میدید، فکر میکرد که در حال جان کندن است. آیا ممکن است که کسی حتی دشمن آدم هم به جان کندن حریفش این طور از ته دل قهقهه کنان بخندد؟ دیگر همسایه را ندید. اما صدای قهقهه او در گوشهایش ادامه یافتند.

دمی بعد، احساس کرد که پسرش و زنش رسیده اند. صدای صحبتهای آنها را میشنید. آنها را دید. آنها هم مثل چیزهای دیگر رنگ خاکی و خاکستری به خود گرفته بودند. هر دو سراسیمه میکوشیدند تا او را محکم بگیرند. او را کشان کشان به درون خانه بردند، به رویش آب سرد پاشیدند، گریه میکردند. صدای گریه و گپهای آنها را میشنید. اما نمیفهمید که آنها چه میگویند. به حلقش چند قطره آب قند ریختند، فایده

نداشت. خودش به خوبی احساس میکرد که این کارها به حالش سودی ندارند. تکانه‌های شدید او را از زمین میبرد داشت و دوباره میانداخت. قیغ و قوغ کنان سرفه میکرد و با هزار زحمت نفس میگرفت. خودش هوشیار بود، حالش را به خوبی حس میکرد. وقتی فرصتی مییافت، سوی زن و پسرش میدید. چهره‌های آنها را میدید که پیش میایند و عقب میروند. پیش میامدند و عقب میرفتند. بزرگ میشدند، کوچک میشدند.

در آن موقع هم به حال بود و حالا همه آن لحظه‌ها را به یاد میآورد. صدای خنده‌ها هنوز هم در گوشه‌هایش بود. صدای خنده‌های مرد همسایه که همیشه عینک سیاه میپوشید. شاید او نخندیده بود. شاید رفته بود تا به دیگران بگوید که به کمک او بستانند. همان موقع چنین تصویری برایش دست داده بود. اما بعد آگاه شد که کسی به زن و پسرش چیزی نگفته است. زنش او را دیده بود که وسط باغچه افتاده است. آن روز همسایه‌اش در منزلش نبوده است. وقتی پسرش رفته بود تا او را به کمک بخواهد، کسی در خانه او را نگشوده بود، کی باید می‌گشود؟ همسایه‌اش مرد تنهایی بود. تنها خودش در یک حویلی کلان زنده گی میکرد. شاید در منزلش بود، ولی در را نگشوده بود. ها، چنین چیزی ممکن بود. میدانست که همسایه از او دل خوشی ندارد. او هم از وی چندان خوشش نمیامد، هیچ خوشش نمیامد. به هر حال فکر میکرد که آن روز هر چند حالش خراب بود، اما هوشیاریش را از دست نداده بود. تصور میکرد که در آن اثنا او، همسایه‌اش را دیده بود. خودش بود، عینک سیاهش... که از آن سوی دیوار به او نگاه میکرد. هر چند یکی، دوبار از این موضوع به دیگران چیزهایی گفته بود، اما تصمیم گرفت که روی این مطلب دیگر اصرار نکند. چطور ممکن بود که همسایه در خانه‌اش نباشد و او را آن سوی دیوار دیده باشد. فکر کرد که اگر روی این موضوع بسیار پافشاری کند، به نظر دیگران حقیر و دیوانه جلوه خواهد کرد. دیگر از یاد آوری آن منصرف شده بود. اما کسی در درونش این تصور و تصمیم او را قبول نداشت.

آن روز، در حالی که همچنان با آن حمله‌های هولناک دست به گریبان بود، به بیمارستان انتقالش دادند، ها، همه چیز را خوب به یاد

داشت. آن روز که به حال آمد، پی برد که مدتی بیهوش بوده است. اما همه آن چه را که قبل از بیهوشی به سرش آمده بود، به یاد آورد. باور نمیکرد که با سپری کردن آن همه جان کندنها هنوز زنده باشد. وقتی از بیهوشی به حال آمد، وارخطا به دور پیشش نظر انداخت. همه آمده بودند، زن، پسرش، دودخترش با همسران شان. در قطار آنها نرسی هم ایستاده بود که موهای زرد و چشمهای سبز داشت. صدایی شنید:

« پدر، پدر... »

امانه، انگار اینها کافی نبودند. کس دیگری را هم میجست، به این سو و آن سوی اتاق نظر انداخت. کسی نبود. نه، همه بودند. دیگر چه کسی را میجست؟ به یاد مرد همسایه افتاد که همیشه عینک سیاه در چشمهایش بود. با آن مرد چندان رابطه نیکی نداشت، پس چرا توقع داشت که او را هم در این جمع ببیند. آن طرف روی میزی دسته های گل گذاشته شده بودند با کارتهای آرزوی سلامتی. از دیدن آنها بوی زننده ناآشنایی به بینش خورد. نه، چندان ناآشنا هم نبود، آشنا بود. به یاد آورد که این بورا همان دمی که در باغچه افتاد نیز حس کرده بود. همان لحظه که این بو را حس کرد، ماربه خاطرش آمد و خیال کرد که این بو، بوی مار است و بوی مارهایی که در دور پیشش استند. بار دیگر کسی از درونش صدا زد:

« بوی مار، بوی مار! »

صدادرمیان گوشهایش انعکاس کرد، دوامدار انعکاس کرد. مار، مار، مار... ناگهان دید که سقف سپید اتاق خاکی رنگ و خاکستری رنگ شد. پرده ها و دیوارهای سپید بیمارستان هم خاکی و خاکستری شدند. لباسهای سپید نرس، فضای روشن اتاق همه خاکستری و خاکی شدند. باز هم به نفس نفس افتاد و باز هم روی بسترش تکان تکان میخورد. دیگران دستها و پاهایش را گرفته بودند. اما فایده نداشت. چیزی راه گلویش را مسدود میکرد. درحالی که نفس نفس میزد، نگاه هایش سوی گلها افتاد. دید گلها هم خاکی رنگ و خاکستری رنگ شدند. ناگهان دید که گلها تکان میخورند، جان میگیرند. دید که گلها مانند مارها میشوند، مبدل به مارهای خاکی رنگ و خاکستری رنگ شدند و دودیدند و هر سو خزیدند. اوفریاد کشید:

« مار، مار !»

همه او را گرفته بودند. او تکان میخورد و نفسک میزد. میدید که مارهای خاکی و خاکستری روی دیوارها و پرده ها میخزند. دیگران چیزهای میگفتند که او نمیفهمید. اما به خوبی میدید که آنها با نگاه های وحشزده به سوی او مینگرند. ناگهان در میان آنها یک نظر مرد همسایه را دید که عینک سیاه در چشمهایش بود. بعد صدای همان خنده ها در گوشهایش طنین افکند. دمی بعد احساس کرد که آرام میشود، خوابش میبرد. دانست که باز هم همان نرس کارش را کرده است تا او از حال برود و یا خوابش بیبرد. خواب آرام، آرامش لذتبخشی به سراغش میامد. چشمهایش را بست و به خواب رفت.

خواب بود. نه، خواب نبود، بیدار هم نبود. حس کرد هوشیار است. نه خواب، نه بیدار. احساس کرد که میتواند فکر کند، در باره خودش بیاندیشد. خواست چشمهایش را بگشاید، اما زود منصرف شد. بهتر دید همین گونه با چشمهای بسته بماند و ببیند که چه میشود. گوش داد. صدایی نشنید. شاید تنها بود، از تنهایی ترسید. نه، اگر چشمهایش را میگشود، بعد آن چه که واقع میشد، ترسناک بود. مصلحت دید تا همین طور بماند. این گونه بهتر بود. فکر کرد باز تا آن دمی را که به خواب رفته بود و یا بیهوشش کرده بودند، به یادداشت. نمیدانست که این چگونه بیماری است و او چرا و چطور به آن مبتلا شده است. در همه عمرش مرضی را با این صفات و خصوصیات ندیده و نشنیده بود. حمله های میرگی مانند، نفس تنگی، بویی که مارها را به یاد میآورد. مگر مارها هم بوی خاصی داشتند؟ اولین بار بود که با این گونه عجایی خودش را در گیر مییافت. گلها مار میشدند، همه چیز خاکی و خاکستری میشدند، مارها هرسو میخزیدند، کله مرد همسایه با عینکهای سیاه نمودار میشد و صدای خنده های دوامدار مردی که شاید همان همسایه اش بود.

این آدم دو سال، سه سال پیش، سه سال پیش با آنها همسایه شده بود. سن و سالش هم کمتر از سن و سال او نبود. موی سر هر دوی شان خاکی و خاکستری شده بودند. اما موی سر همسایه اش بیشتر خاکی رنگ

شده بود. تنها بود، تنها زندگی میکرد. از همان روز اول که او را دید، به نظرش خوش نخورد. در چهره اش چیزهایی احساس میشد که دل آدم رامیانداخت. روزهای اول سلامی باهم داشتند و احوالپرسی سر کوچه. این رابطه از این بیشتر پیش نرفت. گویی هر دو از پیشرفت آن میگریختند. وقتی با او احوالپرسی میکرد، کسی، چیزی و ادارش میکرد تا هر چه زودتر رشته سخن را بگسلد و برود. همچو تمایلی درسیما و لحن سخنان خشک و خالی هر دو با صراحت احساس میشد. این سلام و احوالپرسی هم همیشه روی تصادف صورت میگرفت. تصادفی که هر دوی آنها را غافلگیر میکرد. اما به زودی این سلام و احوالپرسی مختصر و سرد هم از میان برداشته شد. چرا چنین چیزی رخ داد؟ جواب قناعت بخشی نمیافت. نمیدانست کی مقصر است. بین آنها چنان چیزی اتفاق نیافتاده بود که منجر به ختم سلام و کلام آنها شود. اوهم یک مهاجر رانده شده از کشورش بود و خودش هم یکی از همان آواره های همان سرزمین. هموطن و همخاک بودند. اوسالها قبل، جنگ که تازه آغاز میافت، به این جا پناهنده شده بود و این مرد همسایه در سالهای اخیر جنگ به این جا آمده بود، شاید هم در آخرین روزهای جنگ.

یادش بود که دو و یا سه بار به این همسایه اش گفته بود که به باغچه اش اندکی برسد. باغچه حویلی شان را سروسامان بدهد. اما همسایه خوب گفت و رفت و هیچ کاری نکرد. انتظار داشت که همسایه اش هم مثل خودش عاشق گل و سبزه باشد. خودش شب و روز در پی گل بود و سبزه و درخت و این چیزها.

یک روز متوجه شد که همسایه اش هر چه گل و سبزه و درخت داشت، گرفته و دور انداخته است. به این کار او حیران شد. عجب زمانه ای است، از او انتظار داشت که به باغچه اش سروسامانی بدهد. حتی گفته بود که حاضر است در این کار او را یاری رساند. چند روز بعد همسایه اش ساحة باغچه اش را سنگ فرش کرد تا دیگر از شر هر چه گیاه و گل است، در امان بماند. دیوار چوبی که باغچه های آنها را از هم جدا میکرد، از تخته چوبها ساخته شده بود که میشد از فاصله های باز آنها باغچه ها دیده شوند. یک روز متوجه شد که همسایه اش در آن سوی این دیوار، پرده

یی از رابر سیاه گرفته است تا نتوانند با غچه های هم دیگر را ببینند. پس از آن زمانی که از روی تصادف در کوچه باهم روبرو میشوند، از هم رو میگذرانند و میگذشتند.

با خودش فکر کرد. گپ کجا بود و فکر و حواسش به کجا ها پرواز کرد. میخواست در باره بیماریش فکری کند. دیگران تا کنون موفق نشده بودند که بیماری او را تشخیص دهند. همین حالا موقع خوبی برای فکر کردن بود. شاید میتوانست به چیزی دست یابد تا طبیبان را در تشخیص بیماریش کمک کند. فکر کرد اگر چشمهایش را بکشاید، بار دیگر دچار همان حمله ها خواهد شد.

باز بی اختیار فکرش سوی همسایه اش کشانده شد. اما ناگهان گپ دیگری یادش آمد. همان روزی که در باغچه مصروف کار بود، چرا گلهای باغچه اش به مارها مبدل میشدند؟ در این باره فکر میکرد که ناگهان احساس کرد کسی پنجه دستش را میمالد، ترسید، تکان خورد. خیال کرد مرد همسایه است و شاید مار، باعجله چشمهایش را گشود. پرسش بود، صدای او را شنید:

« پدر... »

به سرعت دوباره چشمهایش را بست. از ترس این که مبادا باز هم دچار همان حمله ها شود. دوباره وحشتزده چشمهایش را گشود. پهلوی پرسش کس دیگری را هم دیده بود. خواست دوباره ببیند. نگاه کرد. کسی نبود. در عقب پرسش روی میز دسته های گل دیده میشوند. آهسته نالید:

« گلهای مار میشوند، گلهای مارها... »

بویی به بینش رسید، لرزه بر اندامش افتاد. دید همه چیز خاکی و خاکستری است. دید گلهای مار میشوند، چهره مرد همسایه به نظرش آمد که عینکهای سیاه داشت. صدای خنده های قهقهه در سرش انعکاس یافت. لرزه شدیدی داشت، این لرزه به زودی به تکانهای شدید مبدل گشتند و بار دیگر نفسش بند میشد.

سه هفته بعد او را از بیمارستان مرخص کردند. گویی دیگر سلامتش را باز یافته بود. گفتند چیزی مثل حساسیت بوده که شاید درمقابل گلی ویا سبزه بی واین که حالا رفع شده است. گفتند چیز مهمی نیست، مدتی به گلها و سبزه ها نزدیک نشود. اگر دیگران این گیهارا باور کردند، اما خودش یقین چندانی نداشت. باورش نمیشد که به خانه برگشته باشد، باز فکرش سوی همسایه رفت. چند لحظه پیش دواهای داده شده را خورده بود. منگ و گیج بود. فکر کرد هنوز در بیمارستان است. دلپره بی داشت که مبادا باز حمله ها سر از نو آغاز یابند. خواب شیرینی پلکهایش راستگین میساخت. حالا از چیزهایی جدا شده بود که عمری آنها را بیشتر از هر چیز دوست داشت، گلها و سبزه ها. باور کرده نمیتوانست که این معشوقه های دلبندهش او را سر انجام به این حال و روز انداخته باشند.

حالا چشمهایش بسته شده بودند. اما در تاریکی چیزهایی را میدید، دانه های خاکی رنگ و خاکستری رنگ از آسمانی که سیاه بود، میبارید. ژاله های خاکی رنگ و خاکستری رنگ. مرد همسایه را دید، عینک سیاه در چشمهایش بود. تنها کله اش بود، مثل یک دانه ژاله، از ژاله های خاکی رنگ و خاکستری رنگ بود. گاهی پایین میرفت، گاهی با لا میرفت. میخندید و چیزهایی میگفت. صدای قهقهه خنده هایش همه جار تا تکان میداد. ژاله های خاکی و خاکستری هم با خنده های اوتکان میخوردند. از لای خنده هایش گیجایی هم شنیده میشدند. قابل فهم نبودند. کوشید بداند که همسایه در لابلای خنده هایش چه میگوید. خنده های پی در پی مجال نمیدادند تا او دریابد که همسایه چه میگوید. گیجها کنده کنده، قطع قطع میرسیدند. دقت کرد. فکر کرد در گیجهای مرد همسایه راز بیماری اش نهفته است. شاید هم با دست یافتن به آن پاسخ همه سوالهایی را که در این روزها او را در محاصره خویش گرفته بودند، پیدا میکرد. خوش شد که همسایه آمده است و از همه چیز پرده میبرد. خواست از او سپاسگذاری کند خواست از او عذر بخواهد. هدفش تنها کمک به او بود تا به باغچه اش سر و سامانی بدهد. اما همسایه چرا میخندید، قهقهه میخندید و چیزهایی هم میگفت. سراپا گوش شد تا چیزی از گیجهای همسایه سر در بیاورد:

« هه هه هه، گلها، گلها... روی تابوتها، روی گورها، گلها، بوی باروت، بوی تابوت، صدای بیم، انفجار راکتها، ههه، ههه، هه هه هه، بوی غم، بوی گریه و شیون، ناله کودکان، نه، گریه، چیخ، ناله، هه هه هه، من از گلها میگریزم، میگریزم، میگریزم... بوی گل، بوی مار، گلها مار میشوند، مارها آدمها را نیش میزنند. هه هه هه، هه هه هه، باغ، گل، سبزه... هه هه هه، هه هه هه... سی سال جنازه و تابوت، سی سال گل روی قبرها و تابوتها هه هه هه...»

صدای دیگری شنید، صدای پرسش بود که میگفت:

« پدر... دارید؟ حالا... گرفته، بستر... شده.»

از خواب پرید. چشمهایش را گشود. آن چه را که پرسش گفته بود، درست نفهمید. حیران حیران به دور و پیشش نگاه کرد، پرسید:

« چه چه گفتی چی؟ »

پرسش گپش را تکرار کرد:

« حالا اورا گرفته، اورا بستر کرده اند، در همان شفاخانه که تو بستر

بودی.»

حیران شد، نفهمید. باز حیرت زده پرسید:

« چی؟ کی؟ »

از لحن گپ پرسش برمیآمد که به نظر او پدرش از شنیدن این خبر خوشحال میشود، پرسش تکرار کرد:

« همین همسایه ما که همیشه عینک سیاه میپوشد.»

سرسش گیج میرفت، حیران حیران سوی پرسش میدید. همسایه اش به مرض او مبتلا شده بود؟ هنوز از این یکی سردر نیاورده بود که با سوال دیگری خودش را مواجه مییافت، شاخ میکشید. پرسش مصروف چه کاری بود؟ دسته گل تازه بی را به آب میداد. دسته گل تازه بی را میان گلدان جابه جا میکرد.

۱۳۸۴، هالند

خانه یی با یک درخت توت

مامد در دکانش بود، سوی اشیای ریخته و پاشیده دکانش نگاه میکرد، خسته بود و دلمرده. احساس میکرد که دیگر از پا میافتد. بلدیه رفتن و غالمغال کردن دیگر سردلش ریخته بود. نمیدانست چه کند، عصبانی بود و خوشمناک.

کارش زار بود، دوسه ماه میشد که سرگردان بود. به چه مصیبتی سردچار شدیم خدایا، در این همه مدت یک پایش دردکان و یک پایش در بلدیه بود. میرفت، میآمد. میآمدند، میبردند. دیوانه بود و حالا دیوانه تر شده بود. عجب زمانه یی شده مامد، آدم را آرام نمیمانند. مامور صاحبان همه طرفدار او هستند. به مامد میگفتند که خانه ات را به همین مردک بفروش، دیگر چاره نیست. اگر کارت به رسمیات بکشد، بسیار تاوان میکنی. اما مرغ مامد یک پا داشت:

« آسمان به زمین بچسپد هم، من خانه ام را نمیفروشم.»

این مردک از کجایک دم پیدا شد؟ بلا به پشش که از جرمن آمده یا از کدام جای دیگر. به خیالش که مامد کور دیوانه را میتواند با پول بخرد. جان برادر، نام من مامد کور دیوانه است، از آنهایی نیستم که استخوان قبر پدرم را بفروشم. غیرت هم خوب چیز است. برو پولدار آدم استی، از یک جای دیگر یک خانه خوب بخر. پشت ما را رها کن. اما آن مرد رهایش نمیکرد، اصرارش بر همین بود که مامد کور خانه اش را به او بفروشد.

اما مامد کور خانه اش را دوست داشت، خانه پدریش بود، خانه معمولی با چند اتاق، ایوان و بامهای بلند و یک درخت توت وسط حویلی بود، یک جوی آب از میان حویلی میگذشت که شب و روز، زمستان و تابستان جاری و صدای شیلدر شیلدر آن مدام شنیده میشد.

مامد کور یک چشم داشت، چشم دیگرش کور شده بود. هنگامی که هفت، هشت ساله بود، سیخ لولک به چشمش فرورفته بود. حالا همه

اورا مامد کور صدا میزدند. دیگر از این گپ نازاحت نمیشد. کلمه کور برایش جزئی از نامش شده بود. مرد م گاهی اورا مامد کور دیوانه هم میگفتند. دیوانه گیهای هم داشت. آدم سر تمبه و عجیبی بود، با دیگران تفاوت داشت، شاید به همین خاطر اورا دیوانه میگفتند. اما حالا میدید که با دیوانه دیگری روبه روده است. این مردک را که هر دوپایش در یک موزه کرده و میخواست به زورخانه اورا بگیرد، دیوانه تراز خودش مییافت. این قدر خانه ات را که دوست داشتی، نمیفروختی و نمیرفتی. حالا آمده ای که چه؟ خیال کردی هر وقت که دلت شد، خانه را بفروشی و بخری، بفروشی و بخری. مامد کور دیوانه را این طور نگاه نکن. چهار عیب شرعی، یک چشمه و حقیر و فقیر. اگر چیزی در بساط ندارد، غیرت دارد. من استخوان قبر پدرم را نمیفروشم، نمیفروشم. حالا دستت آزاد، تا همان لندن!

سالها قبل پدرش این خانه را خریده بود. صاحبش خانه اش را فروخته خارج میرفت. سالهای اول جنگ، پس از چند سال وقتی مامد بیست و چند ساله بود، جنگها ادامه داشتند. مادرش، برادرش و خواهرش رفتند پشاور. اول اولها خط و خبری از آنها داشت، اما در این یکی دو سال نه خطی بود و نه خبری. مامد نرفت. گفت من میمانم. خانه را به دست کی بسپاریم؟ توکل به خدا. شما بروید. جان نگه کردن فرض است، من میمانم. از دو خانه نگهداری میکرد، خانه خودش و خانه ی همسایه. همان سال همسایه شان هم رفت. مامد به آنها گفته بود. بروید، خاطر جمع. من این جا میمانم. هر وقت آرامی شد، بیایید. از همسایه هیچ خبر نداشت. میگفتند که آنها ایران رفته اند. در این روزها آوازه بود که رفته ها پس بر سر خانه وزندگی شان بر میگرددند. هر دو خانه را جارورده بود، به سرووضع خانه ها رسیده بود. بسیار خوش بود که میایند. سالهای سختی را از سر گذشاندند، تنهایی، بیکاری، جنگ، راکت. وقتی راکتها زیاد میآمدند، خودش و سگش به تهکوی پناه میبردند. سگ از همسایه شان مانده بود. وقتی آنها رفتند، مامد سگ را نزد خودش آورد. گاهی که دلش تنگ میشد، با سگش گپ میزد.

حالا هم سخت عصبانی بود، با خودش گپ میزد. اشیای دکان را ته وبالا میکرد. این را آن جا بگذار، آن را این جا. زمستان بود و خوارهای برف. دکانش پر از اشیای کهنه منازل مردم بود. هر چه میگفتی یافت میشد، به غیر از شیر مرغ و جان آدم. همه چیز کهنه، رنگ رفته، شکسته و ریخته و خاک آلود و زده بودند. خدا میداند که صاحبان شان همین حالا در کجاها آواره و سرگردان بودند. شاید زنده، شاید مرده. میخواست به دکانش سرو سامانی بدهد، نظم بدهد. وضع دکان دلتنگیهایش را بیشتر میساخت. چیزی را برمیداشت و به جای دیگری میگذاشت. فکر میکرد که منظم شده. اما باز هم میدید که همان بی نظمی است که بود. چاره نیست، دکان کهنه فروشی دیگر چه نظم میخواهد. نظمش همین بی نظمی است. سالها بود که میخواست دکانش را سرو سامانی بدهد. هر چه میکرد، سودی نداشت. همان طور بود که بود. مردک از جرمی آمده، همین خریدار خانه، سر دلش ریخته بود. هر روز میآمد. تنها نمیآمد. کسی را هم با خودش میآورد، از شناخته ها و همکوجه گیهای مامد. وقتی به اینها میاندیشید، گیج میشد. به خیالش میآمد که اینها را به خواب میبیند. عجیب زمانی شد. در این شهر غریب تراز من کسی را نیافته اند. من خانه ام را نمیفروشم، من، من این خانه را با جانم نگهداری کردم. مرگ و مردن و راکت و کشته شدن را قبول کردم، از جایم تکان نخوردم. به خاطر همین خانه، همین خانه... خانه ام، خانه ام... چند روز بعد مسافرها میآیند...

نی، نی، کسی پیدا شود مرا از این جنجال برهاند، ای خدا!

غضبناک هر سومیدید. با درودیوار جنگ داشت. به چیزهایی که به پایش بند میشدند، دشنام میداد. از کوچه بوی زغال و چوب سوخته میآمد. دکاندارها منقلهای شان را روشن کرده بودند. عبدل پینه دوز، نصیر زغال فروش، نصروی نسوار فروش و کمال بایسکل ساز و... و همه. داستان خانه مامد کور سرزبانها بود، همین حالا نیز دکانداران در باره ماجرای خانه او گپ میزدند:

«ها، من به جای مامد کور میبودم، خانه را به همین آدم میفروختم و میرفتم از جای دیگر خانه میخریدم. این مامد کور راستی که دیوانه است.»

«آن جرمنی والا هم کم از مامد کور نیست، شله است که خانه اش را پس بگیرد. نمیدانیم، این خانه حتمی گنج دارد که ما از آن خبر نداریم.»

هنوز هم از آسمان دانه دانه برف میامد. باریدن برف هم روی دلش ریخته بود، یک هفته میشد که هی میبارید و هی میبارید، دلش یخ تکرده بود، برف تا زانو بالا آمده بود، سردی هوا، برف پاک کردنهای پی در پی، تیت و پره کی دکان، بلدیه رفتن پی در پی، جانش را برلبش رسانده بودند. آمده از خارج بایک بوجی پول و حالامیخواهد که خانه ما را بخرد. خواب دیده، مگر مامد نباشد که او به این آرزویش برسد. هر رنگش را دیده بودیم، این رنگش را نی. عجیب دنیایی شد، میایند میگویند که خانه ات را باید به من بفروشی. خانه پدری، استخوان پدر است. یک همین مانده که استخوان قبر پدر را هم بفروشیم. هر چند غالمغال و داد و واویلا میکرد، آن مردک از تصمیمش برنمیگشت. عذرروزاری میکرد که خانه را به او بفروشد، عجیب آدمیست. وقتی داد و بیداد میکنم، آرام آرام مثل یک بوم به سویم نگاه میکند. نه میخندد و نه چیزی میگوید. وقتی غالمغال من تمام شد، باز عذر کنان میگوید:

« ده هزار دیگر هم بالا. عذر میکنم، زاری میکنم. پیش رویت خم میشوم. زیر پایت میافتم.»

« لاهول والله وقوت بالله، تخت دیوانه است، این مردکه.»

چقدر بگویم، چقدر داد بزنم. کاکا جان قربان سرت، این خانه، جان من است. من در این خانه تولد شده ام، این خانه از پدرم مانده است، من در این خانه کلان شده ام. زیر سایه درخت توتش بزرگ شده ام، بر سر بامهایش کفتر بازی و گدی بازی کرده ام، در جوی آبش آب بازی کرده ام. هر سنگ و کلوخش، در و دیوارش، بام و شامش برای من مثل طلاست. فردا همه پس میایند. مادرم، برادرم، خواهرم. همسایه ما هم میاید. صنوبر گفته بود که یک روز پس میاید. خدا میداند حالا کجاست؟ در کدام کمپ، زیر کدام خیمه، یکی میگوید در پشاور استند. دیگری میگوید ایران رفته اند. هی، هی در بگیرد جدایی، روی بام که گدی پران بازی میکرد، به صنوبر یک دل نی، صد دل باخته بود. وقتی صنوبر

کالاها را روی طناب میانداخت، چه میکرد؟ یک لباس و یک نگاه، بازیک لباس و باز یک نگاه، و مامد گدیش را تار میداد. یک تار میداد و یک نگاه. یک تار میداد و باز یک نگاه و نا گهان میدید که از گدی خبری نیست. رفته بود دور دورها... بسیار دور. نه، اختیار این خانه که تنها به دست من نیست. آنها هم مثل تو مهاجر شدند و رفتند. من نرفتم. گفتم کشته هم شوم، در همین خانه میمانم و از این خانه نگهبانی میکنم. اختیار دلم که در دست خودم نیست. درخت توت وسط حویلی، جوی آب روان که از وسط حویلی میگذرد. بعد، از خانه همسایه، از خانه صنوبر شان میگذشت. کشتی گک بازیها یادش آمد. از کاغذ کشتی گکهای کوچکی میساخت. میان جوی آب رها میکرد و آن طرف دیوار، صنوبر آنها را میگرفت و یا بر سر درخت بالا میشد و صنوبر هم بر سر درخت خانه شان میبرآمد. وبعد به بهانه توت سوی هم میدیدند و میدیدند و این نگاه کردنها با فریادهای مادرهای هر دو شان میامیخت:

« از درخت پایین شو، جوانمرگی. میافتی پایت میشکند!»
مادرها میگفتند. اما گوشهای شنا کجا بودند؟ آهی کشید و ته دل گفت:

« از غصه مردیم، چه وقت میایی، صنوبر، چه وقت؟»
ده ها بار تصمیم گرفته بود که اشیای به درد نخور و بیکاره را که دکان را پر کرده بودند، دور بیاندازد، چیزهایی را که کسی نمیخرد. چیزهایی که قابل استفاده نبودند، مانند این میله آهنین، این عصای شکسته. این صندوق کلان بیکاره، این چیزها جای زیاد دکان را گرفته بودند، به درد نمیخوردند. اما موفق به عملی کردن این تصمیم نمیشد. کله پوک، چشم گوشه، دور بیانداز شان، همینها دکان را بد قواره ساخته اند. اما دلش نمیشد و به خودش میگفت:

« نی باشند. داشته به کار آید.»

به قفس سیمیی نگاه کرد که در سقف دکان آویزان بود. یک قفس خالی با یاد یک پرندۀ رفته. این قفس را از همسایه خریده بود، وقتی که میرفتند. قفس قناری صنوبر بود:

« یک روز میاید، پس برایش میدهم.»

آهی کشید و باز سوی خیرت و پیرتهای دکان نظر انداخت. جایی برای نشستن نبود. همه جا پر. صندلیها، بایسکلچها، فرشهای کهنه و فرسوده، دیگها و کاسه ها، هریکینها و لمپه ها، میزها و چوکیها، قفسها، گهواره ها... مردم وقتی که میگریختند و میرفتند، این چیزها را میفروختند. دزدهای تفنگدار هم که خانه های مردم را چور میکردند، هرچه مییافتند، میاوردند و میفروختند. بازار کهنه خرها و کهنه فروشها گرم شده بود.

چند روز پیش میرزا جان را با خودش آورده بود، همین مردک جرمنی والا. همین میرزا جان خودما که خانه اش پهلوی حمام است. او را واسطه آورده بود. حالا این میرزا جان را ببین. مویش سپید شد و قدش کوپ، هنوز عقلش عقل یک بچه است. به من میگوید که خانه ات را به دو چند قیمت میخرد. بفروش و برو یک خانه دیگر بخر. خانه خوبتر، با پول باقی مانده اش یک کاری برای خودت دست و پا کن. این چانس طلایی را از دست نده، دیوانه خان. به مفادت است. از این کهنه فروشی یکیت دو نمیشود. از ما میشنوی، همین است. این خانه شما یک وقتی از اینها بوده. این خودش در همین خانه تولد شده. باز پسانها برادرش این خانه را به پدر تو فروخته و رفته خارج. حالا آمده و میخواهد همین خانه خودش را پس بگیرد و به تو پول میدهد، پول کلان. دوچند پول میدهد. لوده گی نکن. هی، میرزا جان ما را کور خواندی. پول و دالرش را به رخ ما نکشد. ماکه پشت پول و دالر میرفتیم، حالا مثل دیگران صاحب تعمیرهای ده منزله، صاحب موتر، صاحب آراگاه و بارگاه میشدیم. این خانه اگر از پدر او بوده، حالا از ماست. برای من از پدرم مانده، خانه پدری من هم است. برود یک جای دیگر، یک خانه بخرد. این خانه که از طلا ساخته نشده است. گنج هم که ندارد، من گپم را گفتم. گپم یک گپ است. نمیفروشم، نمیفروشم.

هوا سرد بود، خسته شد. دکان همان طور بی نظم بود که بود. این خیرت و پیرتها هم دیوانه اش ساخته بودند. سوی منقل نگاه کرد، آتش منقل خاموش شده بود. همه اش خاکستر سرد بود. صداهایی از دور به گوش میرسید، هیاهویی بود، جمعیتی باز به سرکها برآمده بودند، مظاهره بود. از این کارها چه فایده، اینها همه دروغ اند. کی به فکر ما و آرامی ما

و شماست، دیوانه ها، هر کس برای مطلب خودش دلبری میکند... کجاست انصاف؟ ببینید خانه ام را به زور میخواهند بگیرند، به زور. کدام حق، کدام حقوق؟ سرگردان نشوید. مثل دکان من است، صد سال هم بگذرد، جور نمیشود.

صدایی شنید، سوی کوچه دید. صدای کمال بایسکل ساز بود:

« چطور استی مامد کور دیوانه، شبت خوش میگذرد یا روزت؟ »

دوید سویش که جوابش را بامشت ولگد بدهد. اما کمال گریخت. دنبالش دوید، میان برفها... تا جایی دنبالش کرد و بعد ایستاد، منصرف شد. مثل همیشه فریاد زد:

« اگر گیر کنمت، باز ایزارت را... »

نصروی نسوار فروش که پشت صندلی دکانش گرم و نرم نشسته بود،

با خنده صدا زد:

« باز چرا اعصابت خراب است، لالا؟ »

از بس قهر بود، گپ نصرورا ناشنیده گرفت. تفی به روی برفها انداخت وزیر لب غرغر کرد. شبت خوش میگذرد و یا روزت؟ هر کس این جمله را به او میگفت، بر آشفته میشد. از این گپ بدش میامد. معلوم نبود که چرا؟ دیگران هم به خاطر شوخی، عمدی این جمله را به او میگفتند تا او را بر آشفته سازند و خود شان بخندند. این جمله گوگرد بود و مامد بیرل پترول... به دکانش برگشت.

سگرتی پر کرد و آن را روشن کرد. دودهایش را به سینه میکشید. بوی چرس در فضای دکان پیچید. مامد سوی اشیای درهم و برهم دکان نگاه میکرد. عقلش نمیرسید. نمیدانست که با آن مردک و بلدیه چه کند. اگر نفروشم، راست راستی بر سرم بلاهایی میآورد؟ به گفته مامور بلدیه اگر گپ رسمی شود، از دست من چه ساخته است. همه از او طرفداری میکنند. فکر میکرد بهتر است خانه را به او بفروشد. اما نمیتوانست این گپ را قبول کند. نی، نی، هر چه از دستش ساخته است، بکند. من خانه ام را به کسی نمیفروشم. چند روز بعد همه میایند. مادرم، برادرم، خواهرم، همسایه های ما. صنوبر... میگویند دیگر جنگ نمیشود. در همین لحظه بود که دوتا طیاره جت جنگی با سرعت و صدای گوشخراش و وحشتناک از

سر خانه ها گذشتند. از سقف دکان، گرد و خاک ریختند. حتمی کابل میروند. شاید باز جنگ شده است، نه باور کردنی نبود.

باز سوی اشیای دکان نگاه کرد. به نظرش همه چیز بیکاره آمد. همه اش به یک قران نمیاریزد. تنها همان قفس باشد، دیگر همه چیز را دور میاندازم. دکان را بند انداخته اند. به چه درد میخورند، مانند این میله آهنین، این عصای شکسته و این... دود دیگری بایک نفس عمیق به سینه کشید، دوسه بار توخ توخ سرفه کرد. نه، مامد کوردیوانه، داشته به کار آید... نه، این دکان سرو سامان نمیگیرد. صد سال هم تیر شود، سرو سامان نمیگیرد.

فکر کرد برود کابل، آن جا عرض و داد کند. اما بعد اندیشید:

« هر جا بروم، از او طرفداری میکنند، فایده ندارد.»

در این اثنا باز صدای کمال بایسکل سازشیده شد که خنده کنان وبا

لحن استهزا آمیز صدا زد:

« مامد جان، شبت خوش میگذرد یا روزت؟ »

عصای شکسته را برداشت، دوباره انداخت. میله آهنین را برداشت و پشت کمال بایسکل ساز دوید. دکانداران میخندیدند و تماشا میکردند. این بار مامد از دویدن باز نه ایستاد. دوید، دوید. کمال روی زمین افتاد و مامد خودش را رساند. یک، دو، سه... کمال جیغ کشید. فریاد دکانداران بلند شد:

« بس است مامد، او را کشتی، او را کشتی! »

سوی کمال بایسکل ساز نگاه کرد، از سر شکسته اش خون جوش میزد. برفها خون آلود شده بودند. همه دویدند و دور کمال حلقه زدند. مامد کور آرام آرام مثل این که وجودش را از تمام غمها و دردها تکانه باشد، به دکانش برگشت. سوی منقل نگاه کرد. منقل سرد بود و خاموش. پراز خاکستر سرد. از سرکهای شهر صدای جمعیتی بلند بود که هیاهو راه انداخته بودند. سوی خیرت و پیرتهای دکان نگاه کرد، سوی عصای شکسته و میله آهنین آلوده به خون... دردش گفت:

« گفتم که داشته به کار آید. گفتم که این دکان سرو سامان

نمیگیرد.»

سوی قفس نگاه کرد. میگویند امسال رفته ها برمیگردند. مادرم، برادرم، خواهرم... همسایه ها، صنوبر... صداهایی از کوچه شنید:

« شفاخانه، شفاخانه، زود به شفاخانه بپرید...»

« سرگردان نشوید، فایده ندارد. کمال رفته.»

وبازمامد سوی قفس نگاه کرد. گریه اش گرفت وبا صدای درد آلودی گفت:

« چه وقت میایی صنوبر، چه وقت؟»

وخانه یی را میدید که یک درخت توت داشت و یک جوی آب روان با بامهای بلند.

چندی بعد برایش خبر دادند که پایواز ش آمده است، حیران شد. کی میتوانست به دیدنش آمده باشد. شاید برادرم آمده، مادرم، خواهرم و شاید... صنوبر... اما رفت دید که میرزا جان به دیدنش آمده است. خشمناک سوی او دید و پرسید:

« با ز چرا آمدی، هنوز دلت تان یخ نکرده؟ از جان من چه میخواهید شماها؟»

میرزا جان گفت:

« خیر ترا میخواهیم، حالا کاری که شده، شده. همان آدم مرا نزد تو روان کرد. اگر خانه را به اوبفروشی، او ترا از بندیخانه خلاص میکند، مامد جان.»

مامد کور مثل دیوانه ها فریاد کشید:

« برو، میرزا جان، اگر نی ترا هم پیش کمال بایسکل ساز روان میکنم، برو، برو زود خودت را گم کن...»

برگشت. خانه اش به نظرش آمد، درخت تک و تنهایش، آب جوی و صدای شیلدر شیلدرش، بامهای بلندش به نظرش نمودار شدند. درخانه، تنها سگش مانده بود و هر لحظه پوزش را سوی آسمان میکرد و قوله میکشید، شاید میگریست، شاید مامد را صدا میکرد، شاید هم صنوبر را... به چشمهایش اشک زد و سوی دیوارهای بلند زندان نگاه کرد.

هالند ۱۳۸۵

همسایه و باغ خوابهای من

... هر گاه سرفه میکنم، توازشدت سرفه کردنهای من ترسی بردلت راه مده. میدانم که تو برای من همسایه بسیارمهربانیستی. این سرفه کردنها و این حمله ها که گویی راه گلویم را میندند، برای من یک گپ عادی شده و بسیار جدی نیستند. شاید کسی یادم میکند که آب دهانم در گلویم میپرد. بعد سرفه میکنم. شاید کسی یا کسانی یادم میاند که برایم بسیار عزیزند و بی آنها حتی آب دهان از گلویم پایین نمیروند. چه رسد به نان و آب، آن قدر سرفه میکنم که اشک از چشمهایم جاری میشود. اما در آخرین دقیق که فاصله چندانی بامرگ نمیماند، گلویم راها میکند. آن گاه دوباره به راحتی نفس میکشم و دوباره به زندگی برمیگردم.

این حالت زمانی برای من پیدا شد که در دهکده زیبایی بودم، در دهکده یی که وسط دهکده کودکی و شهرک جوانی واقع بود. در همان زمان این حالت با من همراه شد و پس از آن هرگز مرا ترک نکرد. گاهی اندک و گاهی بیش، یعنی که یادم میکند و نمیگذارد که با مرگ و مردن بسیار فاصله داشته باشم. زیرا هر حمله مرا میبرد، هیولای مرگ را نشانم میدهد و پس میآوردم. وقتی این حالت شروع میشود، مثل آن است که چیزی در گلویم پریده باشد. نان، آب، شیرینی، تلخی، تندی و یا آب دهانم. بعد به توخ توخ کردن میشوم. چیزی را در گلویم احساس میکنم که تنفس کردن را برایم دشوار میسازد. باید برایت توضیح بدهم که از همان زمان به بعد، مرا نزد طبیبان زیادی بردند. بسیار دوا دادند و دادند. اما نمیدانم چرا به حال من مؤثر واقع نشد. پیرمردی که در کوچه ما کلالی میکرد، هر سال یک بار به بدخشان میرفت و برای من موملایی میآورد. اندکی از این موملایی را با شیر مخلوط میکردند، میدادند که بخورم. اما جور نمیشدم. پیرزنی که در کوچه ما خمهای رنگریزی داشت و رنگ گردی چشمهایش لاجوردی بود و همیشه کلاوه های تارقالین بافی و گلیم بافی را میان دیگرها و خمهای رنگریزی سفالین میانداخت،

آنها را میجوشاند و رنگ میداد. او یک روز به مادرم گفت که مرا باید به بلخ ببرند، به زیارت بلخ. یادم نیست به کدام زیارت، آن جا قلعه ها و دیوارهای پوسیده بسیار قدیمی بودند. همان روز که مرا به آن جا برده بودند، از دیدن ویرانه های آن جا، یک گپ مادرم یادم آمد. مادرم عقیده داشت که بوم پرندۀ شوم و نحس است و بر لب بام و دیوار هر خانه و آبادی بنشیند و آواز بخواند، همان خانه ویا آبادی زود ویران میشود. همان روز از دیدن آن ویرانه ها فکر کردم که حتمی یک بوم، بر لب بامها و دیوارهای این آبادیها که زمانی قصرهای مجلل و عمارتهای باشکوه بوده اند، نشسته و آواز خوانده است تا این گونه ویرانه شوند. مادرم، شبهایی که میدید بومی بر لب دیوار حویلی ما نشسته است و آواز میخواند، از بستر خوابش بلند میشد و روی حویلی، کورمال کورمال دنبال سنگ پارچه و کلوخی میگشت تا با پرتاب کردن آن، بوم نحس را براند. این کار همیشه گی مادرم بود.

از سرفه هایم میگفتم، ها هر چه دارو و درمان کردند، سودی نبخشید. دعاها و تعویذها هم کاری نکردند. پسانها که سرفه میکردم، مادرم میامد، با مشتش چند ضربه بر تخت پشتم میزد و میگفت:

« چیزی نیست. باز کدام بنده خدا یادت کرده.»

و یا میگفت:

« آدم که به یاد کسی بیافتد، همین طور میشود.»

همسایه عزیز من، با وجود این حالتها، من بیکار نشستم. بین، به این تاق نگاه کن. این الماریها، کتابها و کاغذها، حاصل این همه عمر آشفته من اند. من اینهارا به آسانی به دست نیاورده ام. به خاطر آنها به دوهزار شهر سفر کردم. به دوهزار دهکده رفتم. به دوهزار باغ سر زدم. به دوهزار شهر و روستای ویران شده رفتم تا اینهارا یافتم و در این جا گرد هم آوردم، برای چنین روزی. تعجب نکن، امروز، یک روز استثنایی است. من همه عمرم را زیر دیگدان انتظار سوختاندم تا امروز فرارسید. برای روزی که مشتری بیاید و ببیند که به گفته هایش چگونه عمل کرده ام. مشتری، خریدار همه این کاغذها و کتابها. او زمانی به من گفته بود که من باید چنین کاری را به انجام برسانم و یک روز او خواهد آمد و بعد،

از همان لحظه به بعد همه چیز از نو آغاز میشود. امروز همان روز فرا رسیده است. او میاید. چهارشنبه، چهارم سرطان و گفته است که به ساعت چهار به منزل من یعنی به این جا میرسد. حالا ساعت چند است؟ ساعت یک، چند ساعت بعد میاید و بعد آن وقت میرویم، دوباره برمیگردیم به سرزمین عزیزمان، به دهکده نازنینی که در میان دهکده کودکی و شهرک جوانی واقع است. تو تصورمکن که زندگی جاده یک طرفه است. تو باور مکن که عشق و زندگی جاده های یک طرفه اند. اینها هیچ گاه یک طرفه نبوده اند و نیستند. ما میتوانیم به همان دهکده عزیزمان برگردیم و این سفر دورودراز و سراسر رنج و عذاب هم به خاطر همین برگشتن بود. خواستیم توشه هایی از این جا برچینیم، برگردیم به دهکده عزیزمان، وقتی مشتری آمد، ما برمیگردیم، به همان سرزمین پیشین. یک گادی آراسته و قشک از راه میرسد، اسپش هم آراسته و قشک است. اسپ و گادی هر دو چون عروسان آراسته اند. با پوپکهای رنگارنگ، سپید مثل برف آخر زمستان پیری. سبز مانند برگ تاک بارانخورده مستی، سرخ مانند دانه های آلو بالوی جوانی، زرد مثل گلهای زرد خودروی دشتهای تنهایی، فیروزه یی مانند آسمان روزهای بی دغدغه کودکی و بازنگوله های طلایی رنگ و آینه گکهای کوچک دایروی شکل و گلهای رنگین و چرمهای ستاره نشان. ما سوار بر گادی میشویم، نعلهای اسپ، موسیقی زندگی دوباره را میاغازد و آن گاه زنگوله ها نیز با آنها همصدا و همنوا میشوند. اهتزاز گیسوان و کاکلهای اسپ، پوپکها و گلهای نخی و آینه گکهای ستاره ستاره، با آن ساز دل انگیز در میامیزند. ما بر میگردیم به سرزمین قبلی مان که گفتم دهکده زیبایی است میان دهکده کودکی و شهرک پر آشوب جوانی. از وسط آن دهکده، دریاچه شفاف میگذرد که نامش دریاچه عشق است و آن سوی دریاچه، تپه های محبت، سبز سبز روئیده اند و همیشه پروانه گکهای صفا و دلباخته گی در پرواز اند. سحر گاه به آن دیار خواستنی میرسیم، صدای خروسها دوباره دلهای مان را انباشته از یک حالت و احساس زیبا و دلپذیر میسازد. مارا به نماز فرا میخواند، به نماز طراوت صبح پاک و شسته شده و آن گاه ما زندگی را

از نو میاغازیم. خورشید از پشت بامها ودرختها سر میکشد و با شادمانی به ما میگوید:

«کجا بودید؟ به خیر آمدید؟ خوش آمدید، خوش آمدید، من میدانستم که روزی برمیگردید.»

من چادر حریرگون و پسته‌یی رنگ او را که مشک درهوا میپراگند، بر سرش میاندازم. چادری را که این همه سال نزد من بود. او چون عروس زیبای طبیعت میخندد و با حیرت میپرسد:

«من این چادرم را گم کرده بودم، از کجا یافتی؟»

او با چادر پسته‌یی رنگ زیباتر میشود، میگویم:

«سالها قبل یک روز که از این جا میگذشتی، سوی شهرک جوانی میرفتی. چادرت را باد از سرت ربود و میان کشتزارهای پخته افکند. من آن را از چنگ آنها ربودم و با خودم نگهداشتم.»

و آنگاه او یک صراحی سفالین را که رنگ لاجوردی تیز دارد، از ته کرسی گادی بیرون میکشد و به من میدهد که سربکشم. من هم بدون هیچ تردیدی داروی صراحی را سرمیکشم. انگار او زمانی چنین وعده‌یی را به من سپرده بوده است و یا هم شاید کسان دیگری به او گفته بوده اند که من به همچو دارویی نیاز دارم و شاید هم به من گفته بوده اند که روزی او برایم دارویی میاورد. او میگوید:

«دیگر ترا کسی یاد نخواهد کرد، دیگر آب در گلویت نخواهد پرید. دیگر سرفه و درد گلویت را به عذاب نخواهد افکند.»

دارو در بدنم منتشر میشود. حالتی به من دست میدهد که گویا از سالهای سال به این سومن به این دارو نیاز داشته‌ام. گویا زندگی کمبودی داشت که این دارو مکملش میکرد. او سویم میبندد. من سوی او و من چون طفلی با ناراحتی به او میگویم:

«دیگر نمیرویم.»

میخندد، میگوید:

«توبه ما باشد، دیدیم، دیگر نمیرویم.»

من امروز، این پیراهن آبییم را به خاطر مهمان پوشیده ام، آبی فیروزه‌یی مثل رنگ آسمان روزهای بی دغدغه کودکی است. روزهای آفتابی بهاران را در یادم زنده میکند. درخشنده گی رنگ پسته‌یی، نازکی چادرواhtزازش را در هوا یادم می‌آورد. من این پیراهن را سالها قبل از بازار سرمه فروشی خوابهایم، از یک پیرزن هفتاد ساله دوره گرد که قیافه اش زنده ترسناک و جادوگر افسانه هارابه یاد می‌آورد، خریده ام. چهره او کم کم هم به همان پیرزنی که در کوچه ما کارگاه رنگرزی داشت، مانند بود. او از من یک سکه پول گرفت و در حالی که میرفت، با خوشحالی گفت:

« میروم، سرمه میخرم، سرمه...»

من حیران شدم که این پیرزن سرمه را چه میکند. در همین لحظه پیرزن سوی من صدا زد:

« سرمه بسیار کارها میکند، سرمه نور چشم را تازه میکند، سرمه...»

دیگر دور شده بود و نفهمیدم که چه گفت. این پیراهن را گذاشته بودم برای چنین روزی که مهمان می‌آید. همسایه تنها، اگر خسته نمیشوی، من برایت قصه کنم. آدمی باید به کسی قصه های دلش را بگوید. اگر نگوید، نمیشود. آدمی نیاز دارد چیزهایی را که به هیچ کسی گفته نمیتواند، بالاخره به کسی بگوید، کسی را پیدا کند، کسی را بسازد. گفتم که در دهکده یی بودم که در وسط دهکده کودکی وشهرک جوانی است. در آن دهکده، یک سحرگاه که تازه شفق داغ افکنده بود و از یگان یگان خانه، دود آیرنگ آرام آرام بالا میشد و خروسها، دهکده را به بیداری و نماز آفتاب میخواندند و دهکده با چشمهای خواب آلود خمیازه میکشید، پرده هارا کنار میزد و پنجره را میگشود. به تازه گی وطراوت صبح میدید که همه جا میبارید. من سر دیوارچه افتاده یک ویرانه خالی که نمزده بود، نشسته بودم و کتابی میخواندم وبوی صبح وتازه گی وطراوت صبح، بوی سبزه وخاکهای مرطوب، همراه با کتاب، مرا باخودش به سرزمین رازهای مبهم خیالهاو خوابهای شان میبردند. شب، همه شب باران باریده بود. سحرگاه ابرهای خسته رفته بودند تا بخوابند و آفتاب بادل پر خون وبخل و حسادت بالا میامد تا کتابی را که من میخواندم، از من

بستاند ولذتی را که در آن لحظه کتاب به من میبخشید و احساسی را که طراوت صبح و باران شب مانده، به من ارزانی میداشتند، از من بدزدد. کتاب بسیار خوشم آمده بود. از بس از کتاب خوشم آمده بود، نمیخواستم زود تمام شود. دلم میخواست کسی باشد برایش از کتاب قصه کنم و از احساسی بگویم که در آن دم به من رو آورده بود. کسی باشد که باهم کتاب را بخوانیم. به او بگویم که من از این کتاب چیزی سر در نمیآورم، اما خوشم آمده است و احساس میکنم که مرا بیان میکند. میخواستم کسی باشد تا مانند من، همان احساس و حالتی را که از خواندن کتاب در من پیدا شده بود، دریابد. هیچانی و ذوقزده بودم. سطرهارا تکرار میخواندم. از خواندن باز میایستادم تا دمی بیشتر از لذت و هیجان لبریز شوم و دمی بعد تر سطرهای دیگر و صفحه های دیگرش را بخوانم و این لحظه های شیرین زود به آخر نرسند و این لحظه های سرشار از ابهام لذتبخش هر چه بیشتر ادامه یابند. به اطرافم میدیدم که شاید کسی باشد. اما کسی نبود. مثل این که دنیا خالی بود و من تنها. احساساتم خریدار نداشت و بر سر بازار، جز من کس دیگری نبود. کتاب مثل یک خواب زیبا، زیبا بود که دلم نمیشد به آخر برسد. خواب زیبایی که احساسات شیرین و دلپذیری را در دلم بیدار میساخت. احساس میکردم که من این کتاب را سالها قبل نوشته ام. کتاب، مثل یک خواب خوش بود که اگر میبستمش، یادم میرفت و بعداگر دوهزار سال دیگر دنبال آن میگشتم، نمیتوانستم به آن دست یابم. کتاب، پاسخ همه سوالهایم بود. کتاب چیزی را، چیزهای بسیار مهم را، بسیار ساده توضیح میکرد و کلید همه معماها را مشخص میساخت. مثل یک جام آب سرد بود که در کام تشنه ییابان گرد سوخته در آفتاب تابستان داغ بریزی. مثل آب سرد که روی کوره، روی آتش شعله ور و قوغهای مشتعل آن بریزی. آن وقت سیزده و یا چهارده سالم بود. غرق همین کتاب بودم که صدای زنگ گادی تکانه داد. صدای نعلهای اسپ، تکوتک، تکوتک، تکوتک... . سرم را بلند که کردم، دیدم یک گادی قشنگ از سرک میگذشت. از سرک پهلوی دهکده میگذشت. گادی مثل یک باغ پرازگل بود که تازه از حمام باران بهاری بیرون شده باشد. یک گادی رویایی و فریبنده، آینه کاری شده، طلاکاری شده، اسپ و گادی

هردو با گلها و پوپکهای نرم و سبک رنگارنگ، سپید مثل برف نوباریده پیری، سبز مانند برگ تاک بارانخورده مستی، سرخ مانند دانه های آلوبالوی جوانی، زردمثل گلهای زرد خودروی دشتهای تنهایی، فیروزه رنگ مانند آسمان روزهای بی دغدغه کودکی وزنگوله های طلایی رنگ و آینه گکهای کوچک دایروی شکل و گلهای رنگین و چرمهای ستاره نشان. بر روی یکی از تخته های چوبی گادی تصویری هم نقاشی شده بود. زن بلند قامتی که گیسوان سیاهش روی شانه هایش افتاده بودند. چشمهایش سرمه زده و خماری بودند. صراحی بردست و چادر حریرگون پسته بی رنگش به دورگردنش، روی شانه هایش افتاده بود. پیراهن نازک و آبی رنگ به تن داشت. ایستاده بود و سوی آسمان میدید. در آسمان هلال ماه مثل داس و چند ستاره دیده میشدند. زن حالتی داشت که گویی خودش را از آغوش پیرمرد رها نموده باشد. پیرمردی که روی زمین نشسته بود و پیاله بی دردست داشت و با حالت ناراض، زار و پریشان سوی زن میدید. به نظر میرسید که گویی به زن زاری میکند، پهلوش، پیاله شکسته بی افتاده بود و یک قبر که جهنده اش پسته بی رنگ بود. زنگها، پوپکها، ستاره هایی از آینه با حرکت پاها ی اسپ میرقصیدند. زنگوله های طلایی رنگ، شرنک شرنک صدا میدادند. شرنک شرنک زنگهای اسپ، هماهنگ با رقص کاکلهای اسپ بود. همه همدست شده و موسیقی رویایی و دلنوازی در گوش دهکده میسرودند و دهکده را به وجد میآوردند. دهکده از عبادت دست میکشید و دریاچه عاشق، که از میان دهکده میگذشت، مثل یک عاشق، مثل یک دلباخته، زار زار گریه میکرد و میرفت. او را که دیدم، جلو اسپ دردست داشت. همین که مرا دید، جلو اسپ کشید و مثل آن که مرا میشناخت، سویم با لبخند نگاه کرد. اسپ تیز پا و مست، ایستادنی نبود. دلش نمیخواست بیایستد. گادیران نظیف و پاک که سیزده و چهارده سالش بود، پیراهن آبی پوشیده بود که روزهای آفتابی پس از باران بهاری را به یادم میآورد. چادر پسته بی رنگش به دور گردن و روی شانه هایش افتاده بود و باد بیشرمانه در پی آزار چادرک بود و با او بازی داشت و چادرک هی ناله میکرد و نمیخواست باد او را میان کشتزارهای پخته ببرد و او همین گادیران عزیزمان، چنان تازه

به نظر میرسید که گویی لحظه‌ی پیش از گرمابه‌ی مرمین بهار بدر شده باشد و هنوز گلگونی گونه‌هایش نرفته و صد شکایت و حکایت از گرمابه داشت. به زحمت، اسپ سرکش را وادار ساخت که بیاستد:

« جانم، قندم، عزیزم، یک لحظه، یک لحظه.»

بانوازش و محبت، با فریب وریا باهرچه که ممکن بود، اسپ را وادار ساخت که بیاستد. اما در همان حال هم اسپ بی‌طاقت بود. گردنک میزد و نعل بر زمین میکوفت. میخواست برود. دخترک را تمام توان جلو اسپ راسوی خودش میکشید و به من میدید. چهره‌اش شاد و خندان بود. مثل این که مرا از قبل میشناخت، با لحن بسیار خودمانی طوری بلند صدا کرد که من صدایش را بشنوم:

« چه میخوانی، همسایه؟ »

من یکه خوردم، حیران شدم، همسایه؟ کدام همسایه؟ همسایه‌ی بی مثل اون دیده بودم و نمیشناختم. از این لحن و گپ خودمانی او به حیرت فرورفتم. باورکردنی نبود. اما خودم هم نمیدانم که چرا بی اختیار خندیدم. مثل این که او را از سالها به این طرف میشناخته باشم، با آواز بلند، طوری که بتواند بشنود، آن هم با لحن خودمانی گفتیم: یک کتاب یافته‌ام، کتاب خاطره‌ی باران و درخت، نی، نی... خواب درخت و باران و دوام دادم: بسیار خوشم آمده، حتمی خوش تو هم میاید. به این گپهای خودم حیران شدم. این گپ از کجا به زبانم آمدند؟ نمیدانستم. دیدم اسپ خودش را کش کش میکرد. مست بود و بیقرار. میخواست برود، بدود، میخواست ما باهم بسیار گپ نزنیم. دخترک با اسپ درکش و گیر بود. زاری میکرد که دمی بیاستد:

« جانم، قندم، عزیزم، یک لحظه.»

باد بیشرم میخواست چادرک پسته‌ی رنگ او را برد میان کشتزارهای پخته که در آن سوی سرک بودند. اودید که اسپ برایش مجال نمیدهد، روسوی من کرد و صدا زد:

« من میدانم، من پس میایم. بعد هر دوی مان میخوانیم.»

در آن لحظه از شتابزده گی اسپ بدم آمد. به نظرم آمد که اسپ بسیار بخیل و حسوداست. اسپ دوید. صدای نعلها، اهتزاز رنگها و زنگها، اهتزاز گلها و پوپکهای اسپ گادی و من دیدم که میروند، صدا زدم: «یادت نرود، زودتر بیایی، زودتر!»
صدایش را از میان صدای زنگهای گادی و تکو تک نعلهای اسپ شنیدم:

«زود میایم، زود میایم.»

میرفتند و باد بیحیا به جان چادرک نازک پسته یی رنگ دخترک هنوزشله بود و با اوبازی میکرد، چادرک او را گرفت و گریخت. صدای دخترک را شنیدم که آواز میخواند:

«آسمان...! آسمان رنگ تو آبی، آبی آسمان دریای پر زآبی!»

و من حیران در میان موج صدا فکر میکردم. به گمانم دخترک خبر نشده بود که چادرش را باد گریختانده است. کتاب را روی زمین گذاشتم و دنبال چادر دویدم. من نبودم. گویی کسی بود، دیگری بود که در آن ساعت درمن حلول کرده بود و او بود که درمن حکومت میکرد. درمن بود و مرا هسر سو میکشاند. باد، چادرک را میان کشتزارهای پنبه برده بود. دخترک، دوست ناآشنای من، بیخبر از دنیا آواز میخواند و صدایش با صدای زنگهای گادی و صدای نعلهای اسپ میامیخت. ناگهان ایستادم. به سمتی نگاه کردم که گادی میرفت. در آن لحظه لبخندی روی لبانم روید. به دویدن اسپ، به آوازخوانی دخترک و به رقص زنگهای گادی حسد بردم. در آن لحظه دردلم گشت که دنیا خالی نیست. میشود کسی را مثل خود پیدا کرد.

گادی و صداها و رنگهای تازه بهار، میان دهکده دوردست، میان راه های پر خم و پیچ و مه آلود شهرک جوانی گم شدند و در همان اثنای گم شدن هم من بی اختیار صدا زدم:
«زودتر بیایی، همسایه، زودتر!»

رفتم که چادرش را بگیرم. پخته ها رسیده بودند. غوزه های پخته آماده چیدن بودند. خارها و بته ها چادر را نمیدادند. خاری به دستم خلید. چادر را گرفتم. خاری با خشم دستم را نیش زده بود، مثل گژدم.

همزمان با آن دردی در گلویم پیدا شده بود. همان جا نشستم و چند بار گلویم را فشردم تا حالم سر جا بیاید. سرفه می‌کردم و نفسم تنگ تنگ میشد. از شدت سرفه اشکهایم سرازیر شدند. یک کمی خون گشتاندم. سرفه کردم، سرفه کردم تا آن که وضعم بهتر شد. فشاری که روی گلویم پیدا شده بود، رفع شد. گلویم مثل گذشته صاف شد. برگشتم. با چادر، چادر عطر خوشی میپراگند، عطری که شبیه بوی مشک بود که مرابه خیالهای مبهم و سردرگم میبرد. شاید این عطری بود که هنگام عبور از دهکده کودکی بر چادرش نشسته بود. شاید همین عطر گلویم را خراشید و نزدیک بود از شدت سرفه چشمهایم از کاسه سرم بیرون بریزند.

از آن زمان، سالها میگذرد. اما از همان لحظه به بعد، همیشه احساس میکنم که زخمی در گلویم پیدا شده است. گاه گاهی حمله حمله میکند. به آسانی رهایم نمیکند. مرگ را نشانم میدهد، اشکهایم را جاری میسازد و بعد رهایم میکند. هر بار میمیرم و زنده میشوم. هر بار گپ مادرم یادم میاید که میگفت:

« کدام کس یادت کرد.»

واز بس عذاب میکشم، به همان شخص نامعلوم داد میزدم که دیگر یادم نکند. نمیداند که با هر یاد کردنش من این جاچه میکشم. همسایه، تو بسیار خسته و حیران و بیمار به نظر میایی، چرا؟ مثل کسی به نظرم میایی که به آن دنیا رفته و برگشته باشد و دیده باشد که آن سوها هم خبری نیست. مثل کسی به نظرم میایی که دوهزار سال عمر کرده باشد و دریافته باشد که در این دنیا و آخرش هم هیچ خبری نیست، چرا؟ چرا به من حیرانی؟ من به نظر تو آدم بیهوده یی میایم؟ گپهایم، امیدهایم، قصه هایم آیا به نظر تو بیهوده جلوه میکنند؟ میخواهی یک حقیقت تلخ و انکارناپذیری را به من بگویی، ولی نمیدانی چگونه؟ یعنی که به من دلت میسوزد و نمیدانی چه کمکی به من کرده میتوانی. فکر میکنم این جا نیستی، یک ذره استی. از من دور، میان کهکشانها گم شده ای، هست شده ای، نیست شده ای.

حیران حیران به من نگاه مکن، امیدهایی که برای خودم ساخته
وبافته ام، بیهوده نیستند. ببین، من نمیدانم برای مهمان عزیزم چه تهیه
کنم. دیشب ازباغ خوابهایم یک دسته گل لاله و یک سبدچه آلو بالو
چیدم. گل لاله را به مهمانم هدیه میکنم و سبدچه آلو بالو را روبه رویش
بر سر میگذارم. شاید آلوبالورا دوست داشته باشد. دیشب همین که
گل لاله میچیدم، ازباغ خوابهایم، بازهمان اسپ شوخ و سرکش و همان
گادی از پهلوی باغ خوابهایم شتابزده میگذشت. بازهم صدای تکوتک،
تکوتک، بازهم صدای جرنگس زنگ گادی، بازهم صدای شرنگ شرنگ
زنگها و موج رنگها و عطرخاص چادرپسته یی رنگ در فضای باغ خوابهایم
پخش میشدند. او که همان طور شتابزده میگذشت، صدا زد: « برای من
هم لاله بچینی!»

ومن که وارخطا شده بودم، چند قدم دویدم و فریاد زدم:

« چادرت، چادرت!»

نشنید. دلم پرغصه شد که چرا صدایم را نشنید. اسپ چنان تاخت که
به یک پلک زدن گادی از نظرم غایب شد. اما تا لحظه های متمادی
صدایش میآمد: تکو تک، تکوتک، تکوتک و صدای شنگ شنگ زنگوله
هاو صدای کسی که آواز میخواند:

« آسمان رنگ تو آبی، آبی!»

همین که با سبدچه آلوبالو و دسته گل لاله ازباغ خوابهایم برمیکشتم،
باردیگر صدای تکوتک و صدای شنگ شنگ زنگهای گادی را شنیدم.
همان گادی بود، پهلویم. ایستادم. گادی پهلویم توقف کرد. ترسی دردم
پیدا شد. باور کردنی نبود. به سروبرگادی نگاه کردم، خودش بود، همان
گادی بود، اسپ هم همان اسپ شوخ و سرکش. بازهم عجله داشت.
دیدم پیرمردی جلوگادی بردست دارد، به من میدید. همان پیرمردی
بود که برای من از بدخشان موملایی میآورد و میداد که بخورم و همیشه
از من میپرسید:

« چطور، حالا هم یادت میکند یانی؟»

ومن میگفتم:

« هان، یگان وقت یادم میکند.»

اومیگفت:

« خیراست، زندگی این گپهارا دارد.»

همیشه که اورا میدیدم، خیال میکردم اورا درجای دیگری هم دیده ام. آن وقتها نمیدانستم که اورا کجا دیده ام. آن بار که اورا دیدم، چهره پیرمرد، به نظرم بسیار وحشتناک آمد. چهره اش مثل پیرمردی بود که در تصویر روی صندوق گادی نقاشی شده بود و پیاله یی در دست، سوی زنی میدید که زیبارخ و بلند قامت بود و صراحی بردست داشت. پیرمرد بسیار پیر بود، لاغر و چروکیده، نودساله و یا صدساله بود. ازبس پیر بود به خیالم آمد که دو هزار ساله است. سرش و دستهایش میلرزیدند. شاید آن پیرمرد نبود که به من از بدخشان موملایی میاورد. شاید به او شباهت داشت. با صدای لرزان نام مرا پرسید:

« تووووووو، نامت چه بود؟»

مکث کرد. نامم یادش نیامد. آن مرد کللال کوچه ماهم هر بار که مرا میدید، نامم یادش میرفت و میپرسید که نامم چه بود. بارها، بارها نامم رابه اومیگفتم، اما بازهم یادش میرفت. پیرمرد که نامم را پرسید، کلمات را چنان ادا میکرد که گویی از دهانش میلغزند و فرو میافتند. دندانهای دردهان نداشت و آخرین ته مانده های حیات انگار از دهانش میچکیدند. در آن لحظه باردیگرسوی تصویر نقاشی شده گادی دیدم. پیاله شکسته و پهلوش یک قبر که بر سرش بیرقی داشت، پسته یی رنگ. بابه گفت:

« نامت را چه گفت؟»

یادم رفت. و من نامم را گفتم و پیرمرد دوسه بار آب دهانش را فرو کشید و حلق خشک شده اش را ترک کرد و با صدای نازک و لرزانش کنده کنده گفت:

« میاید، تو منتظر بمان.»

این جمله را چنان با بی میلی ادا کرد که گویی رساندن این پیام و گفتن چنین جمله برایش کارچندان خوش آیند نبود. بعد چیزهای دیگری هم زیر لب گفت که من نتوانستم بفهمم. میخواستم که پرسیم، گادی به راه افتاد. اسپ به راه افتاد. تکوتک... تکوتک... تکوتک... شنگ شنگ شنگ. چشمهایم دنبال گادی راه کشیدند. ناگهان متوجه شدم که

از گادی قشنگ و آراسته در هر چند قدم، یک جمجمه کله آدم، استخوان سر آدمی میافتد. چیخ زدم. از آن راه برگشتم و درحالی که راه گلویم بند شده بودویبهم سرفه میکردم، از کوچه دیگر خودم را به خانه رساندم. چقدر وحشتناک بود. همین که آدم میمیرد، چندی بعد، تنها اسکلیت ترسناک اوباقی میماند؟ این قدر کار که کرده بودی، این دیگر چه مشکلی داشت؟ در آن موقع نا خود آگاه به یاد هندوستان افتادم. این که هندوها مرده های شان را میسوزانند. اما وقتی به دهلیز رسیدم، با صحنه حیرتناک دیگری مواجه شدم. دردیوار دهلیز، یک سوراخ کلان پیدا شده بود که یک نفر از آن میتوانست به آسانی بگذرد. از آن طرف روشنی خفیفی به درون ریخته بود. برادرم مقابل تابلوی نقاشی ایستاده بود و خیره خیره به آن میدید. برس نقاشی در دست و هر طرف که نگاه میکردی، پیاله ها بودند، رنگها و رنگها هر سور ریخته بودند. لباسهایش هم با رنگها آلوده شده بودند. تابلوی که او نقاشی میکرد، همان تصویری بود که من آن را روی صندوق گادی دیده بودم. دیدم که تصویر چشم ندارد. پرسیدم:

«چشم هایش؟»

برادرم که سوی تابلویش میدید، با خسته گی آهی کشید و گفت:

«نی، چشمهایش جور نمیشوند.»

دلهم به حالش سوخت، به خسته گیش. گویی یک عمر بود که من او را مصروف نقاشی همین تابلو میدیدم و همیشه که میدیدم، برادرم همین سخنش را تکرار میگفت. هر بار که میدیدم، تصویری که نقاشی کرده بود، چشم نداشت. به او گفتم:

«باشد، همین طور بهتر است.»

و برادرم که برس نقاشیش را دور افگند، با عصبانیت اندک گفت:

«حالا زنده ها، مرده هارا دفن نمیکند. ماشینها مرده هارا ذوب

میکند.»

بی اعتنا به این گپ برادرم به داخل خانه رفتیم. مثل این که این خبر برای من تکراری و کهنه بود. اما متوجه شدم که برادرم گپ وحشتناکی گفته بود. ایستادم. در هندوستان از قدیم مردم، مرده های شان را میسوزانند. حالا دنیا پیشرفت کرده است. حالا در دنیای متمدن و پیشرفته

هم مردم مرده های شان را ذوب میکنند و میسوزانند. خواستم برگردم و از او بپرسم که دقیقا چه گفت و منظورش چه بوده. گلهای لاله و سبده آلو بالو را گذاشتم و برگشتم. دیدم، نه برادرم است و نه آن سوراخ دیوار و ناتابویی. دنیای نیمه روشن آن سوی دیوارهم نبود. در آن لحظه، سوختن و ذوب شدن نعش یک انسان در میان کوره ماشین مقابل چشمهایم ظاهر شد و بوی گوشت سوخته به مشام رسید.

مثل این که ترا خواب میبرد، همسایه، وارخطا مشو. رادیوی همسایه دیگر است. خبر پخش میکند. خبرها مهم نیستند. درباره تولید آدم و فعالیت سالانه فابریکه های تولید آدم گزارش میدهند. مهم نیست. حالا فرستاده یی بیاید. باید کسی بیاد و به آدم بگوید که تو خودت را چه خیال کرده ای، صبر کن، توقف. شاید پس از سالها سال، گذر قدرت کل به این طرفها افتاده بود و برگشته بود تا پیرسدت که کار در زمین به کجا رسیده است؟ وقتی نگاهی به زمین میافکند، سرش را با تاسف میجنانند و میگوید:

« من این طور نگفته بودم. شماها غلط کرده اید. بگردانید، از سر!»

و زیر دستانش که میلرزیدند، گفتند:

« همان کردیم که دستور بود، مگر...»

با غضب طرف مقابل مواجه میشوند، میگوید:

« مگر چه؟ کسی بفرستید و اگر نشد ویران کنید، سر از نو، سر از نو!»

وزیردستان مسوول سر تعظیم فرود میاورند و به او امر صادر شده لبیک میگویند. حالا باید کسی بیاید، یک ناجی قدرتمند، تشویش مکن، ساعت چهارهم فرا میرسد. امروز صبح، همین که در باغ خوابهایم میان درختهای آلوبالو گردش میکردم، بی بی پدریم قالین میافت. کارگاه قالین آن قدر بزرگ بود که یک سرش در باغ خوابهایم و سر دیگرش نا پیدا بود. مرا که دید، سویم خیره خیره نگاه کرد. بسیار پیر شده بود. مثل آن پیر مرد گادیران، پرسید:

« برایم نسوار آوردی؟»

دست به جیب بردم و پاکت کوچک پلاستیکی پراز نسوار را کشیدم و برایش دادم. او همیشه به من پول میداد که به بازار بروم و برایش نسوار

بیاورم. وقتی که قالین میافت، نسوار میکشید. به خیالم میامد که آن همه زیبایی هایی که درنقش و نگارهای مبهم و عجیب و غریب قالین نهفته است، از همین نسوار است که می رود به سر بی بی جانم و بعد، از راه دستهایش میریزد روی کارگاه و میشود یک قالین زیبا و بینظیر. بی بی جانم درحالی که خیره خیره سوی گلهای قالین نگاه میکند، میپرسد:

«برایت از بدخشان موملایی نیاورده اند؟»

پاسخ میدهم:

«گفته است که بیاید، برایم دارویی هم میاورد. موملایی فایده

نکرد.»

مثل این که اوازهمه گیها مطلع باشد، بیش از این نمیپرسد. من از دیدن کارگاه بزرگ قالینبافی به حیرت فرورفته ام. میپرسم:

«این قالین کلان را به خاطر چه میبافی؟»

لبخندی میزند. لبخندش خشک است. به خیالم میگردد که لبخندهای بی بی جان پایان یافته و آخرین ته مانده های خنده هایش بر لبهای خشکش میایند. جوابم را چنین میدهد:

«خبرنداری؟ شاه عادل خان میاید، شاه عادل خان، سلطان عدالت وانصاف و دنیاگل میشود و گلزار... این قالین را زیر قدمهای او هموار میکنیم. یک سرش به چین و یک سرش به بخارا و سمرقند میرسد. من این قالین را از ابریشم نگاه های انتظار باغ خوابهایم میبافم.»

از این گپهایش حیران میشوم. از ابریشم نگاه های انتظار باغ خوابهایم؟ او این گپها را از کجا یاد گرفته است؟ در این فکرم که میپرسد:

«بعد از مردن من، تو سر قبر من میایی؟»

باز هم همان سوال همیشه گی که دلم را ریش ریش میسازد. همیشه که این سوال را میپرسد، دلم میشکند، اندوهگین میشوم. دنیا پیش نظرم تیره و تار میگردد. با عجله همان جواب همیشه گی را تکرار میکنم:

«ها، میایم.»

و بعد درحالی که در صدایش یاس و نومییدی نفوز کرده است،

میگوید:

« شبهای جمعه سرفبرم بیاید، یگان دعا بخوانید، یگان شمع روشن کنید.»

من که از این گپهامیترسم، سراسیمه میشوم و میگویم:

« میایم، شمع روشن میکنیم، دعا هم میخوانیم.»

سوی دیگر باغ که نگاهم افتاد، دیدم بی بی مادریم زیر یک درخت آلو بالو نشسته بود. کلاه زردوزی چهارترک میدوخت. روی مخمل سرخ و او که با چشمهای ضعیفش نمیتوانست تار از سوزن بگذراند، مرا صدا میکرد:

« بیا همین تار را از سوزن گذران. چشمهایم از کار مانده اند.»

برایم این کار تازه گی نداشت. همیشه که مرا میدید، صدا میزد. آن روزهم رفتم تار از سوزن گذراندم. دستهایم میلرزیدند. عینکی که در چشمهایم بود، شیشه های ضخیمی داشت. مرا که دید، پرسید:

« به من آسپرین آوردی؟»

دست به جیب بردم و یک بسته آسپرین بایر که برایش از بازار خریده بودم، دادم. به من پول میداد که بروم بازار بایر آسپرین بایر بیاورم. اگر یک روز آسپرین نمیداشت، سرش را درد کشنده میگرفت. اوهم مانند بی بی پدریم که به نسواریات کرده بود، به آسپرین بایر معتاد بود. فکر میکردم که اگر آسپرین نخورد، آن کلاه های زردوزی چهارترک تاجیکی را با آن زیبایش نمیتواند بدوزد. بی بی جان آسپرینها را گرفت. خوش شد و گفت:

« کلاه های زردوزی را از مخمل لاله های باغ خوابهایم میدوزم،

برای ملکه، ملکه تو میاید، نی؟»

باز از تعجب میمردم. میخواستم پرسیم کدام ملکه؟ بی بی جان با

لحن نومیدانه بی پرسید:

« بعد از مردنم سرفبرم میایی؟»

من که از این سوالهای وحشتناک بیزار بودم، به سرعت همان

جواب همیشه گی را گفتم:

« هان میایم، میایم.»

بی بی جان با صدای اندهباری گفت:

«یگان شب جمعه سرم قبرم بیاید، دعایی بخوانید، یگان شمع روشن کنید.»

گفتم:

«میایم، شمع روشن میکنیم. دعا هم میخوانیم.»

دراین اثنا صدای پدرم را شنیدم:

«چپ باشید، معروف خواجه میخواند، شش مقام میخواند.»

دیدم پدرم زیردرختی نشسته و به رادیوگوش داده است. معروف

خواجه میخواند:

«آن که اسکندر طلب کردوندادش روزگار

جرعه یی بود از زلال جام روح افزای تو!»

همیشه که پدرم همین صدا از رادیو بلند میشنید، همه را به سکوت

دعوت میکرد و اطلاع میداد که معروف خواجه شش مقام میخواند.

معروف خواجه صدای غوروگرم گیرایی داشت. آواز خوانی از آن سوی

دریای آمو بود. هر بار که اومیخواند، به یا دمن دریای آمو میآمد. دریای

آمو را ندیده بودم، اما تصویری از آن در ذهنم ساخته بودم که دریای

بزرگی بود با امواج خروشان و همیشه در جریان و در تلاطم. پدرم با

شنیدن آهنگهای این آوازخوان هیجانی میشد و میگفت:

«هی هی بخارا، هی هی سمرقند!»

وهردم پیاله چایش را سرمیکشید و سگرت دود میکرد. ومن به یاد

تابلوی نقاشی گادی میافتادم و پدرم به نظرم مثل همان پیرمرد نقاشی

شده روی صندوق گادی میآمد. درچنین مواقع بی بی مادریم سرمیجناباند

و میگفت:

«هی هی بخارا.»

وبی بی پدریم هم با تاسف سرش را به حرکت میاورد و میگفت:

«هی هی سمرقند.»

ومادرم را دیدم که دنبال سنگچلها و کلوخ پارچه ها میگشت. چادر

سپیدش را به دور سرش پیچیده بود. میخواست بومی را که بر لب دیوار

باغ خوابهایم نشسته بود و آواز میخواند، براند. مادرم همیشه میگفت:

«بوم پرندۀ شوم است. پای خشک است. سر بام و دیوار هر خانه و باغی بنشیند و آواز بخواند، همان خانه و باغ ویرانه میشود.»

امروز صبح، همین که در باغ خوابهایم میان درختهای آلو بالو بودم، عطر خاص چادرک پسته یی رنگ، فضای باغ را انباشته بود. ناگهان دخترک همسایه مان را دیدم که در گوشه باغ خوابهایم علف درو میکرد. او هر روز صبح، برای من یک کاسه شیر میآورد. من کمی موملایی را میان شیر میانداختم، حلش میکردم و سر میکشیدم. شیر را که سرمیکشیدم، خواب سرمزه هایم سنگینی میکرد. شیر و موملایی مرا به باغهای دور دست خوابهایم میبرد. ها، میگفتم که دخترک همسایه را دیدم. وقتی مرا دید، مانند گذشته هاباز وارخطا شد. سرخ و سبز شد. شاید به این خاطر که من او را همیشه که میدیدم، مصروف درو کردن علفهای باغ خوابهای من بود. شاید خجالت میکشید. اما من همیشه دلم میخواست برایش بگویم که جایی برای خجالت کشیدن نیست. اگر او چنین کاری میکند، در مقابل هر روز برای من یک کاسه شیر میآورد. اما این بار که وارخطایی اش را دیدم، خیال دیگری بر سرم زد. در سیمایش شرم و حیای زیبایی دیده میشد. به خیالم آمد که مرا دردش دوست دارد و در عالم خوابهایش، مرا به باغ خوابها و خیالهایش راه میدهد. مرا که دید، مثل این که از باغ مرموز و پنهان خوابهایش خبر شده باشم، خجالت کشید. از جایش بلند شد. بشوید. کتابی از بغلش روی سبزه ها افتاد. چادرک نازک پسته یی رنگش را که سر شانه هایش افتاده بود، بر سر کرد. من میخواستم بگویم که هیچ گپی نیست. اما نمیتوانستم. من هم مثل او میلرزیدم. شاید رنگم مثل او سرخ و سبز میشد. شاید من هم زیر شرم آب میشدم. تازه بود و پر طراوت و مثل این که لحظه یی پیش از گرمابه بهار بیرون شده باشد. گونه های گلگونش هنوز شکایت از گرمابه داشتند. به یک دستش داس بود. ناخنهاش را با گلهای لاله رنگ کرده بود و به نظرم مثل دانه های آلو بالو آمدند. او با صدای شرم آلودی گفت:

« کا کاجان، امروز ساعت چهار میاید، به من گفت که به شما بگویم.»

از کا کاجان گفتنش خوشم نیامد. من هم که مثل او بودم، همسن و سال او بودم، چرا به من گفت کا کاجان؟ دلم شکست. چهره ۶ پیر مرد

گادیران به نظرم آمد. سوی کتاب دیدم. شاید میخواست به من وانمود کند که اوهم علاقه مند کتاب و مکتب است. شاید خبر شده بود که من به مکتب شامل شده ام. به همین دلیل شاید این کتاب را باخودش به باغ خوابهای من آورده بود. روی صفحه کتاب یک اسپ سرخ رسم شده بود. مثل اسپ گادی. پرسیدم:

« کتاب چیست؟ »

دختر شیرفروش با شرم کتاب را از روی سبزه ها گرفت و گفت:
« من هم مکتب میروم، کتاب مکتب است. صنف اول، ببین این جا نوشته شده: آب، بابا آب داد.»

در این خیالها بودم که صدای سرفه یی تکانم داد. صدای سرفه یک پیرمرد بود. دیدم که دخترک همسایه، گلهای لاله باغ مرا درو میکند. وارخطا شدم، داد زدم:

« چرا لاله های مرا درو میکنی؟ »

چنان سراسیمه شدم که فکر کردم دختر همسایه شیرفروش ما، لحظه های زندگی را درو میکند. اما بلافاصله از کارم پشیمان شدم. دختر شیرفروش از جایش بلند شد، کتاب را گرفت، مجاله کرد و دور انداخت. دانش را هم روی سبزه ها رها کرد و گریه کنان دوید و میان درختها گم شد. من فهمیدم که کار خوبی نکردم. چند قدم دنبالش دویدم و صدا زدم:

« صبر کن، مقصدم نبود... »

نمیشد گیر آورمش. گریخت و ناپدید شد. تصمیم گرفتم که یک روز از او عذر بخواهم. دلم شکست. دلم را ابر غصه تلخی فرا گرفت. در آن لحظه بومی به آواز خوانی شروع کرد و مادرم در زیر درختها، دنبال سنگ پارچه یی سرگردان میگشت. نفهمیدم که چه زمانی شب همه جا باریده بود.

همسایه، سرفه که میکنم تو وارخطا مشو. کسی است که همیشه مرا یاد میکند و بعد آب دهان در گلویم میپرد. آن قدر سرفه میکنم که اشکهایم جاری میشوند. چیزی در گلویم نفسم را میندود. مثل این که حتی نمیتوانم

آب دهانم را فر ببرم. نمیدانم که این قصه هایم برای تو خوش آیند استند و یا نه. هر چند قصه میکنم، ولی چهره تو همان است که بود. هیجانی نمیشوی، حیران نمیشوی. فکر میکنم که این قصه ها برای تو تکراری استند. همان روز که سحرگاه بودومن روی دیوار افتاده نمزده یک ویرانه در سر زمینی میان دهکده کودکی و شهرک جوانی، کتاب میخواندم و اوسوار برگادی آمد و پیراهن آبی پوشیده بود و چادر پسته بی رنگش سرشانه هایش افتاده بود و مثل کسی که مرا از قبل بشناسد، بالحن خودمانی گفت:

« چه میخوانی همسایه؟ »

ومن مانند کسی که او را از پیش میشناخته باشم، با لحن کاملاً خودمانی گفتم: « کتاب خواب باران و درخت. »
 او در آن اثنا گپ دیگری هم گفته بود:
 « دنیا خالیست، خالی خالی. منتظرم باش. من بر میگردم و بعد هر دوی مان میخوانیم. »

اوراست گفته بود. دنیا خالی خالیست. تو هم مثل یک آدم سنگی شده ای. به نظرم میاید که تو مرده ای. هیچ چیزی احساس نمیکنی. منتظری که بیایند، میان تابوتی جابه جاییت کنند و ببرند. شاید برای تو همه چیز به پایانش رسیده باشد. اما من هنوز آغاز نکرده ام، میترسم که یک روز بیایند، غیر مترقبه به من بگویند:

« برخیز که میرویم. »

همه همین طور میروند و آن گاه من هم بدون هیچ گونه آماده گی، حتی نتوانم یک جوره لباس تازه ام را بردارم، با آنها بروم. اما هنوز آغاز نکرده ام. دل دخترک شیر فروش هنوز از من آزرده است. هنوز اورا نیافته ام که بگویم مقصد من نبود که... . نمیدانم چند سال قبل بود. شاید نود سال، شاید صد سال پیش، یک روز از کوچه سنگ جمع میکردم. دامنم پر از سنگ پارچه ها بود. آنها را میبردم به حویلی، در گوشه بی می گذاشتم. شبها، نیمه شبها بوم میامد و بر لب بام و دیوار حویلی ما مینشست و آواز میخواند. من از خواب میبیدم، میترسیدم. میدیدم که مادرم روی حویلی کورمال کورمال در تاریکی سنگ میآلدا تا با آن بوم نحس را

براند. بومهایی که بر سر بام و دیوار حویلی ما مینشستند، از همان بومهای شله بودند که به یک سنگ و دوسنگ نمیرفتند. صدای شان ترسناک بود. مادرم مجبور میشد تا سنگ پارچه های دیگری پیدا کند. در زیر نور خفیف ماه، به جستجو میپرداخت. بوم شبهایی میآمد که ماه از سیزده و چهارده گذشته میبود. به گفته مادرم، ماه شام خورده میشد. شبهایی میآمد که ماه از دهکده یی که میان دهکده کودکی و شهرک جوانی واقع بود، گذشته میبود. شبهایی میآمد که ماه دیر پیدا میشد. پس از نیمه شب دردل آسمان، نیم پاره، بیمار، سوگوار و ترسناک میگریست. از چیز های مبهم و وهم انگیزی حکایت میکرد که به آن سوی کاینات پراز اسرار رابطه داشت. نورش، رنگ دیگری به خود میگرفت، رنگ اسرار آمیز و وا همه برانگیز. خودش رنگ گل سرشویی تیره پیدا میکرد. در همچو شبها، بوم شوم میامد و باز مادرم سرگردان. میگفتم که آن روز که مثل شب بودومن در کوچه سنگ میچیدم، کسی مرا صدا زد. دیدم بر سر بام همسایه، پشت دیوار گلی پوسیده و قدیمی، زنی سرش را بلند کرده است و مرا صدا میزند. یک زن پیر باموهای سپید و کثیف و خشک. موهایش باز بودند. از دیدنش ترسیدم. راستی که ترسناک هم بود. از ترس سنگهایی که چیده بودم، از دامنه به زمین ریختند. آدم که پیر شود و بسیا ر عمر ببیند، چقدر وحشتناک میشود. معلوم بود که در طول همه عمرش یک روز خوش ندیده است. این را سیمایش میگفت. همان لحظه به ذهنم آمد که بر لب بام حویلی این زن هم بومی نشسته و آواز خوانده است که او را به چنین روز و حالی در آورده است. شاید او صد سال پیش مرده بود و صد سال بعد، از گور بلند شده بود و آمده بود، مرا صدا میزد. با صدای نازک و گوشخراشش گفت:

« اوبه من گفت تا به تو بگویم که او برایت به خاطر عید، چینی از ابریشم میاورد. چپن را از ابریشم نگاه های انتظار باغ خوابهایش بافته است، از ابریشم نگاه های انتظار خوابهایش؟»

حیرت انگیز بود، اما چهره زن چنان وحشتناک بود که حیرانیم زود از یادم رفت. از بس پیر بود که آخرین ته مانده های حیات از کنج لبهایش میچکید. پیرزن ناگهان قیت قیت کنان به خنده شد. خنده نبود،

سوزنهایی بودند که درون گوشهایم میخیلیدند. نمیدانم چطور دهانش را دیدم که بی دندان بود و بیره های بی خونس، دل آدم را از زندگی سیر میکرد. قیت قیت میخندید. خیالش که دخترک سیزده، چهارده ساله است و برایش خندیدن میزبید. گفت:

« ترس، هیچ گپی نیست. میاید، میاید. »

و کلوخی از دیوار کندوسویم پرتاب کرد، با یک حرکت کودکانه، مثل کسی که هفت، هشت ساله باشد. کلوخ پیش پام افتاد و ریزش، خاک شد و هرسو پاش پاش شد. پیرزن به گونه مسخره یی شروع کرد به آواز خواندن:

« مه شیشه بودم سفید سفید سنگ آمد... بچه ماشی، ماشی

مه شیشه بودم سفید سفید سنگ آمد... بچه ماشی، ماشی»

تکرار میخواند و بعد قیت قیت میخندید، از پشت دیوار گم شد. اما صدایش تا چند لحظه دیگر میآمد. پشت بام، ماه نو برآمده بود، ماه نو، هلال ماه نو به نظرم مثل یک داس آمد. به یاد بوم افتادم. بیت خواندن و خندیدن پیرزن به من یک حالت تهوع داده بود. به زمین دیدم. میخواستم ببینم که سوی من چه پرتاب کرده و آن کلوخ چه شد، کجا رفت؟ حیرت زده سوی دیوار دیدم. پیرزن مرا مسخره کرده بود و یا این که خودش به یاد دهکده یی افتاده بود که وسط دهکده کودکی و شهرک جوانی واقع بود.

سوی هلال ماه دیدم، همیشه مادرم که هلال ماه را میدید، دست به دعابیردوبه زبان عربی چیزهایی رامیخواند و من در آن موقع به یاد درسهای مکتب میافتادم. روزهای آفتابی زمستان سر صفه مینشستم و با صدای بلند درسهایم را میخواندم.

تغایی که مردملنگ صفت و تنهایی بود و مامای مادرم میشد، در صحن حویلی سگهایم را با آبهای جمع شده باران و صابون میشست. چیزهایی میگفت که من اول فکر میکردم که مرا تشویق میکند. کلمات اولش را میفهمیدم که به من احسن میگفت، بقیه اش را نمیفهمیدم. اما حدس میزدم که بقیه هر چه میگفت فحش و ناسزا بود. تغایی مرد دیوانه مزاجی بود. مادرم میگفت:

« تغایی جیندی است، جیند دارد. نزدیکش نروید.»

بوت دوزی میکرد. هرچه پول پیدا میکرد، میرفت ظروف مسی میخرید و در اتاق کوچکش که تاریک و متعفن بود، انبار میکرد. شش، هفت تا سگ نگه داشته بود و با آنها زندگی میکرد. با دیگران، با آدمهای دیگر جوش نمیخورد. به سرو وضعش نمیرسید. اما سگهایش را چنان میشست که گویی مادری بچه هایش را میشوید. روی هر کدام آنها نام گذاشته بود. سگها هم نام خود را میشناختند. وقتی تغایی یکی از آنها را صدا میزد، همان سگ نزد تغایی میرفت. ابلق، جنیر، پوپک، تازی، پترول و... با آنها گپ میزد. برای آنها از بازار گوشت و استخوان اشتر میآورد و با تبرچه آن هارا خرد میکرد و به سگهایش میداد. او در یک اتاق کوچک نیمه تاریک که بسیار نمناک هم بود، زندگی میکرد. کسی اگر از روی دلسوزی چیزی میگفتش، عصبانی میشد و فحش نثارش میکرد. گپ هیچ کس را قبول نداشت. مثل این که تصمیم گرفته بود که گپ هیچ کس را اگر به فایده اش هم باشد، قبول نکند. سگها نیز با او در همان اتاق میخوابیدند. همان اتاق، دستگاه بوت دوزیش بود، همان اتاق آشپزخانه اش بود و همان اتاق، اتاق خواب خودش و سگهایش بود. همان جا هرچه دلش میخواست، میپخت و میخورد، کار میکرد، حین کار کردن با اشیای اتاقش و افزار کارش بلند بلند گپ میزد. من از مادرم میپرسیدم:

« باکی گپ میزند؟»

مادرم میگفت:

« با جیند هایش.»

یگان وقت صدایش را میشنیدم، درحین حالی که تپ تپ تپ تق بوت دوزی میکرد، با صدای بلند میخواند:

« دردا که راز پنهان صاحبدلان خدارا

به خال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را »

و مادرم که کتاب حافظ را در مکتب خانه گی خوانده بود، میگفت:

« تغایی شعرهای حافظ را هم غلط میخواند.»

و مادرم قصه میکرد که تغایی هم از بخارا فرار کرده و به این جا آمده بوده است. او را بزرگترها فرار داده بوده اند. زن جوان و یک پسرک

نوزادش همان جا مانده اند. رفت و آمدی دیگر نشد و مرزها بسته. هر کس هر کجا که ماند، ماند. هیچ کس نمیتوانست سراغ گمشده هایش را بگیرد. نه تنها فایده نداشت، بل جانت را هم میگرفتند. اگر کسی سراغ گمشده اش را میگرفت، با نيزه ها سینه اش را غریبل میساختند. وقتی از تغایی میپرسیدند که چرا این قدر ظرف مسی میخوری؟ اگر خوش خلق میبود، جوابش این طور بود:

«یک روز همه مسها طلا میشوند و همه طلاها مس. باز ببین که من چکار میکنم.»

اگر بدخلق بود، به فحش و ناسزا هم اکتفا نمیکرد و هر چه دم دستش میآمد، میگرفت و دنبالت میدوید و میگفت:

«حرامی، پدر سگ»

و بسیار چیزهای دیگر.

بی بی مادریم میگفت که او یعنی برادرش قبل از عروسی به دخترک خوشدار شده بوده است. زنش ظروف مسی را بسیار دوست میداشته است. تغایی هم تا میتوانست ظروف مسی میخرد. شاید به زنش گفته بود که یک روز بر میگردد. شاید زنش به او گفته بود:

«برو، ماهم به دنبالت میاییم.»

شاید امیدوار بود که روزی نامش روز دیدار خواهد شد.

اما روز دیدار زودفرا رسید. پیش از آن که طلاها مس شوند و مسها طلا، تغایی بیمار شد. چیزی در گلویش بند میشد. راه نفسش را قید میکرد. به سرفه کردن میافتاد. از گلویش نان و آب به هزار مشکل تیر میشد. بسیار با زحمت و درد یک لقمه نان میخورد و چند جرعه آب و درچنین مواقع هم زمین و زمان و آسمان و ریسمان رابه باد فحش و ناسزا میگرفت. هرکسی که به کمک و همدردیش میرفت، آنها را با خشم و غضب از خودش میراند و دشنام های رکیک حواله میکرد. نسبت به آدمها عاصی بود. مثل این که همین آدمها بودند که او را از عزیزانش به زور جدا ساخته بودند. دیگر برای او، آدم، آدم بود، از خود و بیگانه را تفکیک نمیکرد، انگار هر چه درد نیا آدم بود، دشمن او بودند و او از همه بیزار و گریزان. اولها که سرفه میکرد و نان و آب در گلویش بند میشد، به خودش میگفت:

« باز کدام حرامی، تو پدرسگ را یاد میکند. سرفه کنان سگهایش را صدا میزد:

« کجا استید پدر لعتها، شما که نباشید نان از گلویم پایین نمیروید.»
گاهی اگر سگهایش در اتاقش نمیبودند و چیزی میخورد و در گلویش میپزد، با خودش میگفت:
« هنوز هم مرا یاد میکنند.»
و بعد بلند بلند گریه میکرد:

« نی، نی، بی شما کی نان و آب از گلویم پایین میروید؟ دوری چقدر تلخ است، جدایی چقدر سخت است، هیچ کس مهاجر نشود، هیچ کس...»

و بعد مثل گرگها قوله میکشید و گریه میکرد. و من همیشه با کنجکاوی منتظر بودم که بینم مسهای تغایی طلا میشوند و طلاهای دنیا همه به مس تبدیل گردند. اما این آرزویم بر آورده نشده بود که یک روز گفتند:

« تغایی سرطان شده.»

و من به یاد ماه سرطان افتادم و به یاد تفت باد های کشنده و خفقان آور که نفس و جان آدم را میکشید. پس از آن روز همیشه که در تقویمها سرطان را میدیدم، بدم میآمد. از ماه سرطان بدم میآمد. تغایی در یک ماه سرطان به بلخ رفت، به شهر مزار شریف. به دیگران گفته بود که میروم تا خودش را دارو و درمان کند. میروم، بدخشان، خواب دیده است که آن جا طیبی است که بیماری او را علاج میکند. اما به بدخشان نرفته، زیر یک درخت ساحه روضه شریف میمیرد و از او یک خانه ظرف مسی و چرم و بوتهای نادوخته میماند و از اتاقش کمی تریاک هم پیدا میکنند.

ها، مادرم که هلال ماه نورا میدید، خوش میشد و شکر گزاری میکرد که ماه نورا هم دیده است. اما تغایی به همه چیز و همه کس دشنام میداد. هلال ماه را هم که میدید، غضبناک فحش میداد و میگفت:

« چی باز داس واری بر آمدی، بیا سر... ما را درو کن!»

ویگان وقت ترس از خداراهم کنارمیگذاشت و کارهای اوراهم به باد انتقاد میگرفت. من که هلال ماه نورا دیدم، به خیالم آمد که اگر حالا برایش دعا بخوانم و بروم به خانه، داس میاید، لاله های باغ خوابهایم را درو میکند. نمیدانستم چرا تغایی خواب دیده بود که علاجگرش دربدرخشان است؟ یادنبال موملایی میرفت و یا این که خواب دیده بود که از آن جا میشود به روز آفتابی و روشن دیدار نایل شد. در این خیال بودم که از باغ، صدای خفیف درو کردن علفها به گوشم رسید. خوش شدم. دخترک شیر فروش آمده است، میروم از اش عذر میخواهم. فکر میکنم بزرگترین کاری که باید بکنم، همین است. میدوم تا پیدایش کنم که ناگهان میشنوم که صدایی به من دستور ایست میدهد:

«هی هی کجا میروی؟ صبر کن، ایستاد شو، ایستاد.»

صدای جوان خسته یی بود که با عصبانیت فریاد میکشید. خشمگین بود. سرم را که سوی صدا گشاند، دیدم در میان جوی کسی است. سرش معلوم میشد و میله تفنگی. وقتی سر بلند کرد، دیدم کسی را که رنگ و رویش به خاک و خاکستر، به گل و دود آلوده بود. با چشمهای ترسناک و سراسیمه هر طرف میدید، پرسید:

«کس دیگری همراهت نیست؟»

من ترسیده بودم، از تفنگش، از چهره و چشمهای وحشتزده اش. به نظر میآمد که از راه دور و درازی آمده است و روزهاست که آب و دانه یی به دهان نبرده است. از آن آدمهایی است که علف دشتهارا خورده و ادرار حیوانات را نوشیده است. پاسخ دادم:

«نی، نی. هیچ کس نیست. من تنها هستم.»

موی و ریش و پروتش رسیده بودند. رویش خراش خراش و از سرو رویش جنون گرسنه گی و تشنه گی میبارید. در حالی که به هر سو وارخطا میدید، گفت:

«خوب است که تنها استی. خوب است که تفنگ نداری و گرنه

حالا کشته میشدی. آب، آب... نان، نان...»

مثل گرگ گرسنه بود. گفتم:

«صبر کن من برایت نان و ماست میآورم.»

دویدم به خانه همسایه.

همسایه،

من فکر میکنم که تو صدایم را نمیشنوی. تو مثل یک تصویر درون آینه استی. خنده آور است. به خیالم میاید که من این پنجره را یک شب درباغ خوابهایم نقاشی کرده باشم. برای دیوار خانه ام نقاشی کرده باشم. طوری که هر کس ببیند، فکر بکند که به راستی کلکین است و آن سوی کلکین خانه همسایه و همسایه دم پنجره به دیوار تکیه داده است و به این طرف نگاه میکند. شاید وقتی که همسایه را نقاشی میکردم، ذهنم بیخبر از من کوشیده بود که چهره همسایه مانند چهره تغایی شود.

برمیگردیم، چه میگفتم؟ از چه میگفتم؟ وقتی برگشتم، باکاسه ماست و یک قرص نان، او نبود، رفته بود، غیبش زده بود. به خانه همسایه که رفتم تا یک کاسه ماست بگیرم، در را به رویم همان پیرزنی گشود که در کوچه ما کارگاه رنگریزی داشت. دخترک شیرفروش که از من آزرده شده و رفته بود، به رویم در نگشود. هر چیز مطابق میل آدم که نمیشود. یک روز با همین پیرزن نشسته بودم، کنار اجاق. وسط حویلی تابوت بی بی کلان پدریم بود. نه یادم نیست از کی بود. پیر زن به من قصه میگفت. از گذشته هایش صد شکایت و حکایت داشت. همان طور که قصه میگفت، پيله های ابریشم انتظار باغ خوابهایم را به زیردیگدان میانداخت و میسوختاند. هر دو خونسرد به سوختن پيله های ابریشم نگاه میکردیم. راهی از دود ابریشم بین دیگدان و آسمان ایجاد میشد. سردیگدان دیگی قرار داشت که بینش آب میجوشید. پیرزن قصه میکرد:

« من هم میخواستم، مکتب بروم، برای ما مکتب نبود. بچه ها درس میخواندند، دلم میشکست. من به مکتب خانه گی رفتم. حافظ خواندم، گلستان و بوستان خواندم، دیوان شاه مشرب را خواندم، نوایی و فضولی خواندم تا روزی بیایی و من برایت از این کتابها بخوانم. از پیرزن پرسیدم:

« بین دیگ چه میجوشد؟»

خوشش نیامد که گپش را قطع کرده بودم. به سوختن پيله ها

میدید:

« دل میجوشانم، دل خودم را.»

ترسیدم و از جایم بلندشدم. میان دیگ نظر انداختم. دیگ پرازخون بود و میجوشید. میان دیگ یک پارچه گوشت ته و بالا میرفت. مثل دل آدم بود. صدایی شنیدم که گفت:

« بس است، پخته شده است.»

به دور و پیشم نظر انداختم. غیر من و او کس دیگری نبود. این صدای من باید میبود. من گفته بودم، من نگفته بودم. کسی از گلوی من این گپش را گفته بود. پیرزن گفت:

« بگذار که هفت جوش شود.»

سویش که دیدم، احساس کردم که لحظه به لحظه چهره اش وحشتناکتر شده میروید. در چهره اش چیزهای اندک آشنایی گاهی دیده میشدند. به یاد شیر افتادم و به یاد موملایی... گریه کردم. پیرزن خندید:

« زنده گی یک راه است، دنیا خالیست. آدم پس به گذشته هایش برگشته نمیتواند. عشق هم همین طور است.»

گفتم:

« دل من چه میشود؟

پیرزن گریه کرد:

« میجوشانم که هفت جوش شود.»

و بعد ادامه داد:

« آدمیزاد یک مسافر است، جایی را که از آن آمده، نمیشناسد و جایی را که میرود، نمیفهمد کجاست. آدمی یک مهاجراست، مهمان چند روزه...»

این بگفت و قیت قیت مثل دخترکان چهارده ساله خندید و خواند:

« مه شیشه بودم سفید سفید سنگ آمد، بچه ماشی، ماشی.»

اختیار اشکهایم به اختیار خودشان بود.

به کوچه میروم. یادم میآید که برای مادرم سنگچل بچینم. پیرمرد کلال کوچه ما سرگرم کارش است. صدای بچه ها از مکتب شنیده میشود که درسهای شان را با صدای بلند میخواندند.

پیر مرد قد بلند دارد و عرقچین سپیدی را بر تپه سرطاسش گذاشته است. کار که میکند، گلها را که لگد میزند، ریش سپید بزمانندش هم تکان تکان میخورد. از گل کوزه میسازد، از گل صراحی میسازد، از گل کاسه و پیاله میسازد. هزارها کوزه ساخته است، هزارها صراحی ساخته است. هزارها تنور ساخته است. از این سرکوچه تا آن سرکوچه، کوزه است، تنور است، کاسه است، پیاله است، صراحی است. باشور و علاقه کار میکند و آواز میخواند. صدایش غور و آهنگین است. مثل صدای همان آواز خوانی که پدرم میپسندد:

« این کوزه چو من عاشق زاری بوده است

در بند سر زلف نگاری بوده است

این دسته که بر گردن او میبینی

دستی است که بر گردن یاری بوده است»

از کوچه کاروانی میگذرد. صدای زنگوله های کاروان در فضای کوچه با آذان ملای مسجد گذر میامیزد:

« تنگر تنگور، تنگر تنگور، الله اکبر، الله اکبر... تنگر تنگور، تنگر

تنگور...»

اشترها خسته استند. اما بعضی شان چشمهای درخشان و سرمه زده یی دارند. نشخوار کنان پشت هم روان اند. از سیمای شان هویدا است که هیچ شکوه و شکایتی از بخت و تقدیر و سرنوشت ندارند. گویی فهمیده اند که کاری نمیشود کرد. تن به تقدیر داده اند. به نظرم آمدند که آنها به آرامش واقعی رسیده اند، به آرامش بهستی. آدم هم که اول حیوان بود، مگر در همین بهشت نبود؟ خواست بفهمد که رفت بفهمد، حیوان بود، رفت آدم شد. آدم که شد و خواست بفهمد، آن آرامش، آن بهشت را از دست داد. اشترها را موجودات خوشبختی یافتیم. گپ پیرزن یادم آمد:

« نمیشود برگشت.»

کلال پرسید:

« داروغه، چه بار کردی؟»

وساربان که روی مرکبی سوار بود، نیمه خوا ب، نیمه بیدار گفت:
«برادر چه بار میگردیم، غیر کاه، کاه بار کردیم، فصل فصل کاهست.»

کلال با تعجب پرسید:

«کاه؟!»

صداها تکرار میشدند:

«تنگر تنگور، تنگر تنگور، الله اکبر، الله اکبر... تنگر تنگور، تن گر،

تن گور...»

و کلال باخودش گفت:

«تن گر، تن گور... بعد از این آدمها، شهرها و خانه های کاهی

میسازند.»

هیر هیر خندید.

نمیدانم چرا نیامد؟

اما من امیدوارم که میرسد. ها، آمد... میشنوی هلهله سر کوچه را،

صدای زنگ گادی میاید. بچه ها میخوانند، میشنوی؟ آسمان رنگ تو آبی آبی.

بشنو، زنی هم قران میخواند:

«ایاک نعبدوایاک نستعین...»

به صدای تنگر تنگور زنگوله های کاروان کاه گوش فرادادم.

صدای آوازخوان مورد پسند پدرم همچنان بلند است:

«آن که اسکندر طلب کردوندادش روزگار...»

بیابرویم سر کوچه. ما برمیگردیم. امشب به دهکده بی که وسط

دهکده کودکی و شهرک جوانی واقع است. آه مرا چه میشود، همسایه؟

آنها در کوچه منتظر من اند. دیدی گفتم که میاید، آمد. گلهای لاله کجا

استند؟ نسیم میگیرد، نی، نی نترس. همسایه از سرفه هایم نترس. سالهاست

که همین طورم. اما تاریکی است، دیگر ترا نمیبینم، نمیبینم، نمیبینم،

نمیشنوم جز صدای بومی را که در دور دستها شکوه کنان مینالد. نی، حالا

میبینم، گادی را. یک گادی قشنگ و آراسته. اسپش هم آراسته

وزیاست با گل ها و پوپکهای رنگارنگ آراسته اند. سپید مثل برف آخر

زمستان پیری، سبز مانند برگ تاک بارانخورده مستی، سرخ مانند دانه

های آلوبالوی جوانی، زرد مثل گلهای خود روی دشتهای تنهایی، فیروزه

بی مانند آسمان روزهای بی دغدغه کودکی... ما میرویم، دیدی که آمدند؟

چشمهایم را که می‌کشایم، خودم را از باغ خوابهایم دور میابم. فرسنگها دور پرتاب شده ام. نمیدانم گناهم چه بوده که به این دورها پرتاب شده ام. مانند دیگران، مثلاً مانند تعایی، مانند بی بی ها. از کلکین کوچکی که در اتاقم است، به بیرون نگاه میکنم. هیچ شباهتی به باغ خوابهایم ندارد. میبینم که تنها استم. میخواهم برگردم، به باغ خوابهایم. میخواهم برخیزم که میبینم، به دستهایم، به پاهایم زنجیرهای سنگینی را بسته اند. میبینم مرا با زنجیرها به تخت خواب فلزی سنگین بسته اند. میخواهم به یاد بیاورم که چه بر سر من گذشته است. یادم نمیاید. صدایی تکانم میدهد. تکوتک، تکوتک، تکوتک... صدای پای اسپ، صدای گادی، مثل آن است که از سرک کنار محلی که من استم، یک گادی میگذرد. صدا آرام آرام دور میشود و صدای دیگری را از دورها میشنوم، دخترکی آواز میخواند:

« آسمان... آسمان رنگ تو، آبی آبی، آسمان دریای پرز آبی!»

۱۳۷۷ هالند

انجمن فرهنگ افغانستان

انتشارات بامیان

- تایپ کتاب شما در کامپیوتر
 - باز خوانی و اصلاح اغلاط
 - صفحه بستن کتاب به هر اندازه ۱۵/۲۱ و ۲۵/۱۸ سانتی متر
 - تزئین و دیزاین جلد کتاب
 - ترتیب و تنظیم فهرست مندرجات
 - تزئین و ترتیب عناوین کتاب
 - آماده نمودن کتاب در فورمه پی دی اف PDF قابل چاپ در تمام مطبعه های دنیا
 - طبع کتاب شما در مطبعه مجهز با وسایل مدرن دیجیتال
- Num rique
- کیفیت عالی و قیمت مناسب
 -



ASSOCIATION DE LA CULTURE AFGHANE

Les Editions Bamiyan

۱۸ rue Rhin et Danube

۸۷۲۸۰ Limoges-France

Tel: ۰۰ ۳۳ (۰) ۵۵۵ ۳۵ ۹۶ ۰۱

Email: cultureafghane@free.fr

<http://www.cultureafghane.org>